

نام کتاب : از دل آتش

نویسنده : پری ۶۳ کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



"تینا چی شد پس؟"

"صبر کن ، بالا بیاد ، بهت میگم"

مامان با لیوان بزرگ آب پرتقال اومد توی اتاقم. بهش نگاه کردم. با خودم فکر کردم خودش بیشتر از من به محتویات اون لیوان احتیاج داره. من که نگرانی و استرس نداشتم. این مامان بود که از صبح تا حالا ده بار آب قند خورده بود و توی پذیرایی در حالی که روی زمین دراز کشیده بود پاهاشو گذاشته بود روی مبل تا خون به مغزش برسه و از حالت استرس در بیاد.

نیمه ی دوم شهریور ماه بود. من هم مثل همه ی دانش آموزهای پیش دانشگاهی، منتظر اعلام نتایج سازمان سنجش بودم. البته نه نگران بودم ، نه دلشوره اذیتم می کرد. از قبول شدنم مطمئن بودم و به رشته ی انتخابیم افتخار می کردم. تنها نگرانی من از واکنش مامان بعد از فهمیدن موضوعی بود که من و بابا مثل یک راز ازش مخفی کرده بودیم. من بدون اینکه به مامان چیزی بگم توی رشته علوم انسانی کنکور دادم و برای انتخاب رشته هم فقط روانشناسی دانشگاه های تهران رو زدم. شک نداشتم که قبول می شم اما مامان هم مسئله ی کوچکی نبود که بخوام ندیده بگیرمش. مامان نسرین من که تک فرزند و نور چشم مامان و باباش بود، از دوران نوجوانی دلش می خواسته دندونپزشک بشه. اما بعد از آشنا شدن با بابا توی یک مراسم عروسی ، یک دل نه صد دل عاشق هم میشن و با هم ازدواج می کنن. این اتفاق درست زمانی میفته که مادر سال آخر دبیرستان بود و باید اون سال در آزمون کنکور شرکت می کرد . مامان به گفته ی خودش دختر درس خون و باهوشی بوده. اما پدر عشق بسوزه که وقتی میاد سراغ آدم دودمانتو به باد می ده و باعث میشه که یکی مثل مامان نسرین من قید درس و کنکور و آرزوهای قشنگ رو بزنه و بره دنبال دلش. خلاصه بعد از ازدواج هم به فاصله ی کمی صاحب دو تا بچه میشن که اولیش میشه داداش تیام نازنینم که الان توی کشور آلمان داره مهندسی پزشکی می خونه ، و دومیش هم میشه من یعنی تینا خانوم گل که دارم مثل بید برسر ایمانم می لرزم که چطور می مامانو قانع کنم که بابا دل منم دله، خشت گل نیست. من هم حق دارم دنبال دلم راه بیفتم و رشته ای رو بخونم که دلم می خواد. من چه گناهی کردم که باید بشم تجسم آرزوهای برباد رفته ی مامان؟

بابا چشم پزشکیه. عمو جلیل مهندس عمرانیه. داوود پسر عمو جلیل ، بابل داروسازی میخونه. دنیا دختر عموم هم رفته پی پرستاری

توی همون بابل. تیام خودمون هم که قربونش برم ، دانشجوی دکتریه . اما من اصولا خمیره م با این فامیل دانشمند پرور فرق داره . من اهل دلم. عاشق شعر و ادبیاتم. شعر میگم . با رباعی و غزل اوقاتمو پر میکنم. دلم میخواد از سرشت و طبیعت آدمای سردریارم. بفهمم کی به کیه ، چی به چیه؟ چرا بعضی از آدمها ذاتا خشن و پرخاشگرن . چرا بعضی ها از خونسردی و نرمش بیش از حد، حال آدمو بد میکنن. چرا توی یک خانواده همه از نظر خصوصیات اخلاقی شبیه هم نیستن. یکیش خود من، چرا با وجود اینکه همه ی بچه های فامیل دنباله روی پدر و مادرهاشون شدن و القاب دکتر و مهندس ، عادی ترین چیزهایی که من قبل از اسم اعضای فامیلم می شنوم ، اصلا دنیای پزشکی رو دوست ندارم و عاشق علوم انسانی هستم؟ حالا یکی بیاد اینا رو به مامان بگه . مگه به خرجش میره. از اولین روزی که وارد دبیرستان شدم مدام توی گوشم می خوند که باید به دندانپزشکی فکر کنم و برای رسیدن به چنین هدفی برنامه ریزی های درسی مو انجام بدم. اوایل مخالفتی نداشتم. بدم نمی اومد که منم بشم یکی از خیل جماعت دکترهای فامیل. اما از سال دوم به بعد که با بچه های انسانی آشنا شدم و توی انجمن های ادبی شون شرکت کردم متوجه شدم که خودم هم ذوق شعری دارم و یه چیزهایی می تونم بنویسم. با تشویق سارا ، یکی از دوست های انجمن ادبی دبیرستان ، نوشته هامو برای اصلاح می دادم به خانم کبیری دبیر ادبیات ، که برام رفع اشکال کنه. همین خانم کبیری هم بود که استعداد شعر منو بارور کرد . ترغیبم کرد که توی مسابقه ی شعر استانی شرکت کنم که در کمال ناباوری مقام دوم رو به دست آوردم. از اون به بعد دنیام رنگ دیگه ای به خودش گرفت و غرق شدم توی عالم شعر و ادبیات. درس های خودم رو هم به خوبی می خوندم و توی رشته ی علوم تجربی یکی از دانش آموزهای ممتاز هر نوبت تحصیلی بودم. بارها پیش اومده بود که سر صف تشویقم کنن. هم برای رتبه های درسی و هم رتبه هایی که در مسابقات شعر مدارس می آوردم. مامان و بابا مخالفتی با این فعالیتم نداشتن. البته فقط در حد سرگرمی قبولش داشتن. مخصوصا مامان که مدام بهم گوشزد می کرد که وقتم رو برای شعر و شاعری تلف نکنم و به فکر بیشتر درس خوندن باشم. کنار فعالیت های ادبی ، به پیشنهاد خانم کبیری چند کتاب روانشناسی هم مطالعه کردم تا به قول ایشون ، با دنیای درون آدم ها هم آشنا بشم و اطلاعات عمومیم رو بالا ببرم. همین پیشنهاد بود که منو متوجه کرد چقدر جای چنین چیزی توی زندگیم خالی بوده و خودم متوجه نشده بودم. روانشناسی،

انگار برای بیشتر سوال های ذهن من یک جواب از قبل آماده شده داشت . روانشناسی رشد مثل یک آینه ی صاف و بی غبار دنیای شگفت انگیزی رو پیش روم به نمایش گذاشت. روانشناسی شخصیت منو برد به عالم آدم های مختلف. چیزهایی که توی

اون کتاب ها می خوندم برام شیرین بود اما احساس می کردم کافی نیست و مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه ، دلم می خواست چیزهای بیشتر و بیشتری بدونم. خانم کبیری می گفت اینطوری که من دارم بی هدف و پراکنده مطالعه می کنم ، بیشتر سردرگم و گیجم می کنه. گفت اگه واقعا دنیای روانشناسی برام مهمه باید به صورت علمی و دانشگاهی دنبالش کنم. این شد که من وقتی داشتم برای آزمون سراسری آماده می شدم ، یک روز به طور جدی نشستم با بابا صحبت کردم و بهش گفتم به رشته های پزشکی علاقه ای ندارم و قصد دارم روانشناسی رو انتخاب کنم. بابا فقط نگاهم می کرد و بدون وقفه دو ساعت براش حرف زدم. بعد از تموم شدن حرفام سرمو توی آغوشش گرفت و گفت از همون اولین باری که با ذوق و شوق خبر مقام آوردن توی مسابقه ی شعر رو بهمون دادی حدس می دونستم که بالاخره کار دست خودت و ما میدی. بعد خندید و گفت خوشحاله که من اونقدر بزرگ شدم که می تونم علایقم رو تشخیص بدم و براش تلاش کنم. قرار بر این شد که من در رشته ی علوم انسانی کنکور بدم و بعد از قبول شدنم ، به مامان بگیم که چه کار کردیم. این که با بابا علیه مامان توطئه کنم ، برام ناراحت کننده بود. اما چاره ی دیگه ای نداشتم.

سایت سنجش بالا اومده بود. اسم و شماره داوطلبی مو وارد کادر کردم . بعد از چند ثانیه کادر دیگه ای ظاهر شد که اسم من و کد رشته ای که قبول شده بودم رو نشون می داد.. رو به مامان گفتم:

"بفرمایید. اینم از قبولی من.دانشگاه تهران قبول شدم . دیگه چی می خوانین؟"

مامان بغلم کرد و گفت:

"هیچی عزیزم. هیچی. خسته نباشی عسلکم. بذار به بابا هم خبر بدم که خوشحال بشه"

"خبر بده .اما بابا هم مثل من به قبولیم ایمان داشت. این وسط فقط شما منو دست کم می گرفتین"

خودم به بابا زنگ زدم و خبر قبولیم رو دادم. بابا بهم تبریک گفت. ازش پرسیدم حالا باید چه کار کنم؟گفت کار خاصی نباید

انجام بدم. منتظر باشم که از مطب بیاد و با هم جشن بگیریم.

به چهره ی شاد مامان که نگاه می کردم پشیمون می شدم از اینکه حقیقت رو بهش نگفتم. آرزو می کردم کاش زمان به عقب

برگرده و برسه به همون روزی که با بابا حرف زدم، تا بتونم مامان رو هم توی گفتگوی دونفره مون شریک کنم و از همون اول

بهش بگم برای آینده م چه برنامه ای دارم. اما افسوس که با خیالات راه به جایی نمی بردم. تصمیم گرفتم مثل آدمای بزدل فرار

کنم و به مامانی پناه ببرم.

نه اینکه از روی ترس بخوام برم. بیشتر از مامان خجالت می کشیدم که اینجوری بهش نارو زدم و مسئله به این مهمی رو ازش مخفی کردم. یادم میاد با چه سختی و مکافات کتاب های انسانی رو لای کتاب های تجربی می گذاشتم و می خوندم تا اگه مامان سرزده وارد اتاقم بشه متوجه چیزی نشه. وقت هایی هم که بیرون بودم کل کتاب ها رو داخل کمد لباس هام جاسازی می کردم و روشونو با تلی از لباس می پوشوندم.

کامپیوتر رو خاموش کردم و جلوی آئینه به خودم خیره شدم. مانتوی کرم رنگمو از توی کمد درآوردم و با یک کیف و شال صورتی ست کردم و رفتم که کتونی های صورتیم رو هم بپوشم.

"اه.. کجا میری تینا؟"

"میخوام برم پیش مامانی. می خوام اخبار رو به طور زنده به سمع و نظرشون برسونم"

: تا عصر برگردی ها... با بابا برات برنامه داریم عزیزم. راستی سر راه یک جعبه شیرینی هم بگیر ببر. یادت نره مواظب بابایی

باشی ازشون نخوره. برای قندش بده"

"چشم. امر دیگه ای ندارین بانو؟"

"نه قربونت برم. برو خدا پشت و پناهت"

۲

از خودم بدم می اومد که دارم با احساسات مامان بازی می کنم و فریبش میدم. دیگه واقعا استرس داشت منو از پا در می آورد. خونه مامانی سه تا خیابون بالاتر از خونه ی خودمون بود. در کمتر از ده دقیقه رسیدم. دستمو روی زنگ نگذاشته بودم که در باز شد باغچه پر از گل خودشو نشون داد. بابایی رو جلوی در دیدم. لبخند به لب داشت و یک شاخه ی رز توی دستش بود. به طرف من دراز کرد و گفت:

"استثنائاً تقدیم به دختر ناز و خوشگلم که از امروز وارد دنیای بزرگترها میشه و با دنیای نوجوانیش وداع می کنه"

خدای من ، من عاشق این بابایی مهربونم هستم . میدونستم که گل های باغچه ش چقدر براش عزیز هستند. وقتی دیدم به خاطر من یکی از اون رز های عزیزش رو چیده ، اشک توی چشم هام جمع شد. بغلش کردم و گفتم:

"بابایی! چرا این کار رو کردین؟ من راضی نیستم به خاطر من گل های قشنگتونو بچینید"

پشتمو با دست مالید و پیشونیمو بوسید.

"تموم دنیا رو فدای چشمای نازت می کنم عزیزم که اینجوری به اشک می شینه. هیچ چیزی توی این دنیا ارزش اینو نداره که

براش اشک بریزی"

"اوه.... بسه بابا. کم برای هم نوشابه باز کنین. یه کم هم ما رو تحویل بگیرین. کی میره این همه راهو..."

"مامانی جونم. سلام"

"سلام به روی ماهت عسلک. از این ورا؟ اونم با جعبه شیرینی!"

"آها این... مال قبولی دانشگاه. امروز نتایج رو اعلام کردن. تهران قبول شدم"

"مبارکه! مبارکه! الان مامانت زنگ زد خبرشو بهمون داد. بدو بیا تو که این شیرینی خوردن داره. میدونم که نسرین دیگه هیچی

از خدا نمی خواد. تنها نگرانش قبولی تو بود که خدا رو شکر به خوبی و خوشی تموم شد"

"باز من خواستم خبر خوش بدم مامان لو داد؟"

با شنیدن حرفای مامانی دلشوره به دلم چنگ انداخت. بابایی و مامانی به نوبت دوباره صورتمو بوسیدن و بهم تبریک گفتن. از حیاط

زیبا و پراز گل بابایی رد شدیم و رفتیم توی پاتوق همیشگی مون توی خونه مامانی، یعنی آشپزخونه. بوی مرغ ترش شمالی،

فضای آشپزخونه رو پر کرده بود. وای چه خبر بود. امروز روز من بود. قبولی تهران، شاخه گل رز و حالا هم مرغ ترش که می

مردم براش. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. زدم زیر گریه. هردو با تعجب نگاهم کردن.

"اه.. اه... چي شد بابا؟ تو که خوب بودی. چرا یکهو همچین کردی؟"

"ای وای! چي شد مادر؟ حالت خوبه؟"

دلم نیومد بیشتر از این نگرانشون کنم. بار سنگین گناه فریب دادن مادر برام کافی بود. دیگه نمی خواستم نگرانی این دو تا هم

بهش اضافه بشه. همون طور که اشک می ریختم بهشون گفتم چه کار کردم و الان هم چقدر نگران واکنش مامان و ناراحتیش

هستم. هردو با تعجب بهم نگاه کردن. اشکام بند نمی اومد. درد عذاب وجدان بدجوری سراغم اومده بود.

"بابا تو دیگه کی هستی؟"

"که اینطور.. حالا با بابات علیه دختر من دست به یکی می کنی آره؟"

مامانی اومد طرفم و بغلم کرد . بعد هردو با صدای بلند زدند زیر خنده. حالا نخند کی بخند. این کارشون باعث شد گریه م شدت

بگیره و به حق حق بیفتم. صدای بابایی رو شنیدم که گفت:

"میگم تو که جرات نداری به مامانت دروغ بگی چطور تونستی این کارو بکنی؟"

"یعنی اشتباه کردم؟"

"نه ! منظورم این نیست. میگم کسی که به انتخابش ایمان داره باید خیلی شجاعت از این حرفها باشه. نه اینکه بشینه زار زار گریه

کنه. اینجوری میخوای مامانتو قانع کنی که انتخابت از روی عقل و منطق خودت بوده؟"

"به انتخابم ایمان دارم ولی از مامان خجالت می کشم که ازش پنهان کردم. نمی خوام ناراحتشو ببینم"

"حالا خودتو ناراحت نکن. بالاخره یه طوری میشه دیگه. خانوم این غذا چی شد پس؟ بیارش که دل نازک این دختر بابا هم با بوی

خوش غذات آروم بگیره"

مامانی زنگ زد خونه ما و به مامان گفت بعد از اومدن بابا با هم بیان اونجا تا با هم جشن بگیریم . دل توی دلم نبود . توی دلم با

خودم قرار گذاشتم که اگه همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه از اون به بعد دیگه موهامو زیاد از شال و روسریم بیرون نذارم.

بلافاصله از قراری که گذاشتم پشیمون شدم و ترجیح دادم یک قرار عملی تر بذارم که انجامش برام راحت تر باشه . چون همه ی

عشقم این بود که جلوی موهامو پف بدم و بذارمشون بیرون از روسری. خیلی بهم می اومد .

مامان و بابا با یک دسته ی گل وارد شدند. جرات نداشتن توی چشمای مامان نگاه کنم. لبخند محزونی با بابا رد و بدل کردم.

مامان نگاهم می کرد. نگاهمو ازش دزدیدم و رفتم کنار بابایی نشستم.

"خودمونیم نسرین، عجب جذبه ای داری ها... بابا !"

"چرا آقاجون ؟ مگه چی شده؟"

"هیچی بابا، همین جوری گفتم"

وای بابایی داشت کارها رو خراب می کرد. ملتسمانه بهش نگاه کردم تا ادامه نده.

صدای بابا رو شنیدم که بهم تبریک گفت و ازم خواست برم پیشش. وقتی روی مبل کناریش نشستم از جیب کتش جعبه ی

کوچکی رو بیرون آورد و گذاشت توی دستم.

"این هدیه ناقابل از طرف من و مامان برای موفقیت جدیدت که سونوشت آینده ت رو تعیین می کنه."

به مامان نگاه کردم که با شعف به من خیره شده بود. دوباره دلم آشوب شد.

"بازش کن دیگه مامان"

داخل جعبه زنجیر ظریفی به چشم می خورد که پلاک بیضی شکل زیبایی بهش آویزون بود. روی پلاک نقش وان یکاد داشت .

پشت پلاک هم اسم منو به لاتین حک کرده بودن .

"عسلم هر وقت به این پلاک نگاه کنی یاد امروز بیفت که چقدر شاد و خوشحال دورهم جمع شدیم تا موفقیتت رو جشن بگیریم"

با شنیدن صدای مامان دوباره مخزن اشکم سوراخ شد و زدم زیر گریه.

"ای بابا باز شرع کردی که"

"چی شد تینا . چرا اینجوری می کنی؟"

"بهت میگم جذبه داری میگی نه! این بچه از ترس تو داره قلبش می ایسته"

"خدا نکنه آقاجون. تینا چته تو؟"

بابا با نگرانی نگاهم می کرد.

"اگه به خاطر اون انتخاب رشته ی مرموز و مافیایته که باید بهت بگم بیخود این همه آبغوره نگیر. من از همون اول هم در جریان

کارهای تو بودم. اه... اینقدر گریه نکن دیگه"

با تعجب به مامان خیره شدم. نه! باورم نمی شد. ای بابای خیانتکار . پس از همون اول منو فروخته بودی.

"من و جمال هیچ چیزی رو از همدیگه مخفی نمی کنیم : این یک!... دو : عمدا به روت نیاوردم که از ماجرا خبر دارم تا درس

عبرتی بشه برات که دیگه مامانتو دست کم نگیری و فکر نکنی اونقدر ساده است که ندونه توی خونه ش و زیر چشمش بچه ش

داره چه کاری میکنه. و سه: حالا بیا تا زنجیرو بندازم گردنت که دیگه نمی تونم چشمای اشک آلودتو ببینم. مخصوصا که باید

مدت ها ازمون دور باشی"

خودمو انداختم توی بغل مامان . خنده و گریه ام قاطی شده بود. همه می خندیدن. با این که شرمنده بودم اما ته دلم واقعا

خوشحال بودم که مامان رو خیلی هم ناراحت و نا امید نکردم.

بعد از شام بابا در مورد چگونگی رفتن من به تهران صحبت می کرد. قرار شد برای گرفتن خوابگاه اقدام کنیم و تا وقتی که خوابگاه جور می شد برای مدتی خونه خانواده ی آقای کریمی که از دوستان دوران تحصیل بابا بود بمونم. ایشون مهندسی خونده بودند. شاید کل ترم اول مجبور می شدم خونه اون ها اقامت کنم و مزاحمشون باشم اما با توجه به صمیمیتی که بین بابا و آقای کریمی بود این موضوع خود بخود منتفی بود. آقای کریمی ده سالی از بابا کوچکتر بودند و تا جایی که میدونستیم یک دختر کوچولو داشتند. خانواده ی کریمی هر چند سال یکبار به مشهد سفر می کردند و سرراهشون به شمال هم سری می زدند و یک شب هم خونه ی ما می موندند. آخرین بار چهار سال پیش بود که اونها رو اینجا دیدیم. البته بابا در هر سفر کاری که به تهران داشت به دیدنشون می رفت و ارتباطشون همچنان پابرجا بود.

۳

دوشنبه اول مهر بود. ما شنبه حرکت کردیم که یک روز فرصت داشته باشیم استراحت کنیم. خانواده کریمی استقبال گرمی از ما کردن. سیما جون دبیر دبیرستان بود و زبان درس می داد. یک خانم ماه که با برخورد گرم و صمیمانه اش باعث شد توی خونه شون احساس غریبگی نکنم. اونها قبلا از اومدن ما باخبر بودند و در کمال سخاوت اتاق مهمان رو برای اقامت من آماده کرده بودند. با اینکه می دونستند من موقتا اونجا می مونم اما توی اتاق یک تخت یک نفره چوبی، آینه ی قدی و کمد لباس و لوازم ضروری دیگری گذاشته بودند که بعدها فهمیدم اون لوازم و وسایل متعلق به دوران مجردی سیما جون بوده که از انباری منزل پدری شون به اینجا منتقل کرده بودند. این کارشون من و مامان رو هیجان زده و البته خیلی خوشحال کرد. مامان چندین بار از سیما جون تشکر کرد. احساس می کردم با دیدن این کار سیما جون خیالش از بابت من راحت شده بود و نگرانی هاش نصف شده بودند. سوگل، دختر پنج ساله ی سیما جون، دختر ناز و ملوسی بود که از همون اول به دلم نشست. اصولا عاشق بچه ها هستم اما وقتی دیدم خود سوگل اومد طرفم و بدون خجالت و ناراحتی باهام حرف زد و اسمم رو پرسید خیلی ازش خوشم اومد.

"تو چقدر شبی باربی منی"

"من؟ من که لاغر مردنی نیستم عزیزم. بین اضافه وزنم دارم"

"نه! هستی. عین اونی. چشمات مثل باربی منه. موهاتم هست"

گفتگوی من و سوگل بقیه رو متوجه ما کرد. سیما جون با خنده گفت:

"سوگل راست میگه. یک عروسک داره که چهره اش خیلی شبیه الان توست. واقعا چشمت شبیه اونه"

سوگل عروسک رو از اتاقش آورد. همه جمع شدن و با دقت به عروسک نگاه کردن. هر کس یک نظری می داد. آقا بابک رد می کرد. بابا تا حدودی شباهت رو قبول می کرد. مامان معتقد بود من قشنگ ترم. سوگل می گفت من خود این عروسک هستم. اما خودم فکر می کردم به خاطر چشمای درست عسلی و موهای پرپشت قهوه ایم که دورم ریخته بودم یک شباهت ظاهری با عروسک سوگل پیدا کردم که باعث شده بو توی تخیلات کودکانه ی سوگل، دقیقا مثل عروسکش به نظر بیام. با صدای آیفون همه ساکت شدن. سوگل رفت پشت آیفون و با دیدن تصویر کسی که پشت در بود با صدای بلند گفت:

"مامان، دایی سینا اومده"

دایی سینا، برادر کوچکتر سیما جون بود. نمیدونم سرزده اومده بود یا از قبل قرار بود که بیاد خونه ی خواهرش اما هرچه بود احساس کردم از بودن ما در اونجا خیلی خوشحال نیست. بعد از احوالپرسی مختصری که با همه کرد، به سکوت مطلق دچار شد تا نیم ساعت بعد که خداحافظی کرد و رفت هیچ حرفی نزد. آقا بابک گفت که سینا دانشجوی فوق لیسانس ادبیات دانشگاه تهران که در قسمت اداری هم کار می کنه و اگه به کمک نیاز داشتیم حتما بهش بگم. پیش خودم فکر کردم اینی که من دیدم از دیدنمون خوشحال نشد چه برسه به اینکه بخواد کمکم هم بکنه. چه می دونم شاید جاشو توی خونه ی خواهرش غصب کرده بودم که اینجوری ترش کرده بود.

ثبت نام و انتخاب واحد خیلی راحت تر از اونی که فکر می کردم تموم شد. مامان و بابا سه چهار روزی تهران موندن و بعد از کلی سفارش و توصیه های ایمنی درسی و اخلاقی و امنیتی برگشتند خونه. با رفتنشون احساس تهی بودن کردم. با اینکه خودم تهران رو انتخاب کرده بودم اما برای یک لحظه به سرم زد بار و بندیلمو جمع کنم برم دنبالشون. کلاس هام از یک هفته ی دیگه شروع می شد و این بهانه ای شد که سیما جون منو با خودش به خرید ببره. می دونستم برای اینکه دلتنگی منو کمتر کنه این کار رو کرد. خونه آقا بابک اینها در قسمت غرب تهران واقع شده بود، یک آپارتمان صد متری سه خوابه در طبقه سوم یک ساختمان شش طبقه. نسبت به خونه ی ما، خونه ی بزرگی نبود اما سیما جون اونقدر با سلیقه اونجا رو چیده بود که کوچکی خونه به چشم نمی

اومد . هال و پذیرایی به شکل ال طراحی شده بود. آشپزخانه اپنی داشت که به هال مشرف بود . اتاق خواب ها هم کنار هم ، در امتداد پذیرایی واقع شده بودند . اولین اتاق متعلق به سیما جون و همسرش بود. اتاق وسطی مال سوگل جون و اتاق آخر رو هم که به من اختصاص داد بودند. هر اتاق پنجره ای داشت که رو به خیابون باز می شد که نور و روشنایی اتاق رو تا آخر روز تامین می کرد.

توی اتاقم احساس راحتی می کردم. سیما جون روتختی دخترونه ی خوشگلی روی تخت انداخته بود که پر بود از پروانه های رنگ رنگی زیبا که توی یک زمینه ی صورتی ، خودنمایی می کردند.. بالای تخت جا کتابی نسبتا جاداری داشت که کتابهای اون ترمم رو به خوبی توی خودش جا میداد. . روی لبه ی جا کتابی هم گلدون فانتزی جالبی دیده می شد که گلهای بامزه ای توش قرار داشت. گل ها در واقع دکمه های رنگی کوچک و بزرگی بودند که سیما جون اونها رو با سلیقه ، به وسیله ی سیم و پارچه سبز رنگ شبیه گل درآورده بود و توی یک گلدون کوچولو گذاشته بود. خیلی از ابتکارش خوشم اومد. جای جای خونه پر بود از این قبیل ابتکارات جالب و زیبایی سیما جون.

۴

اولین روز دانشگاه مثل اولین روز مدرسه نبود چون استرس و ترس بیشتری با خودش داشت. ورود به یک محیط بزرگ و جدید با کلی آدم که هر کدام از یک گوشه ی ایران اومدند به تنهایی استرس زا بود چه برسه به اینکه خودت هم توی شهر غریب باشی و دور از خانواده و دوست و آشنا سر کنی. قصد داشتم از در اصلی که سردر معروفش روی اسکناس های پنجاه تومنی نقش بسته وارد بشم ، اما متوجه شدم از اونجا ورود ممکن نیست و باید از یکی از درب های خیابون شانزده آذر برم داخل. اولین ورودی رو که دیدم وارد شدم. خیل جمعیت منو با خودش برد توی خیابون های باریکی که از هردو طرف گلکاری شده بود. چشم چرخوندم تا بهتر همه جا رو ببینم. از دور ساختمون های بزرگی رو می دیدم که جلوی هرکدوم جمعیت زیادی از دانشجوها جمع شده بودند. با توجه به اینکه برای انتخاب واحد اومده بودم، پیدا کردن ساختمان روانشناسی سخت نبود. وارد شدم و به تقلید از بقیه مستقیم رفتم سراغ تابلوی اعلانات تا مثلا از نمیدونم چی سر دریارم. همین طور که بی هدف به تابلو خیره شده بودم بیخ گوشم، کسی گفت سلام. به طرف صدا برگشتم.

-سلام. من سونیا ظریف هستم. از آشنایی باشما خوشبختم. امیدوارم شما هم همین طور!

با دیدن دختر چاقی که داشت به من نگاه می کرد لبخند زدم .

-سلام. من هم خوشبختم. شما هم روانشناسی می خونید؟

موهای روشنشو که به طلایی می زد زیر مقنعه اش زد . با چشمای شوخ به من خیره نگاه کرد و گفت:

-اولا بله. ثانيا فکر نکنی نفهمیدم چرا می خندی. ها....

- چرا می خندم؟

-خب تو هم مثل همه ی عالم داری با خودت فکر می کنی چرا من برخلاف فامیلیم که ظریفه، خودم اصلا ظریف مریف نیستم و

مقادیر متنابعی هم اضافه وزن دارم دیگه ! مگه غیر از اینه؟

- نه! نه! اصلا این طور نیست . لبخندم فقط بابت آشنایی بود نه توهین یا تمسخر.

-گفته باشم ، من به واژه ی چاق حساس هستم . میتونی به من بگی تپلی. با این یکی مشکلی ندارم.

هردو با هم زدیم زیر خنده. احساس خوبی داشتم. در اولین ساعت ورود به دانشگاه یک دوست خونگرم پیدا کرده بودم که تا

حدودی از استرس و نگرانیم کم می کرد.

-روز انتخاب واحد دیدمت که با پدرت اومده بودی ، پدرت بود دیگه ؟

سرمو به نشانه ی تأیید تکان دادم.

-چند واحد برداشتی؟من هفده تا.

- من هم همین طور. پدرم معتقد بود برای ترم اول زیاد سنگین برندارم که اذیت نشم.

-معلومه از اون لوس های بابایی هستی، آره؟

-اتفاقا نه، منتهی جون اولین تجربه م بود،ترجیح دادم به حرف پدرم گوش کنم.

-چی ها رو برداشتی حالا؟

-روانشناسی عمومی، زبان، آمار توصیفی، فلسفه ، معارف ... همینا دیگه .

- منم همین ها رو دارم.

اولین جلسه درسی، درس معارف بود که در طبقه سوم برگزار می شد. تا به کلاس برسیم فهمیدم که سونیا اهل تهرانه. علوم انسانی خونده. دوبرادر بزرگتر از خودش داره که یکی شون مهندسی صنایع می خونه و اون یکی مهندس مخابراته، که ازدواج کرده و دو تا بچه داره. مادرش معلم دبستان و پدرش استاد بازنشسته ی دانشگاهه. او بدون معطلی اطلاعات می داد و براش مهم نبود من گوش میدم یا نه.

سر کلاس کنار هم نشستیم و منظر ورود استاد شدیم. با ورود استاد، همه ی کلاس خاموش شد و فقط صدای استاد توی فضا شناور بود:

—بنده پویان هستم. دوازده سال سابقه تدریس در دانشگاه های مختلف رو دارم و هشت سالی هست که به طور دایم در این دانشگاه مشغول تدریس. امیدوارم از همین ابتدا یک ارتباط متقابل صحیح مبتنی بر ادب و احترام با هم برقرار کنیم تا انشالله در پایان ترم با خاطره ای خوش و خیالی آسوده از هم خداحافظی کنیم. برای شروع آشنایی لطف کنید هرکدوم از عزیزان روی یک برگه اسم، رشته ی تحصیلی دبیرستان، معدل پیش دانشگاهی و شهر محل سکونتتون رو بنویسید.

برگه ای دست به دست بین بچه ها چرخید و وقتی به دست من رسید، با دیدن اسامی شهرهای مختلفی که در ستون شهر محل سکونت نوشته شده بود متوجه شدم، من تنها کسی نیستم که از شهر دیگری به تهران اومدم.

این روند کمابیش سر کلاسهای دیگه هم تکرار شد. اکثر استادها ترجیح می دادند ما به صورت مکتوب خودمون رو معرفی کنیم. بعد از تموم شدن نوشتن اسامی یکبار از روی اسامی می خوندند تا ما با بالا بردن دست، خودمون رو با چهره هم توی ذهن اساتید ثبت کنیم.

تمام کلاس های من و سونیا با هم یکسان بود و این برای من مایه ی دلگرمی بود که زیاد تنها نیستم. از اونجایی که خودم هم آدم خونگرم و سرو زبون داری بودم تا آخر هفته ی اول سه چهار تا دوست پیدا کردم که اغلب از شهرهای دیگه اومده بودن. سونیا هم بیکار ننشسته بود و با پنج شش نفر دوست شده بود که البته دو سه نفرشون از آقایون کلاس بودند. جمعیت کلاس ها اغلب بین بیست و دوسه تا هجده نفر، متغیر بود. سونیا معتقد بود بعلت کمبود جمعیت پسرهای کلاس بهتره تا بقیه به فکر تور زدن اون ها نیفتادن، ما زرنگی کنیم و از همین اول ترم اونها رو نمک گیر کنیم تا نپرن. البته به هیچکدوم از حرف های سونیا نمی شد بها داد. اصولا خمیره ی این دختر رو با شیطنت و شوخی ورز داده بودند.

هفته های اول و بعبارتی حتی تا ماه اول، هنوز کمی گیج بودم و نمیدونستم کجام و چه کار می کنم. پنج روز در هفته کلاس داشتم. بجز سه شنبه ها، بقیه روزهای هفته رو در دانشگاه سپری می کردم. روزها سر کلاس با حجم عظیمی از مطالب جدید علمی مواجه می شدم و شب ها با رسیدن به منزل، دلتنگی به سراغم می اومد و راهی برای رها شدن از این حس نداشتم. با اینکه یک شب در میون با خونه تماس داشتم اما بازم کارساز نبود. با بروز کوچکترین گرفتگی توی صورتم، سیما جون پیشنهاد خرید رفتن می داد و با اینکه اصلا زن ولخرجی نبود، معتقد بود خرید و پول خرج کردن بهترین راه برای شادابی خانم هاست. البته بد هم نبود. هم فال بود هم تماشا. حتی اگه خرید هم نمی کردم، چرخیدن بین مراکز خریدی که هرکدوم چندین طبقه داشتند و مغازه هاش مالامال از آخرین مد پوشاک و کیف و کفش و لوازم آرایش و دکوری های فانتزی، که چیزهای مورد علاقه ی من بودند، واقعا حس خوشایندی بهم می داد. در یکی از همین گشت و گذارهای رفع دلتنگی، توی یک مغازه شیک، چشمم به قاب عکس دیجیتالی افتاد که حافظه داخلی داشت و می شد چندین عکس رو از طریق کامپیوتر وارد حافظه ش کرد. بعد از فشردن دکمه ای که پشت قاب عکس تعبیه شده بود، عکسها هر چند ثانیه یکبار عوض می شد. به نظرم خیلی جالب اومد و فکر کردم به جای اینکه چند قاب عکس دورو برم بذارم با این قاب کارم راحت میشه و تنوع هم داره. تنها مشکلم این بود که اینجا کامپیوتر نداشتم و توی فکرش بودم که در اولین تماس با خونه از بابا بخوام برام لب تاپ تهیه کنه.

سیما جون صبح ها مدرسه می رفت و تمام بعداز ظهر خونه می موند و به کارهای خونه اش می رسید. گفته بود گاهی توی کلاس های ورزشی هم شرکت می کنه. غروب که از راه می رسیدم بوی غذای آماده توی خونه پیچیده بود و منو به یاد روزهایی مینداخت که از مدرسه رسیده و نرسیده، با مانتو و مقنعه اول می رفتم سر قابلمه تا ببینم مامان چی پخته. سوگل صبح ها که مامانش نبود می رفت خونه مادرسیماجون. آقا بابک صبح ها سر راه اونو می برد اونجا و ظهر همراه مامانش برمی گشت خونه. دختر خونگرم و راحتی بود. هر وقت فرصت گیر می آورد منو باربی خودش می کرد و موهامو شونه می زد. با سشوار اسباب بازی موهامو حالت میداد و من از کارهای خیالیش کلی تعریف می کردم. براش نقاشی می کشیدم و با هم رنگ می زدیم. شعر می خونديم و خلاصه دنیایی داشتیم. بیشتر شبها بهونه می گرفت که پیش من بخوابه اما سیما جون هیچ وقت اجازه نمی داد این کارو بکنه. می گفت سوگل باید از حالا متوجه باشه که به حریم خصوصی دیگران احترام بذاره من هم با اینکه واقعا برام فرقی نمی کرد

که پیشم بخوابه یا نه ، اما به نظر خانم خونه احترام میذاشتم اصراری نمی کردم .

مادر سیماجون رو دو سه باری دیده بودم. سوری خانم ،خانم پنجاه و دو سه ساله ی زیبایی بود که در برخورد اول خیلی به دلم نشست. موهای کوتاه زیتونی رنگش واقعا بهش می اومد و بلوز دامن برازنده ای تنش بود. خوش اخلاقی ها و خونگرم بودنش منو یاد مامانی مینداخت.طوری به من عزیزکم می گفت که احساس می کردم از ته دل داره میگه . با داشتن چنین مادری جای تعجب نداشت که سیماجون هم از همون اولین شب پذیرایی درست مثل یکی از اعضای خانواده اش باهام برخورد کرده بود .

بعد از اومدن از دانشگاه، متوجه سوت و کور بودن خونه شدم. سیما جون آرایش ملایمی کرده بود و بیگودی های ابری روی سرش خودنمایی می کردن. پرسیدم:

-چرا اینقدر همه جا ساکته؟سوگل خوابه؟

-نه خونه نیست. خونه ی مامانه. امشب اونجا جشنه .تولد نازگله. دختر داداش سعیدم.زودتر برو حاضر شو با هم بریم. هنوز چیزی براش نگرفتم. بابکم از همون طرف میاد.

-من هم باید پیام؟آخه نمی شناسمشون.زشت نیست؟

-زشت چیه عزیزم؟مگه غریبه ای؟مامان اونقدر ازت برای همه تعریف کرده که اگه نبرمت منو راه نمیده توی جشن.

-آخه...

-زودتر برو حاضر شو.الانه که صدای زنگ تلفن بلند بشه و هرکدم به نوبت آمارمو بگیرن که چرا دیر کردم.

-پس من اول یک دوش بگیرم.

با اینکه درست نمی دیدم به جایی برم که هیچ کس رو نمی شناختم اما دلم لک زده بود برای یک جشن و مخلفات دل انگیزش از

جمله رقص و آهنگ . من مهمون سیما جون و به نوعی همخونه شون بودم پس شاید زیاد اشکال نداشت اگه توی جمع فامیلی

اونها وارد می شدم. بهر حال مادر و برادرشو قبلا دیده بودم و خیلی هم غریبه ی غریبه نبودم.

به سرعت دوش گرفتم و به موهام ژل زدم تا با حالت موجدار طبیعی خودش خشک بشه. برای انتخاب لباس تردید داشتم و بهر

حال برای اولین بار بود که توی جمع اونها می رفتمو نمی خواستم در برخورد اول خیلی سبکسر یا خیلی بد عنق به نظر بیام. با

مامان تماس گرفتم و جریان تولد رو بهش گفتم و در مورد لباس ازش راهنمایی خواستم. قبل از هر جوابی ازم پرسید کادو چی

خریدم . وقتی گفتم اصلا نمیدونم کسی که براش جشن گرفتن چندسالشه ، مامان کمی سرزنشم کرد و توصیه کرد کادوی آبرومندی بخرم و انتخاب لباس رو هم به عهده ی خودم گذاشت. شلواز جین سورمه ای مو با یک بلوز آستین دار سفید که روش سنگ دوزی داشت پوشیدم و روی همه ی اینها مانتوی پاییزی کمربند داری رو که توی یکی از خریدهای دلتنگی خریده بودم ، تنم کردم. برای اینکه موهام از حالت نیفته شال سبکی برداشتم که از همون اول هم میدونستم برای این هوا مناسب نیست. اما چه باک! زیبایی موهام مهمتر از هم چیز بود!

سیما جون ، بین راه نگه داشت و برای خرید کادو پیاده شدیم. متوجه شدم نازگل شانزده سالشه و سال اول دبیرستانه . mp3 پلیر فانتزی بامزه ای رو توی یکی از مغازه ها پسندیدم و براش خریدم. سیما جون هم یک سری سی دی های آموزش زبان براش گرفت و راه افتادیم.

راه زیادی نبود. در واقع با گذشتن از چهار پنج خیابون و با صرف بیست دقیقه می شد به اونجا رسید و منتهی چون ما خرید هم داشتیم چیزی حدود یکساعت بعد به منزل سوری خانم رسیدیم.

۶

طبقه هشتم از آسانسور پیاده شدیم و به سمت یکی از آپارتمان های اون طبقه رفتیم. صدای آهنگ منو متوجه آپارتمان مورد نظر کرد. سیما کلیدی از کیفش درآورد و گفت :

-با وجود این همه صدا اگه تا صبح هم پشت در بمونیم کسی متوجه مون نمیشه که در رو برامون باز کنه. هنوز کلیدش رو توی قفل ننداخته بود که در باز شد و من که کنار سیما و درست جلوی ورودی در ایستاده بودم سینه به سینه ی پسر جوونی شدم که قصد داشت با عجله بره بیرون. صدای خنده و هو کردن از داخل خونه می اومد.

-اه.... نوید ! این چه وضع بیرون اومدنه عمه؟ زهره مونو آب کردی.

پسر جوان با نگاهی شرمزده و معذب سلام کرد و قبل از اینکه هر گونه توضیحی بده ، دستی از پشت در یک لیوان آب رو خالی کرد توی یقه اش. پسر که فهمیدم اسمش نویده ، خواست جاخالی بده که با دیدن من سرجاش ایستاد و خیس آب شد. دوباره صدای خنده بلند شد و در باز شد. جمعیتی که داخل بودند با دیدن من جلوی در ساکت شدند و با تعجب نگاه می کردند. سیما جلوی من اومد و با دیدن سیما تقریبا همه فهمیدند که من همراه سیما اومدم. سوری خانم پیشواز اومد و با خنده بهم خوش آمد

گفت .

-هرچند استقبال خوبی نبود اما آب روشناییه. می بخشی عزیزکم بچه ها از این شوخی ها باهم زیاد دارن. حالا عادت می کنی

بهش.

با ورود ما به داخل خانه انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. صدای آهنگ دوباره بالا رفت و چند دختر و پسر نوجوان وسط سالن شروع به رقصیدن کردند. سیما منو به بقیه معرفی کرد . اونقدر صدای آهنگ زیاد بود که شک دارم کسی حتی یک کلمه از معارفه ی سیما روشنیده باشه. کنار دختر نوجوانی که سیزده چهارده ساله به نظر می اومد نشستم . خوب که نگاه کردم متوجه شدم اکثر دختر پسرهای حاضر در جشن در همون طیف سنی سیزده تا هجده سال بودند. روی هم شش دختر و چهار پسر اونجا بودند و بقیه بچه های خردسالی بودند که مدام توی دست و پای بچه های بزرگتر وول می خوردند و می خواستند قاطی رقصیدن اونها بشن. نازگل رو وقتی دیدم که از یکی از اتاق ها بیرون اومد و با اومدنش صدای سوت و دست زدن بلند شد . سیما بهم گفت :

-تو چرا اینجا نشستی؟ چرا لباس تو عوض نکردی؟

خیره نگاهش کردم. آخه منی که برای اولین بار اومدم اینجا از کجا باید بدونم که کجا برم برای عوض کردن لباس؟ انگار این فکر فوراً روی صورتم حک شده بود که سیما گفت:

-منو باش. تو از کجا باید بدونی کجا لباس تو عوض کنی؟ نازگل ، نازگل بیا اینجا.

نازگل به طرف ما اومد.

-عمه ، بیا تینا رو با خودت ببر لباسشو عوض کنه. دختر دوست بابک که می گفتم همینه. ببین چه خوشگله. یک موهایی داره که بیا و ببین. مطمئنم با دیدن موهاش امشب خواب بهت حروم میشه.

نازگل به رویم خندید و منو با خودش به اتاقی برد که از دکور و وسایل توی اتاق فهمیدم باید مال یک دختر یا پسر جوان باشه .

کامپیوتری با مانیتور و کیس لمسی روی میز خودنمایی می کرد. یک تختخواب یک نفره فلزی نقره ای رنگ ، یک کتابخونه

پروپیمان و کمد لباس در اولین نگاه به چشم می اومد. همین طور که مانتومو در می آوردم روی دیوار چند تابلو از اشعار سهراب و

نیما دیدم. اونقدر با این اشعار سروکله زده بودم که حفظ شده بودم. روی یکی از تابلوها "ترا من چشم در راهم " نیما ، با خط

زیبایی قاب شده بود .یه تابلوی دیگه هم با " صدا کن مرا" ی سهراب شروع شده بود و بقیه شعر با خطی نوشته شده بود که نمی

تونستم درست بخونمش اما بعضی از کلمه هایی که قابل خوندن بود ، نشون می داد که تکه تکه از اشعار سهراب انتخاب شده بود.

دیگه مطمئن بودم که این اتاق مال یه جوانه . شاید یکی از نوه های سوری خانوم اینجا زندگی می کرد. صدای نازگل منو از توی

تابلو ها بیرون کشید.

-نکنه تو هم مثل عموسینا خوره ی شعری؟

-چطور مگه؟

-آخه از وقتی اومدیم چشمت توی این تابلوها یی که عمو نوشته زده به دیوار.

-آره .من شعرو خیلی دوست دارم. مخصوصا نیما و سهراب و مخصوصا سهراب.دو سه تا از کتاب هاشو دارم.

-چند تا از دوستای من هم خیلی افه میان که شعرای سهراب رو دوست دارن ولی من هرچی زور می زنم نمی فهمم این یارو چی

می خواد بگه. همون شعر "خانه ی دوست کجاست" که توی کتابمون بود رو هم نفهمیدم یعنی چی. فقط معنی هاشو حفظ کردم.

عمو میگه من به طور کلی تعطیلم. آره؟

-خب شاید هنوز برات زود باشه که توی این عوالم باشی. حالا فرصت زیاد داری.

-وای... منو باش . به حرف گرفتمت . شب شد. بریم که بزن برقص تموم شد. پایه ای دیگه؟

با ورود ما به پذیرایی دوباره صدای سوت و دست بلند شد. این بار نازگل رفت وسط و برای جمع فامیل دلبری کرد. سنگینی نگاه

دیگران را روی خودم احساس می کردم. از یک طرف خجالت می کشیدم و از یک طرف توی دلم خوشحال بودم که در اولین

برخورد مورد توجه قرار گرفتم. شیطنتم گل کرده بود و هر چند لحظه یک بار به سمتی که حس می کردم دارند نگاهم می کنند

برمی گشتم. چقدر کیف می کردم که نگاه کنجکاو دیگران رو غافلگیر کنم. مخصوصا وقتی ناشیانه جهت نگاهشون رو عوض می

کردند . اما دو سه نفر هم منو از رو بردند. یکی از اونها نوید ، همون پسری که جلوی در ماجرای آب توی یقه ریختنش رو شاهد

بودم بود . با دیدن نگاه من لبخند دوستانه ای زد و اونقدر نگاه کرد که من مجبور شدم جهت نگاهمو عوض کنم . نوید برادر

بزرگتر نازگل بود که داشت دیپلم می گرفت. از رفتارهاش معلوم بود سروگوشش حسابی می جنبه و شیطنت جزو ذاتشه . به

خودم گفتم خوب همپایی پیدا کردی تینا . نفر بعد، سینا برادر سیما بود که نفهمیدم از اول جشن توی جمع حضور داشت یا بعد از

رفتن ما به اتاقش رسیده بود .البته وقتی دیدم بعد از مدتی به اتاقش رفت و تغییر لباس داد جواب سوالم رو گرفتم. تا نگاهم توی

نگاهش نشست بلافاصله برخورد سردش با ما در اولین شبی که به تهران اومدیم یادم افتاد و اینکه چقدر ساکت بود. فوراً نگاهم ازش دزدیدم تا مجبور نشم به خاطر همون آشنایی نصفه نیمه باهاش احوالپرسی کنم. سوگل بیشتر اوقات روی پای من نشسته بود و قاطی بازی بچه ها نمی شد..

آقا بابک قبل از باز کردن کادوها رسید. سوری جون یک ربع سکه بهار آزادی به نازگل داد. مادر و پدرش برایش یک موبایل خریده بودند و همون جا شرط کردند که فقط با نظارت پدر و مادرش می تونه ازش استفاده کنه. بقیه فامیل هم بیشتر لباس هدیه دادند. نوبت به هدیه من که رسید، نازگل با دیدن mp3 پلیر با خوشحالی زیادی فریاد کشید:

–وای... خدا. ممنون. امروز روز منه. چه چیزهای ماهی کادو گرفتم. تینا جون مرسی که اینقدر خوشحالم کردی. ببین مامان چند وقته میگم به mp3 پلیر برام بگیرین. هی گوش نمی دادین. ببین خدا چقدر منو دوست داره. گفتم:

–قابلی نداره. البته اینجا کامپیوتر ندارم و گرنه برات کلی آهنگ های شاد می ریختم تا خوشحالتر بشی.

–همینم از سرم زیادیه.

صدای نوید گوشم را پر کرد:

–تولد من هم دو سه ماه دیگه ست تینا خانم.

همه خندیدند. فرناز، مادر نازگل چند بار ازم تشکر کرد. احساس خوبی داشتم. باید به مامان می گفتم کادوی من علاوه بر آبرومند بودن، مورد پسند هم واقع شده.

بعد از بریدن کیک و خوردن شام دوباره صدای آهنگ بالا رفت. با اکثر دختر و پسر ها آشنا شده بودم و حس غریبگی اولیه ام از بین رفته بود. تنها چیزی که به دلم نشست این بود که سینا بعد از بریدن کیک به اتاقش رفت و به بهانه ی سیر بودن، حتی برای شام خوردن هم بیرون نیامد. همین قضیه باعث شد مطمئن بشم که حضور من به عنوان یک مهمان ناخوانده باعث گریز سینا از جمع های خانوادگیش است. فکر کردم شاید از اینکه در منزل خواهرش ساکن شده ام از من خوشش نیامده و حالا که منو در جمع خانوادگیش هم می بیند، می خواهد اعتراضش را اینطوری نشان بدهد. کمی ته دلم احساس زیادی بودن می کردم اما با جلو آمدن نوید و اصرار برای رقصیدن با آهنگ کردی، یادم رفت از چی ناراحت بودم. با اینکه نمی خواستم در جلسه اول سبکسر به

نظر پیام اما واقعا دلم می خواست برقصم. یک جمع ده نفره تشکیل شده بود. یک دستم توی دست نوید بود و دست دیگرم را نازگل گرفته بود و با آهنگ شیخانی جمشید، شروع به پایکوبی کردیم. نوید واقعا پر شر و شور و شیطون بود. هر چند وقت یکبار دستمو به سمت جلو می کشید. طوری که نزدیک بود با سر به طرف زمین برم. اما تا تعادلمو از دست می دادم دوباره منو بالا می کشید. نازگل کارهاشو می دید. غش می کرد از خنده. صدا شو شنیدم که داد میزد:

-این نوید تا ازت زهره چشم نگیره ول کن نیست. تا یک تازه وارد رو می بینه همین کارو میکنه تا به خیال خودش ارزش حساب ببرن. به دل نگیر.

با شنیدن حرفش فکری به سرم زد. دفعه ی بعد تا متوجه شدم نوید قصد داره دستمو بکشه به طرف جلو، من هم دستمو با تمام نیرو به جلو کشیدم و این حرکت ناگهانی باعث شد نوید بیفته وی زمین. نازگل از شدت خنده دلش رو گرفته بود و نشست روی زمین. صدای خنده ی بقیه هم بلند شد. نازگل بریده بریده گفت:

-زدی ضربتی، ضربتی نوش کن آقا نوید.

نوید خندان به من نگاه می کرد و گفت:

-داشتیم آبجی تینا؟

-نداشتیم. گشتیم پیدا کردیم.

جواب من دوباره همه را ترکاند. خودم هم به شدت می خندیدم. اشک توی چشمم جمع شده بود. یک لحظه بین جمعیت سینا را دیدم که داشت به ما چندنفر که روی زمین ولو شده بودیم نگاه می کرد. معنی نگاهش را نفهمیدم اما به سرعت خنده ام رو خوردم و بلند شدم. هرچه نگاه کردم دیگه اونو بین بقیه ندیدم. فکر کردم شاید توهم زدم و از بس به فکر تنفر او از خودم بودم خیالاتی شدم.

در راه برگشت سیما ازم پرسید بهت خوش گذشت؟ و با جواب مثبت من لبخند زد.

۷

کم کم عضو ثابت مهمانی های خانوادگی خانواده سیما شده بودم. خانواده آقا بابک اهل خوزستان بودند و من بجز عکس هایی که سیما نشونم داد چیز زیادی ازشون نمی دونستم. چند باری با نازگل و نوید سینما و کافی شاپ رفتم. سیما دو برادر داشت که یکی

سعید بود که از خودش بزرگتر و پدر نوید و نازگل بود و برادر دیگرش سینا ، ک پسر کوچک و ته تغاری سوری خانم بود. همه یک جوری از سینا حساب می بردند و خیلی ملاحظه اش رو می کردند. مثلا غذاش دیر نشه، تنها نمونه یا عصبانی نشه. وقتی این همه ملاحظه و یک جور ترس پنهان خانواده رو نسبت به سینا می دیدم دیگه زیاد به این حس که فکر کنم اون از من بدش میاد یا نه ، اهمیت ندادم. با خودم گفتم این که با سایه ی خودش هم قهره بذار حالا از من هم بدش بیاد. من که نباید به خاطر یک نفر آدم گنده دماغ و افاده ای چندین نفر آدم مهربون و خونگرم رو از دست بدم. فهمیده بودم که توی دانشگاه خودمون فوق لیسانس ادبیات می خونه ، اما حتی علاقه ی وافر به ادبیات باعث نشد توی ذهنم براش یه جای خوب باز کنم. همش نگران بودم یک وقت توی محیط دانشگاه نبینمش تا ناچار بشم باهاش احوالپرسی کنم. همین سلام های خشک و جواب های اجباری که ارزش شنیده بودم ، حسابی منو دلزده کرده بود. اما سایر اعضای خانواده اونقدر ماه بودند که واقعا احساس می کردم توی خانواده ی خودم هستم. البته تماسهای یک شب در میان من با خونه کماکان ادامه داشت و توی هر تماس کلی حرف داشتم که برای مامان بزنم. بیشتر مامان زنگ می زد و من فقط برای کارهای ضروری از طریق گوشییم باهاشون تماس می گرفتم. هربار که حرفام با مامان تموم می شد تازه یادم می افتاد که باید از بابا درخواست می کردم به فکر یک کامپیوتر برای من باشه. یا مال خودمو برام بفرسته یا ترتیب خرید بک لب تاپ رو برام بده. البته چون هنوز نیاز ضروری بهش نداشتم لازم نمی دیدم که بلافاصله زنگ بزنم و خواسته مو بگم. اما ازبچه ها شنیده بودم که درس های ترم دوم نیاز به تحقیق داره که بیشتر منابعش اینترنتیه و وجود یک کامپیوتر لازمه. هرچند در طول ترم اول هم چند بار مجبور شدم از کامپیوتری که در اتاق خواب سیما و آقا بابک قرار داشت ، استفاده کنم اما با توجه به اینکه من غروب به بعد خونه بودم و این همزمان با اومدن آقا بابک به منزل و استراحت کردنش بود ، درست نبود به خاطر من از استراحتش بزنه که من برم سراغ کامپیوتر.

نزدیک امتحان های پایان ترم ، یکی از غروب های سرد دی ماه ، وقتی جلوی در ساختمان رسیدم ، پژوی مشکی سینا رو دیدم که در حال بیرون آمدن از پارکینگ بود. تاریکی هوا مانع از این بود که منو ببینه اما من پشت فرمون دیدمش. خودمو توی تاریکی کنار کشیدم تا بعد از رفتنش وارد ساختمون بشم. اما در کمال ناباوری صدای بوق ماشینش رو شنیدم. به سمت صدا که برگشتم دیدم که با حرکت سر به من سلام کرد و بلافاصله دور شد. عصبی و خجالت زده از کاری که کردم داخل آسانسور شدم. چه شانس! حالا چی می شد من پنج دقیقه دیرتر می رسدم خونه؟ از این گذشته ، بوق زدنش چه معنی می تونست داشته باشه جز

اینکه بخواد منو تحقیر کنه و بی نزاکتی مو بهم یادآوری کنه؟

بی حوصله وارد خونه شدم. به سیما سلام دادم و سوگل رو بوسیدم و اما خودم هم میدونستم این کارم فقط برای رد گم کردن حال خرابمه. وارد اتاقم که شدم از تعجب فریاد خفه ای کشیدم. یک کامپیوتر روی میز تحریر بود! از صدای من سیما اومد توی اتاق.

–این چیه؟ بابام فرستاده؟

–نه! اینو سینا آورده. چندروز پیش که رفتم دنبال سوگل خونه ی مامان اینا، سینا هم خونه بود. سوگل داشت برای مامان تعریف می کرد که تو همه ش یادت میره پای تلفن به بابات بگی برات کامپیوتر بگیره، انگار سینا هم شنیده بود و امروز اینو با خودش آورد اینجا.

–آخه اینجوری که درست نیست. من خودم به بابا می گفتم. ضروری نبود که حالا قیمتشو بگین تا من بیشتر از این شرمند نباشم.

–این حرفا چیه؟ مال خودش. گفت لب تاپش نیازشو برطرف می کنه و به این نیازی نداره. تا هر وقتی لازمش داشتی ازش استفاده کن.

عصبانیتم بیشتر شده بود. این دیگه چه جور آدمی بود؟ می خواست با آوردن وسایل شخصی خودش به من بفهمونه که دارم علاوه بر حریم خانواده اش، به حریم شخصیش هم تجاوز می کنم؟ اصلا مگه من از کسی خواسته بودم برام کامپیوتر تهیه کنه؟ شاید تقصیر خودم بود که هر بار بعد از فراموش کردن درخواست کامپیوتر از بابام، این مطلبو با خنده و شوخی برای بقیه تعریف می کردم. پس بگو چرا جلوی ساختمون بوق زد و سلام کرد. می خواست برای همیشه توی ذهنم بمونه که مایه ی زحمتش شدم. ازش خیلی بدم اومد. کاش می شد کامپیوتر رو برگردوند سر جای اولش. اصلا چطور می تونستم جلوی دستگاهی بنشینم که

میدونم صاحبش به خون من تشنه ست؟

صدای سوگل منو از افکار درهمم درآورد.

–تینا جون، میای بریم باربی من بشی؟

سیما کی رفته بود؟ اصلا نفهمیده بودم. سوگل رو بغل کردم و روی تخت نشستم. موهاشو به بازی گرفتم تا کمی آرام بشم.

اعصابی برای باربی بازی یا هر بازی دیگری نداشتم. از سوگل خواستم تنهام بذاره تا لباسم عوض کنم. بعداز تعویض لباس هم توی رختخواب خزیدم و اونقدر فکر کردم تا خوابم برد. می دونستم وقت هایی که از خستگی خوابم می بره ، سیما برای شام صدام نمی کنه اما در عوض صبح مجبورم می کنه صبحانه کاملی بخورم . فردا صبح هم از همون صبح ها بود.

-تخم مرغتو که خوردی این لیوان شیر رو هم بخور . یادت نره . من دیگه برم که دیرم میشه. سوگل بدو که دیر شد.

کلاس اون روزم از ساعت یازده شروع می شد. هنوز وقت داشتم. رفتم توی اتاق و با دیدن کامپیوتر داغ دلم تازه شد. همین طور که توی دلم به سینا بدوبیراه می گفتم نفهمیدم کی کامپیوتر رو روشن کردم وشروع کردم به کلیک کردن روی درایوها.اکثر درایوها خالی بود .چند برنامه توپ و آپدیت اینترنت و ریدر هم پیدا کردم که باعث شد دلخوریم از خودم و از سینا موقتا یادم بره.روی صفحه یک کانکشن با اسم سینا بود. اسمشو عوض کردم و گذاشتم سوگل و کانکت شدم. مطمئن بودم که کانکت نمیشه. چون نه پسورد و یوزر وارد کرده بودم و نه حتی اطمینان داشتم سیم تلفن به کامپیوتر وصل هست یا نه. در کمال ناباوری ارتباط برقرار شد.فراموش کردم که به این مسئله فکر کنم که این قضیه کار سیناست یا سیما؟ با خوشحالی ایمیلمو چک کردم و دیدم از تیام و یکی از دوست های دبیرستانم میل دارم.خوندم و بلافاصله جواب دادم. تیام گفته بود حالاحالاها نمیتونه برگرده و برام آرزوی ادامه تحصیل در مقاطع بالاتر رو کرده بود. دوستم هم خبرهایی از بقیه همکلاسی ها داده بود که هرکی کجا قبول شده . به خودم اومدم ، ساعت نه و نیم بود. تا حاضر می شدم و از خونه بیرون می رفتم می شد ده . داشت دیر می شد. انگار من نبودم که مثل چی از پسر مردم شاکی شده بودم که چرا برام کامپیوتر آورده ! از خدا خواسته جلوش نشسته بودم و نفهمیده بودم چطور دوساعت و نیم طی شده بود.

۸

امتحان ها به خوبی سپری شد. ترسم از جو دانشگاه ریخته بود و حالا دیگه مطمئن بودم می تونم بازم مثل همیشه ممتاز باشم.

سونیا هم انتظار نمره های درخشان رو داشت.در طول ترم خیلی با هم صمیمی شده بودیم. دختر بی ریا و بی شيله پيله ای بود. با چند نفر دیگه هم صمیمی بودم که کلا یک گروه چهار نفره رو تشکیل داده بودیم. من، سونیا، فاطمه و شیوا .هرجا می رفتیم با هم بودیم. با هم قرار می گذاشتیم و درس ها رو دوره می کردیم.اگه جایی اشکال داشتیم برای هم توضیح می دادیم. کنفراس های

چند نفره به عهده می گرفتیم . خلاصه در همون ترم اول اسم و رسمی بهم زده بودیم و سایر بچه های کلاس به این صمیمیت احترام می گذاشتند. سونیا مال تهران بودند. گاهی وقت ها که ما شهرستانی ها دلمون برای شهر و دیارمون تنگ می شد ، سونیا ما رو می برد گردش، سینما یا تئاتر. فاطمه آبادانی بود و شیوا اهل کردستان. هرکدوم خصوصیات خاص خودشونو داشتن اما با هم ی اختلافات فرهنگی و اخلاقی که با هم داشتیم دوستی صادقانه ای بینمون جریان داشت.

سونیا از همون روز اول دنبال پسرهای مردم بود و ادعا می کرد که می خواد هر جور شده یک پسر خوب و سربه راه برای خودش پیدا کنه. علاوه بر این ، بادیدن هر پسر تازه واردی هم فوراً اونو برای یکی از بچه های کلاس کاندید می کرد و از ما می پرسید آیا انتخابش درست هست یا نه؟ ما بهش می خندیدیم. اما سونیا دست بردار نبود که نبود. تا پایان ترم اول برای هرکدوم از ما پنج، شش نفری رو کاندید کرده بود. البته همه ی کارهای سونیا فقط جنبه شوخی و خنده داشت و فراتر از اون نمی رفت.

فاطمه یک دختر مظلوم و سربه زیر بود. از یک خانواده متعصب و مقید جنوبی اومده بود و تنها آرزوش ادامه تحصیل و برگشتن به شهرش بود تا بتونه با تاسیس یک مرکز مشاوره در اونجا به داد زن ها و دخترهای شهرش برسه. معتقد بود اکثر زن های همشهریش فشارهای روانی زیادی رودر خانواده تحمل می کنن و حتی نمیدونن که راه حلی هم برای رهایی از تحمل این دردها وجود داره.

شیوا دختر زیبای کرد ، با موهایی به رنگ روشن و چشמהایی میشی ، مورد توجه هر کسی قرار می گرفت که برای اولین بار اونو می دید. زیبایی بی نظیری داشت . خوب لباس می پوشید و اندام متناسبی داشت. قد بلند و توپر بود. سونیا بیشترین موارد پسرها رو برای شیوا کاندید می کرد.

آقای صدری ، یکی از دانشجوهای فعال و درسخون ترم های بالاتر از همون هفته های اول مدام به بهانه های مختلف سراغ شیوا می اومد و سر صحبت رو باهاش باز می کرد. آقای صدری رو توی سمینارهای روانشناسی که در دانشگاه تشکیل می شد دیده بودیم. همیشه پای ثابت مقاله های ارائه شده بود. ما سربه سر شیوا می گذاشتیم و هر بار بعد از رفتن دیدن آقای صدری ، برای شیوا، ای یار مبارک بادا می خونیدیم. شیوا سرخ و سفید می شد و چیزی نمی گفت.

بعد از بیرون اومدن از سر جلسه ی آخرین امتحان ، اومدم توی محوطه تا دوستانمو پیدا کنم. سونیای تپلی از دور مشخص بود. صداش کردم و به سمتش رفتم. با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که : نیا جلو. باتعجب سرمو به معنی : چرا؟ ، تکون دادم. با چونه به

سمت راستش اشاره کرد. به جهت اشاره ش نگاه کردم. خدایا! آقای صدری شیوا رو گیر انداخته بود و داشت باهاش حرف می

زد. شیوا هم معذب این پا اون پا می کرد و مختصر جواب می داد. به اون دو خیره شده بودم. نفهمیدم سونیا کی اومده بود

کنارم. صداشو شنیدم که گفت:

-غلط نکنم شیوا داره عاقبت بخیر میشه! بچه ی بدی هم نیست این آقای صدری. نه؟

-برو بابا تو هم . تا هرکی با هرکی حرف می زنه فوراً شام عروسیشونو بار میذاره. شاید دارن در مورد امتحان حرف میزنن.

-آره جون خودشون. شیوا کی تا حالا موقع حرف زدن درمورد امتحان رنگ به رنگ میشه؟ ببین اصلاً قیافه ش داره داد میزنه که

موضوع بحث درمورد ای یار مبارک باداست.

-خیلی خاله زنکی سونیا. زشته. مثلاً تو خیر سرت دانشجوی این مملکتی. باید فردا به مردم مشاوره بدی که دور و بر حرفای صدتا

یه غاز نچرخن. اونوقت خودت هی میشینی خاله قزی و عمه قزی میشی برای مردم حرف در میاری؟

-حالا می بینیم.

با اومدن فاطمه ، شیوا هم از آقای صدری جداشد و به سمت ما اومد.

-مبارکه؟ بریم لباس بدوزیم برای عقد کنون؟

-ا.. سونیا چقدر مارمولکی! از کجا فهمیدی؟

سونیا رو به من کرد و گفت:

-نگفتم؟ تحویل بگیر.

-آره شیوا؟ آقای صدری چی بهت می گفت؟

-چی بگم؟ می گفت وقتی برگشتم سنج، از خانواده م اجازه بگیرم برای اینکه بیاد خواستگاریم.

همه با هم خندیدیم و سربه سر شیوا گذاشتیم.

-حالا از کجا میدونست تو مال سنجی؟

-گفت پرس و جو کرده و فهمیده.

-یه وقت هول نشی فوراً قبولش کنی. یه کم باهاش بچرخ ببین چه جور آدمیه بعد بذار بیاد خواستگاریت.

-یعنی چه؟ چقدر بچرخم که بفهمم؟ اومد و تا دوسال هم نفهمیدم چه جوری؟ مگه میشه بدون هیچ نسبتی با پسر مردم معاشرت کنم؟

- نه پس! اول برو عقد کن، سه شکم هم برایش بزا، بعد اگه دیدی با هم تفاهم ندارین یه فکری می کنیم دیگه؟

-ببین رنگ کاپشنشو هم چه با رنگ کیف و کفش تو ست کرده بود.نه بابا بچه ی باسلیقه ایه.

بعد از کلی گفتن و خندیدن ، با هم به یک کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم. قهوه و کیک خوردیم و باهم خداحافظی کردیم تا دوهفته ی بعد که شروع ترم دوم بود.

۹

وارد خونه که شدم سکوت صداشو بلند کرد. تازه ده و نیم صبح بود . سیما که مدرسه بودو سوگل هم خونه سوری خانم. رفتم سراغ کامپیوتر و میل باکسم رو باز کردم. هیچ خبری نبود. آهنگ گذاشتم و رفتم حمام. بعد از حمام نشستم به مرتب کردن اتاق . فردا بابا می اومد دنبالم که بریم خونه. مثل بچه ها ذوق زده بودم. بالاخره بعد از چندماه مامان و بابا و بقیه رو می دیدم. کتابهامو توی کارتنی که قبلا از سیما گرفته بودم چیدم و کارتن رو ته کمد جادادم. لباسهایی که می خواستم همراهم ببرم رو توی کوله پشتیم گذاشتم و سایر لوازم مورد نیازمو از جمله کیف لوازم آرایش عزیزمو، دم دست گذاشتم که یادم نره ببرمش. هرچند آرایشم خیلی توی چشم نبود اما همون مقدار کم رو هم دوست داشتم انجام بدم.

با سرو صدای سوگل از اتاق بیرون اومدم تا پیرم بغلش کنم. چشمامو بستم و ادای ناینها رو درآوردم و با تگون دادن دستام به اطراف ، سوگل رو صدا می زدم و مثلا دنبالش می گشتم. صدای خنده ی سوگل منو راهنمایی می کرد. وسط های هال ناگهان خوردم به یک مانع بزرگ. نزدیک بود بیفتم که دوتا دست بزرگ منو گرفت و مانع افتادنم شد. چشمامو باز کردم. نه!! خدایا! این دیگه اینجا چیکار می کنه؟ سینا داشت بر و بر منو وسط دستاش نگاه می کرد. مثل جن زده ها جیغ کوتاهی کشیدم و از لای دست هاش فرار کردم و پریدم توی اتاقم. هنوز به خودم نیومده بودم که سوگل اومد توی اتاق. داشت از خنده ریسه می رفت.

-تینا جون... وای... چقدر خنده دار شده بودی !

...

- بیا بیرون. دایی رفت .

– چرا با مامانت نیومدی؟

– مامان امروز خرید داشت . گفت غروب میاد . منم به دایی گفتم منو بیاره خونه مون باربی مو بردارم . دلم براش تنگ شده بود.

– پس چرا با داییت برنگشتی؟

– آخه دوست دارم پیش تو بمونم که دو تا باربی داشته باشم.

همینو کم داشتم. چه افتضاحی شده بود. در طول این چند ماه ، سرجمع من بیست جمله هم با این بشر حرف نزده بودم. توی مهمونی سیما اینا ، وقتی که برای آوردن کامپیوتر ازش تشکر کردم فقط سرشو تکون داد و زیر لبی چیزی گفت که حتی نشنیدم چیه. حالا یک کاره درست افتاده بودم توی بغلش!! اصلا چه معنی داره آدم سرزده واردخونه ی مردم بشه؟ شاید سرو پای یکی لخت باشه. بازم خدا روشکر که زمستونه و لباس ها پوشیده است. خونه ی مردم؟ خواهر آدم که مردم نیست. شاید تقصیر خودمه که هنوز توی احوالات بچگی م سیر می کنم و به قول مامان نمی خوام باور کنم که بزرگ شدم.

تا شب توی فکر حادثه ای که پیش اومد، بودم. تا سیما از راه رسید سوگل عین ماجرا رو گذاشت کف دست مامانش. صدای خنده شون روی اعصابم بود. یکی نیست بگه بچه حالا هوس باربی کردنت چی بود؟

صبح زود بابا از راه رسید. تموم دیشب رو رانندگی کرده بود. دلم براش خیلی سوخت که به خاطر من اینقدر خودشو اذیت کرده. تصمیم گرفتم دفعه های بعد ، خودم برم و پیام که دیگه بابای طفلی اینقدر اذیت نشه. بابا دو ساعتی استراحت کرد . عصر باهم رفتیم تا برای مامان ، مامانی و بابایی سوغاتی بخرم. بعد از شام راه افتادیم. اصولا بابا عاشق رانندگی در شبه. البته این جدای اون مواقیه که با مامان مسافرت می کنه. مامان تحت هیچ شرایطی اجازه نمیده که شب حرکت کنند . اما مواقعی مثل الان که مامان نیست بابا کار خودشو می کنه . نزدیکی های صبح رسیدیم خونه. ماشینو توی پارکینگ گذاشیم و وسایلو دستمون گرفتیم اومدیم بالا. بابا کلیدو انداخت توی قفل در و از من خواست آروم باشم که مامان بیدار نشه. اما با شنیدن صدای مامان هر دو مون خشکمون زد:

– میدونستم کار خودتو می کنی و بازم شب راه میفتی. تا الان خواب به چشمم نیومد تا از راه برسین.

– سلام نسرين خانم خودم. آدم كيف مي كنه همچين زني رو مي بينه كه تا صبح چشم به راه شوهرش نشسته.

– اين زبونو نداشتي چيكار مي كردي؟

رفتم توی بغل مامان و بجای تمام این چند ماه بوسیدم و بوییدمش . بوی همون مامان همیشگی خودمو میداد. برامون چای آماده کرد و گفت بعد از چای بریم بخواییم که خستگی راه از تنمون دربیاد . با دیدن اتاق خودم خیلی هیجان زده شدم. همه چیز همون طوری بود که موقع رفتن بود. با شادی پریدم روی تختم و بالشمو بغل کردم. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود و خودم نمی دونستم.

دوهفته تعطیلی بین دو ترم مثل برق و باد گذشت . همه ش هم به رفتن خونه ی این و اون طی شد. ترم دوم رواینترنتی ثبت نام کرده بودم. چندباری هم با دوست هام تلفنی حرف زدم تا با هم هماهنگ کنیم که واحدهامونو با هم برداریم. فقط یکی دو تا از درسها رو همه مون با هم مشترک نبودیم. فارسی رو فقط من و سونیا داشتیم. شیوا و فاطمه هم تربیت بدنی (۱) برداشته بودن که با برنامه درسی من و سونیا تداخل داشت و نتونستیم برداریم. شنیده بودیم کلاسهای تربیت بدنی خیلی باحاله. خیلی دوست داشتیم همه با هم باشیم. اما جور نشد. یکی دو تا درس رو هم فاطمه با ما نبود.

با اصرار بابا و مامانو راضی کردم که خودم تنهایی برگردم . وقتی رسیدم سیما هم بهم دلگرمی داد که کار درستی کردم. برای همه کلوچه و زیتون آورده بودم . البته این کار مامان بود. اگه به من بود برای هرکس یک چیز فانتزی و جالب می گرفتم. تازه دو روز بود از راه رسیده بودم که سوری خانم همه رو دعوت کرد خونه ش به بهانه ی دیدن من. خوشحال بودم که اینقدر بهم اهمیت میدن. هرچند خجالت می کشیدم بعد از اون ماجرای کوربازی ، با سینا روبرو بشم. در کمال حیرت متوجه شدم اون شب سینا منزل یکی از دوستاش رفته و شب هم همون جا می مونه. چه بهتر!! نازگل و نوید مثل همیشه فضای شادی درست کرده بودند و به نوبت برای جمع جوک و لطیفه تعریف می کردند.

-میگن یه بار یه یارو می میره ، خانواده ش پول نداشتن براش سنگ قبر بخرن، از گردن به پایین ، خاکش می کنن.
- یارو هی به موبایلش نگاه می کرد و می خندید. بهش گفتن :چیه؟ به ما هم بگو بخندیم. گفت : نمیدونم کیه هی می نویسه باتری ضعیف است.

-حالا که عمو سینا نیست بریم تو فاز بالای هجده سال!!

جمله ی نوید همه رو خندوند.

-یارو داشته جلوی عابر بانک التماس میکرد. گوش میدن می بینن داره میگه: غلط کردم. خوردم، گواهینامه مو پس بده.

- ای بی ادب !! عمو سینا باید باشه تا تو رعایت کوچکتر ، بزرگتر و بکنی؟

حرف های نازگل ، نوید رو عصبانی کرد و توی چشمای نازگل براق شد و گفت :

-اگه عمو اینجا بود میدونی چی رو براش تعریف می کردم؟

بدون اینکه منتظر جواب نازگل باشه ادامه داد:

-یه روز یه بنده خدایی بچه بغل میره خونه ، یهو می بینم به جای بچه یکی دیگه توی بغلشه . مونده بود چکار کنه چه کار نکنه...

بیخ کردم. منظورش من بودم؟ اصلا از کجا میدونه؟ یعنی سینا اینقدر بیشعور و بی جنبه است که یک اتفاق غیر عمد رو بیاد برای

بچه ها تعریف کنه و باعث بشه منو توی جمع تحقیر کنند؟ حالم داشت از خودم و اون و همه بهم می خورد. به بهانه ی شستن

دستم از جام بلند شدم و با ظرف میوه م اومدم توی آشپزخونه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. زدم زیر گریه. اشکام بند نمی اومد.

بعد از چند دقیقه نازگل اومد سراغم .

-وای !! چرا داری گریه می کنی؟ چی شده؟

....-

-تورو خدا بگو چت شد یه دفعه؟

دلخور نگاهش کردم.

-می خوای بگی نمیدونی؟

-از حرف نوید ناراحت شدی؟ بخدا اون یک جو مغز توی سرش نیست. نمی فهمم چی رو باید کجا بگه.

-چی و کجاش مهم نیست. مهم اینه که فکر نمی کردم عمو تو اینقدر بی ملاحظه باشه که بخواد یک اتفاق ناخواسته رو برای

همه تعریف کنه تا به مردم بخندین.

-وای نه! عمو بیچاره روحش هم خبر نداره. سوگل برای ما تعریف کرد. نوید هم برای اذیت کردن عمو هی بهش تکه میندازه تا

حرفشو دریاره تا بقول خودش دلش خنک بشه. آخه عمو خیلی بهش پیله می کنه که رفتارشو درست کنه . اصلا حواسش به تو

نبود به خدا! می خواست مثلا عمو رو ضایع کنه. همه دعواش کردن . تازه حالا چی شده مگه؟ خب اتفاقه دیگه . میفته. تازه عمدی

هم که باشه ، عمو خیلی هم دلش بخواد که تو رو بغل کنه!!!

-نازگل! این چه حرفیه میزنی؟ متوجهی چی داری میگی؟

-ول کن بابا! شوخی کردم. تو از سرعمو هم زیادی.

-نازگل؟

حداقل خیالم راحت شد که سینا این وسط تقصیری نداره و نمی‌خواد با آبروریزی و مردم آزاری منو اذیت کنه. اما با وجود اصرار زیاد نازگل از آشپزخونه بیرون نیومدم. از همه خجالت می‌کشیدم. بقیه هم برای راحتی من سراغم نیومدند. نازگل پیشم موند و با هم از هر دری حرف زدیم. من از خاطره های دبیرستانم براش گفتم و اون هم با احتیاط از همکلاسی هایی گفت که سر راه مدرسه دوست پسر پیدا می‌کنند و با هم مسابقه میذارن که هرکدوم تا سرماه با چند پسر دوست شدند. به روحیات و تربیت نازگل نمی‌اومد که اهل این جور روابط باشه اما متوجه شدم اگه درست راهنمایی نشه زمینه ی ورود به چنین جمع هایی رو داره. کمی براش از خطراتی که این روابط دارن حرف زدم و سعی کردم سربسته یه چیزایی رو براش بگم. اما نمی‌تونستم تمرکز کنم. فکرم متوجه گندی بود که نوید زده بود.

۱۰

تند تند لباس پوشیدم تا تاخیر نداشته باشم. فاطمه این درس رو با ما نداشت. هنوز وارد ساختمان دانشکده نشده بودم که از پشت شمشادها شیوا رو دیدم. تا خواستم صداش بزnm از دیدن منظره ای که مقابل چشمم بود، لالمونی گرفتم و ماتم برد. شیوا دوش به دوش آقای صدری داشت می‌اومد به سمت ساختمون. نمی‌دونستم باید خودمو به ندیدن بزnm یا نه! مردد بین دیدن و ندیدن سلام بلند و کشدار شیوا گوشمو پر کرد. چاره ای نبود. با تاخیر به سمتش برگردم تا اگه آقای صدری میخواد رد گم کنه و بره، این کارو بکنه. اما وقتی با شیوا چشم تو چشم شدم! آقای صدری هنوز کنارش ایستاده بود. مجبور شدم بهش سلام کنم. نمی‌شد حتی با اشاره از شیوا پیرسم جریان چیه. داشتم از فضولی می‌مردم. تا برسیم جلوی در کلاس، هزار تا فکر توی سرم وول می‌خورد. در عین ناباوری دیدم آقای صدری هم همراه ما وارد کلاس شد. هفت هشت نفری داخل کلاس بودند. سونیا رو ته کلاس دیدم. پاهاش رو روی هم انداخته بود و داشت با موبایلش ور می‌رفت. با دیدن ما رو به شیوا و آقای صدری بلندبلند گفت:

-به پای هم پیر شین انشالله.

صدای دست زدن بچه هر فضا رو پر کرد. ناباورانه به شیوا نگاه کردم. با چشمهای گرد شده به اشاره از شیوا پرسیدم: آره؟ جواب

داد:

-نامزد کردیم.

نفهمیدم به آقای صدری تبریک گفتم یا نه. اما وقتی رفتنش رو از کلاس دیدم متوجه شدم بچه ها فرستادنش دنبال شیرینی. بازاربوسه و تبریک گفتن داغ بود. شیوا با معصومیت شیرینی به تبریک ها پاسخ می داد. تا خواستم ازس سوالی بپرسم گفت بازجویی باشه برای بعد از کلاس. استاد که وارد کلاس شد همه ی بچه ها خوابید. طبق معمول ما سه تا کنار هم نشسته بودیم. سونیا با رگبار متلک های خنده دارش نگذاشت بفهمیم استاد چی گفت. در فاصله ای که تا تشکیل کلاس بعدی داشتیم شیوا رو وادار کردیم همه چیز رو مو به مو برامون تعریف کنه. شیوا گفت :

-رامین ...

-آقای صدری رو میگی دیگه. نه؟

-آره . میذارى بگم یا نه؟

-بگو . بگو..

-رامین اولین روز بعد از امتحانات زنگ زده بود سندنچ خونه مون. البته خودش که نه. مادرش رنگ زده بود. از مامانم خواسته بود که یک وقتی رو تعیین کنن برای آشنایی دو خانواده. و بعد اجازه ی خواستگاری بدن. مامان بلافاصله بعد از تماس مادر رامین به من زنگ زد و ازم پرسید چقدر اونو می شناسم. منم هرچی میدونستم بهش گفتم. در تماس بعدی مادر رامین که فردای اون روز بود، مامان گفته بود هروقت که خودشون صلاح می دونن بیان سندنچ. من روز بعد رسیدم خونه. شب بعد هم رامین، مادرش، خواهر بزرگش ودایش خونه ی ما بودند. به توصیه مامان لباس کردی پوشیدم و از همون اول مهمونی پیش بقیه نشستم. دایی ها و عموها و مادر بزرگم از طرف خانواده ی ما حضور داشتند. همون جلسه ی اول موضوع خواستگاری رو مطرح کردند و از خانواده م خواستن که اجازه بدن من و رامین این چند روز تعطیلی رو باهم بیرون بریم تا هم حرفامونو بزنینم و هم بیشتر باهم آشنا بشیم. اگه به نتیجه رسیدیم مقدمات عقد رو فراهم کنیم. مادر بزرگم گفت :اینجا شهر کوچکیه و اسم دخترها زود سر زبون مردم میفته. بهتره این چند روزی که اونها در سندنچ هستند خونه ی ما اقامت کنند تا هم ما رسم مهمون نوازی رو به جا بیاریم و هم فرصت برای آشنایی دو خانواده بیشتر باشه. اول قبول نکردند و گفتند از قبل هتل رزرو کردند اما با اصرار بزرگتر های فامیل

پذیرفتند که خونه ی ما بمونند و با هتل تصفیه کنند. رامین و مادرش حدود هشت روز سنج موندند و بقیه برگشتند تهران. در طی این هشت روز مادر رامین حسابی دل مامانو برد. بابام هم از رفتار و کردار رامین خوشش اومده بود.

هر روز بعد از ظهر مامان شرایطی فراهم می کرد که من و رامین توی پذیرایی بشینیم و با هم حرف بزنیم. از حرفاش متوجه شدم که اولین بار منو توی کلاس فلسفه دیده. یکی از دوستاش این درس رو افتاده بود و رامین اون روز برای پرکردن دوساعت وقت اضافه اش با دوستش توی کلاس شرکت می کنه. خودم یادم نیومد اما میگه من اون روز سر کلاس سوالات هوشمندانه ای از استاد پرسیدم که توجهشو به من جلب کرده بود. بعد از اون روز کنجکاو میشه که من کیم و از کجا اومدم و چه خصوصیتی دارم. مشخصاتم از طریق یکی از آشناهاش از توی پرونده تحصیلیم بیرون می کشه و می فهمه که من اهل سنندج هستم. یکی از فامیل هاشو مامور می کنه که بیاد سنندج و در مورد خانواده و فامیل من تحقیق کنه. بعد از مطمئن شدن از نتیجه ی تحقیقات فامیلی، بیشتر روی من تمرکز می کنه و رفتارم رو زیر نظر می گیره. اون روز بعد از آخرین امتحان هم ازم اجازه خواست با خانواده ش بیاد خواستگاری.

سونیا گفت:.

–اوِه... اینکه دست سازمان سیا رو از پشت بسته بابا! چه مویی از ماست بیرون کشیده! حالا کی نامزد کردین؟

– آخرین روزی که اونجا بودند عموی بزرگم با کلی شرط و شروط مارو به هم محرم کرد تا زمانی که درس من تموم بشه و عقد رسمی کنیم.

–چه شرط و شروطی؟ زود باش بگو...

–فضولی موقوف! این قضیه مربوط به ما بزرگتر هاست. تو هنوز دهنه بوی شیر میدی. هر وقت نامزد کردی خودت می فهمی. من پرسیدم:

–خانواده ش چند نفرن شیوا؟

–خودش تک پسره. دو تا خواهر هم داره که یکی ازش بزرگتره و دو تا بچه داره. یکی هم از ما کوچکتره که باهاشون نیومده بود سنندج و پیش خاله ش مونده بود. پدرش کارمند ثبت احوال بوده و وقتی بچه ها کوچک بودند فوت کرده. مادرشون به تنهایی این سه تا بچه رو بزرگ کرده و به ثمر رسونده. خواهر بزرگش پرستاره وشوهرش کارمند. خواهر کوچیکه هم سال دوم

دبیرستانه.

-تو هم که قراره مشاور خانواده بشی دیگه؟ البته به اتفاق آقای صدری!

-نه! رامین قصد داره تا دکتری ادامه بده از من هم خواسته که به این موضوع بیشتر فکر کنم.

باز هم می خواستیم از شیوا اطلاعات بیرون بکشیم که با دیدن آقای صدری که داشت به طرف ما می اومد دور شیوا رو خلوت

کردیم تا دو دلداده با هم تنها باشند. سونیا ای یار مبارک بادا زمزمه می کرد و من ریز ریز می خندیدم.

-پسر خوبی به نظر میاد. نه تینا؟

-آره. ظاهرش که چیز بدی نشو نمیده. باید دید باطنش چه جوریه.

-دیگه نوبتی هم باشه نوبت توئه که عاقبت بخیرت کنم. داره کم کمک بوی کپکت دانشگاهو برمی داره.

- چرا از من مایه میذاری؟ کیلویی هم که حساب کنی تو جلوتری.

-آهای.. مگه بهت نگفته بودم درمورد وزن با من شوخی نکنی؟ بند انگشتی با من در نیفت ها.. یه شوهر برات پیدا می کنم ،

هرکول باشه در حد تیم ملی! اصلا از قویترین مردان جهان باشه. دیدی که چه اندام زیبایی دارن!

کل کل کردن با سونیا شادی خاص خودش را داشت. هیچ وقت از کل کل با اون سیر نمی شدم.

۱۱

فردا اولین جلسه درس فارسی برقرار می شد. دل توی دلم نبود. وضعیت الانم رو مدیون ادبیات بودم. اگه با ادبیات آشنا نمی شدم

و خانم کبیری رو نمی دیدم الان دانشجوی روان شناسی نبودم. هیچ کدوم از بچه ها استاد رو نمی شناخت. جلوی درس فارسی

روی برد نوشته بودند آقای نادری. اسم فامیلش برای همه ناآشنا بود. از دوست هام فقط سونیا با من بود. روی دوتا صندلی

نزدیک در ورودی نشستیم و سرهامونو فرو کردیم توی گوش هم و مشغول حرف زدن شدیم. با سکوتی که ناگهان ایجاد شد

منوجه شدم استاد وارد کلاس شده. سرمو بلند کردم. خدای من. این دیگه اینجا چیکار میکنه؟

نکنه که...! سینا پشت تریبون یا به قول بچه ها جا استادی، ایستاده بود. یعنی استاد فارسی مون سیناست؟ تا اونجا که یادم می

اومد اون دانشجوی فوق لیسانس بود. پس..!

گیج شده بودم. سینا با آرامش و اعتماد به نفس فوق العاده ای خودش رو معرفی کرد:

-نادری ام و از این ترم برای تدریس فارسی عمومی در خدمت شما و سایر رشته ها هستم. اگه سوال خاصی نیست بلافاصله بریم سر درس.

یک از بچه ها گفت:

-استاد نمی خواین خودمونو معرفی کنیم ؟

-آخر وقت ، یه زمان کوتاه رو به این کار اختصاص می دیم.

چطور زودتر متوجه نشدم ؟ بارها اسم فامیل سیما رو روی کارت شناسایی و گواهینامه ش و چندجای دیگه دیده بودم ، اما باید بهم حق داد . حتی اگه هوش شرلوک هولمز رو هم داشتم حدس زدن اینکه آقای نادری استاد فارسی، همون سینا باشه محال بود. واقعا که ! مار از پونه بدش میاد دم لونه ش سبز میشه. خیلی دل خوشی از بدعنقی های سینا داشتم حالا باید به عنوان استاد هم تحملش می کردم. ناخودآگاه قیافه م تو هم بود. سرمو به وررفتن با کتابم گرم کردم که مجبور نشم به سمت سینا نگاه کنم تا مبدا باهاش چشم تو چشم بشم . اما بالاخره که چی؟ بهر حال این اتفاق می افتاد .

-از روی شعر دیباچه می خونیم . همه با دقت گوش کنید. اگه اشکالی داشتید یادداشت کنید و بعد از تموم شدن شعر، یکی یکی اون ها رو بررسی می کنیم. خانم عیوضی شما لطف کنید دیباچه رو با صدای رسا بخونید.

وارفتم! با من بود؟ داره انتقام بی محلی کردنم رو می گیره. مهم نیست . نباید از همین اول از موضع ضعف خودمو نشون بدم. بهش زل زدم و صدای خودمو شنیدم که در کمال خونسردی توی فضا پخش شد:

-چشم استاد!

بعداز خوندن دیباچه ، زمانی که بچه ها اشکالاتشون رو بیان می کردن، سونیا ازم پرسید:

-تینا ، استاد از کجا تو رو می شناخت؟

- قصه اش طولانیه. بذار بعد از کلاس میگم بهت. الان نمی خوام آتو دستش بدم.

صدای سینا میخکوبم کرد: خانم عیوضی اگه مشکلی هست توی جمع مطرح کنید که بقیه هم استفاده کنن و یاد بگیرن.

-نه استاد مشکلی نداریم.

سونیا نجاتم داد. که این طور! این آقا سینیای کم حرف و مردم گریز نه تنها اون چیزی که تا حالا نشون می داد نیست بلکه از قرار

معلوم حسابی هم عاشق نبرد تن به تنه. هنوز ماجرای قبلی یادم نرفته. هرچند اون زیادم مقصر نبود اما دلم ازش چرکینه. خدایا به فریادم برس. اگه بخواد هی بهم گیر بده و سربه سرم بذاره چی؟ من که نمی تونم باهاش مثل بقیه برخورد کنم و تلافی کنم.

سیما و خانواده ش در مورد چی فکر می کنن؟ بهتره تحملم رو زیاد کنم و بهش مجال ندم از من نقطه ضعف گیر بیاره.

آخر وقت به روال همیشگی اسم و مشخصات تحصیلی مون رو روی برگه ای یادداشت کردیم به استاد رسوندیم. سینا از روی اسامی خوند. به اسم من که رسید، نگاهم کرد و سرش رو تگون داد.

بعد از پایان کلاس چند نفری که فراتر از سلام و علیک باهاشون رابطه داشتیم ازم در مورد آشناییم با استاد پرسیدن. فقط گفتم با یکی از فامیل هاشون رفت و آمد داریم. اما سونیا رو نمی شد با این حرف ها خام کرد. از روز اول سونیا، فاطمه و شیوا می دونستند که من منزل یکی از دوست های بابام زندگی می کنم.

توی حیاط اونقدر به پروپام پیچید که جریان رو از اولین باری که سینا رو دیدم تا همین ماجرای شیطنت نوید و گریه زاری خودمو براش تعریف کردم.

-ناقلا! رابطه نامشروع هم برقرار میکنی صداشو در نیاری؟

-خیلی بی شعوری سونیا! این چه طرز حرف زدن.

-خب حالا!

-خب حالا و کوفت! اگه یکی همین الان از کنارمون رد می شد و حرفتو می شنید چی پیش خودش فکر می کرد؟

-اوه... چقدر گنده دماغ شدی امروز تو! حالا یه غلطی کردیم. ببخشید بابا. معذرت می خوام.

...

-ولی میگم بد تیکه ای هم نیست برات، ها... روش فکر کن. به هم میاین. بین اسم هاتونم با هم هارمونی داره، تینا، سینا! می بینی چقدر بهم میان؟ اصلا توی تقدیرتون نوشته شده که شما دو تا مال همین. برای همینم اسم هاتون هم وزن و قافیه همه!

-سونیا! خفه شو! داری اعصابمو خط خطی می کنی.

-از ما گفتن. اما من اشتباه نمی کنم.

با نگاه خشمگین من سونیا به سرعت به سمت ورودی سالن رفت تا به کلاس بعد برسه. کل روزم خراب شده بود. حال و حوصله

هیچ کس رو نداشت. با سونیا هم سرسنگین بودم. نه برای اینکه از حرفاش ناراحت شده باشم. نه! من به شوخی های اون عادت داشتم. عصبانیتم بخاطر اوضاعی بود که پیش اومده بود. حس می کردم وارد یک ماراتون عصبی شدم. با خودم فکر کردم اگه قرار باشه هر جلسه اینقدر تنش و استرس داشته باشم تا آخر ترم هیچی ازم باقی نمی مونه. ناگهان تصمیم گرفتم برم درسو حذف کنم. هنوز استاد نیومده بود بدون اینکه به سونیا بگم قصد انجام چه کاری رو دارم از سرجام بلند شدم و بدون توجه به اینکه اسممو صدا می زنه به قسمت آموزش رفتم.

با اینکه ساعت درسی بود اما آموزش مثل همیشه شلوغ بود. کارشناس رشته مو پیدا کردم و رفتم جلوی میزش ایستادم. خودش نبود. بعد از چند دقیقه در حالی که سه چهار تا پرونده توی دستش بود، سرو کله اش پیدا شد.

-بفرمایید..

-سلام. میخوام یکی از واحدامو حذف کنم.

-کدوم درس رو؟

-فارسی

-چرا؟

-مشکل دارم. ساعتش با یکی از درس هام تداخل داره.

-یکی نیست به این دانشجویها بگه چرا از اول دقت نمی کنین که ماروهم به دردرس نندازین؟

....

-یه درخواست بنویس. ببر آقای تقیان مهر کنه. بعد بیار اینجا من امضا کنم. بعد برو بالا پیش خانم موسوی تایید کنه. بعد یه

نسخه بده دبیرخونه یه نسخه هم برای من بیار بذارم توی پرونده ت.

صدای سینا منو از جاپروند.

-چه مشکلی دارین خانم عیوضی؟ می تونم کمکتون کنم؟

همینو کم داشتم. تو دیگه از کجا پیدات شد؟ موتو آتیش زدن؟ باید حتما بگم برای فرار از دست تو می خوام واحدمو حذف کنم.

نمیدونم قیافه م چه شکلی بود که سینا گفت:

-بهبتره قبل از نوشتن درخواست کمی فکر کنین.

...-

-بینم از این که یه استاد صفر کیلومتر تازه نفس این درسو تدریس می کنه ناراحتین یا با خود من مشکلی دارین؟

-خواهش می کنم. این چه حرفیه؟

اما ذهنم فریاد می کشید که: بله درست زدی به هدف. بخاطر وجود مبارک خودته که میخوام حذفش کنم.

-پس کمی تامل کنین . تا اونجا که من میدونم این درس با درس های دیگه تون تداخل نداره. پس چرا می خواین حذفش کنین؟

...-

جوابی نداشتم بدم. به تو چه ربطی داره که تداخل داره یانه؟ اصلا بینم توی توی آموزش رشته ی ما چه کار داری؟ از کی تاحالا

فضول مردم شدی؟ نه به اون سربه زیریت نه به این

-آقای نادری ، بیا برنامه درسی رو پیدا کردم. بدو بیا تا دانشجوها نریختن سرم. آخرین تغییرات اعمال شده در برنامه درسی ، توی

این برگه قید شده . تغییرات احتمالی بعدی هم به اطلاع دانشجوها می رسه. به شما هم اطلاع داده خواهد شد.

-تشکر . لطف کردین.

صدای کارشناس رشته منو از هجوم افکارم رها کرد . دور از نزاکت بود اما تصمیم گرفتم بی خبر از اتاق برم بیرون. ولی در

آخرین لحظه یادم افتاد که بالاخره من در زمان ها و مکان های دیگری هم مجبورم با سینا روبرو بشم و ناچارم ادب و نزاکت رو به شدت رعایت کنم. موندم تا برگه ای رو از کارشناس بگیره . دوباره اومد نزدیکم و گفت :

-اگه مشکل جدی ندارین، اطلاع بدین که از حذف واحد منصرف شدین.

مثل آدمهای مسخ شده به سمت میز کارشناس رفتم و تغییر تصمیم رو اطلاع دادم. نایستادم که باز برام لغز بخونه . زود از جلوی

میز دور شدم و با یک خداحافظی عجولانه از سینا دور شدم.

کلاس رو که از دست داده بودم. تا کلاس بعدی هم سه ساعت فاصله داشتم. نشستم روی یکی از نیمکت هایی که توی یک فضای

خلوت قرار داشت .افکار مختلفی توی سرم شیرجه می زد . این که سینا دروغمو رو کرده بود یک طرف، این که از کجا فهمیده بود

فارسی با سایر دروسم تداخل نداره یه طرف ! با اینکه احساس شرمندگی می کردم که دروغ گفتم و بلافاصله مچم رو گرفتن اما

مخصوصا این که سینا دورغو فهمیده بود بیشتر ناراحت می کرد. لابد پیش خودش فکر می کرد از اون دروغگو های حرفه ایم که برای پیش بردن کارم، راه به راه دروغ می گم. اما این هم به نقطه ضعف دیگه شد که منو تحقیر کنه. اون از افتضاح کوریازی م با سوگل و فرود در آغوش گرم ایشون، اینم از مچ گیری امروزم. خدایا.... چه گیری افتادم من!

اونقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت. سونیا نسکافه به دست صدام زد و لیوان نسکافه رو داد دستم.

چت شد تو یهو؟ چرا مثل جن زده ها اون جوری از کلاس رفتی بیرون؟ اصلا کجا رفتی؟

به سونیا نگفتم که برای چه کاری کلاس رو ترک کردم. به تبع از ماجرای برخورد با سینا هم با خبر نشد. نمی خواستم باز با متلک و شوخی سربه سرم بذاره. اعصابم خوردتر از این بود که بتونم هر گونه شوخی یی در این مورد رو تحمل کنم.

غروب بود که رسیدم خونه. سوگل خودشو انداخت توی بغلم. صدای سیما رو از توی آشپزخونه شنیدم:

سوگل، چندبار بگم وقتی کسی تازه از راه رسیده اینجوری نپر بغلش. بذار خستگیشو بگیره بعد شروع کن به اذیت کردن.

مقنعه مو از سرم کشیدم و گفتم:

نه اذیت نمی کنه. من که دوستش دارم. مگه نه سوگل؟

همین الان با سینا هم همین کارو کرد. لیوان چای دستش بود که سوگل بی هوا پرید بغلش. خدا رحم کرد چای زیاد داغ نبود

وگرنه هردوشونو می سوزوند.

همین موقع سینا از داخل دستشویی اومد بیرون. جانم! گل بود به سبزه نیز آراسته شد. با تعجب از حضور سینا با سر بهش سلام کردم. یهو یاد موهای سیخ سیخم افتادم که با بیرون کشیدن مقنعه به چه وضعی می افتند. جوابمو با صدای بلند داد. جلوی لباسش

خیس بود. لابد رفته بود آثار چای رو بشوره. از بودنش توی خونه ی سیما واقعا تعجب کرده بودم. در طول این مدتی که من اونجا

بودم فقط وقت هایی که سیما مهمونی داشت سینا هم پیداش می شد. البته می شد که برای کاری هم می اومد اما اونقدر سریع می

رفت که با وجود اینکه توی اتاقم بودم، بعد از رفتنش از اومدنش با خبر می شدم، یا اوصولا وقت هایی می اومد که من خونه

نبودم.

نه! امروز اصلا روز جالبی نیست. پشت سر هم اتفاقات غافلگیرکننده. چه خبره خدا؟

بعد از تغییر لباس به بهانه ی آب خوردن رفتم توی آشپزخونه. سیما سینی رو با سه لیوان چایی که ریخته بود داد دستم و گفت:

–آب نخور دیگه. توی چای لیمو ریختم. تازه از راه رسیدی ، خسته ای! چای بیشتر می چسبه. اینا رو ببر من هم میام.

اومدم توی هال . سینا روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود. یک لیوان جلوش روی میز گذاشتم و سینی رو روی میز قرار دادم. به

من نگاهی کرد و گفت:

–خودتون نمی خورین؟

–چرا می خورم . صبر می کنم سرد بشه.

مدتی به سکوت گذشت. کاش می شد زودتر برم توی اتاقم. با یادآوری ماجرای امروز نمی توانستم بیشتر از این اونجا بمونم.

صدای آهسته ی سینا توی گوشم نشست:

–فقط می خواستم مطمئن بشم که از تصمیمتون منصرف شدین. شدین؟

–بله . حذفش نکردم.

–کار خوبی کردین.

با ورود سیمای، سینا ادامه نداد. رو به سیمای کرد و گفت:

–میدونستی از امروز تدریس می کنم؟

–راست میگویی؟ پس استاد شدی بالاخره! به آرزوت رسیدی. راستی چطوری ؟ مگه مدرکت نباید دکتري باشه؟

– خب دیگه! این ترم که ترم آخرمه، معدل ترم های پیشم هم بالا بود ، دعوت به کار شدم. البته آزمایشیه . اگه بازخورد خوبی

داشته باشم ممکنه ترم های بعد هم دعوت بشم.

احساس می کردم این توضیحات رو داره برای من میده.

– حالا چه درسی بهت دادند؟

–چرا از تینا خانم نمی پرسی؟

–چی؟ وای .. تینا به شما درس میده؟

جواب دادم:

–بله. امروز سر کلاس که دیدمشون خیلی تعجب کردم.

- پس بگو. میگم سینا بیخود اینورا پیداش نمیشه! اومدی از تینا زهر چشم بگیری و جبروت استادی تو بهش نشون بدی؟ گفته باشم اگه بخوای تینا رو اذیت کنی با کل خانواده ی نادری طرفی ها....

من هم همراه بقیه خندیدم اما فقط خدا می دونست که خنده هام تا چه حد از روی ناچاریه و این از اون خنده های تلخی بود که صداها بار از گریه غم انگیز تره!

۱۲

کلاس درس فارسی سه شنبه ها برگزار می شد. جلسه دوم به اندازه ی جلسه ی اول استرس و فشار عصبی نداشت. این بار راحت تر بودم. تصمیم گرفته بودم نهایت دقت رو بکنم که بهانه به دست سینا ندم تا اسباب تمسخر خودم بشه. این بار چند درس رو باهم رفع اشکال کرد و قسمتی از یک متن ادبی رو هم یکی از دانشجوها با لحن آروم و زیبایی خونند. بعد از قرائت متن، همه براش دست زدند. سینا هم ازش تشکر کرد و گفت:

-بسیار زیبا خوندین. معلومه ذوق ادبی هم دارین. آدم تا اهل ادبیات نباشه نمی تونه احساسشو توی کلامش بریزه و خوب بیان کنه.

یکی از بچه ها گفت:

-داره استاد. هم ذوق داره ، هم شوق! شعر میگه برات، باقلو!!!

از تشبیه جالبش همه خندیدند. دختر ریزه میزه و ظریفی که متن رو خونده بود صورتش به سرخی می زد. سینا پرسید:

-واقعا ذوق شعری دارین؟

-بله استاد. البته اونقدرها هم قوی نیست.

-پس چرا عضو انجمن ادبی دانشگاه نشدین؟ اونجا هم با کارهای بقیه دانشجوها آشنا میشین و هم کارهای خودتون رو نقد می

کنن. یه این ترتیب شعر خودتون هم قوی میشه. حتما عضو بشین. دیگه کی ذوق ادبی داره؟

صدای بقیه بچه ها یکی یکی بلند شد :

-من گاهی یه چیزایی برای خودم می نویسم. البته شعر نیستن . نمیدونم بهشون چی میشه گفت. اما هر کی خونده ازش خوشش

اومده.

–حتما جلسه ی بعد چند نمونه از کارهاتونو برام بیارین تا بخونم. بعد نظرمو میگم.

–استاد من هم می تونم قصه بنویسم .

–استاد برادر من هم شاعره. شعراش چندبار توی جراید چاپ شده.

جو کلاس ناگهان گرم و خودمونی شده بود. سونیا هم در عین ناباوری من گفت:

–استاد من هم چندتا داستانک دارم. من حوصله ی داستان دور و درازو ندارم. کوتاه و مختصر فکر می کنم!

یکی از بچه ها گفت:

–کاملا معلومه!

کلاس از خنده منفجر شد. سینا بلافاصله همه رو ساکت کرد. بعد رو به همه گفت:

–برای جلسه بعد هرکس کاری از خودش داره، در هر زمینه ای، شعر، داستان، داستانک، متن ادبی یا هرچیزی که فکر میکنه به

ادبیات نزدیکه با خودش بیاره. اینو به عنوان پروژه درسی ازتون می خوام. حتما به خاطر بسپارین.

پیشنهاد سینا بدجوری قلقلکم داد. خیلی دلم می خواست کارهامو به کسی که خبره ی ادبیاته نشون بدم. اما یک حس درونی بهم

می گفت بهتره اون آدم سینا نباشه. می ترسیدم از روی لج و لجبازی بخواد ازم ایرادهای الکی بگیره. یا شاید هم منو جلوی

دیگران ضایع کنه. تصمیم گرفتم صداشو در نیارم که شعر میگم. خوشبختانه در این مورد به سونیا هم چیزی نگفته بودم و نگرانی

بی از این بایت نداشتم که یک وقت بخواد این موضوع رو توی کلاس مطرح کنه. اما توی فکر انجمن ادبی رفتم. باید برم پرس و

جو کنم بینم چه جور جاییه. اگه بشه که عضو انجمن بشم خیلی خوبه.

در اولین فرصت ته و توی انجمن ادبی رو درآوردم. انجمن دو بخش داشت. بخش شعر و بخش قصه. بعضی از دانشجوها عضو هر

دو بخش بودند. هرچند وقت یکبار، شب شعر و شب قصه برگزار می کردند و از شاعران و نویسندگان معروف دعوت می کردند

که براشون سخنرانی کنند. مسابقات بین دانشگاهی و کشوری برگزار می کردند و حتی شنیدم که به دانشجوهایی مستعد برای

چاپ آثارشون کمک زیادی می کنند. اخبار دلگرم کننده ای بود. رییس انجمن استاد بهرام پور، مدرس دانشگاه خودمون بود که به

دانشجوهایی دکتری درس می داد. اما دبیر انجمن متاسفانه کسی نبود جز سینا نادری. اون طور که فهمیدم سینا اهل قصه نویسی

بود و بین بچه های انجمن اسم و رسمی داشت. با اینکه دلم نمی خواست زیاد با سینا سروکار داشته باشم اما نتونستم در برابر وسوسه ی عضویت در انجمن مقاومت کنم. کارهای ثبت نام رو یکی از بچه های دوره ی لیسانس که ترم چهارمی بود انجام می داد. خانم معصومی با نهایت خوش رویی هر چیزی که در مورد انجمن می دونست رو در اختیارم گذاشت. مدارک مورد نیاز برای ثبت نام چیزی جز یک کپی از کارت دانشجویی نبود که خودش همون جا برام کپی گرفت و بعد از دقایقی رسماً عضو انجمن ادبی در بخش شعر شدم. شماره تلفنم رو هم گرفت که در مواقع لازم چیزهایی رو که لازمه بدونم، بهم خبر بده. احساس خوبی داشتم. فکر می کردم آدم مهمی شدم. از اینکه در یک گروه رسمی در دانشگاه عضو شدم و می تونستم در همایش ها و جلسات نقد و بررسی شعر شرکت کنم، احساس غرور می کردم.

هفته ی بعد بچه ها نمونه کارهاشون رو آورده بودند سینا همه ی کارها رو داخل پوشه دکمه داری که همراهش آورده بود گذاشت و رو به کلاس کرد:

«اگه کارهاتون از نظر اصول و قواعد ادبی، قوی باشه، همین کارها میشه نمره ی میان ترم تون. سایر کسانی که کاری ارائه ندادن یا اصولاً اهل شعر و داستان نیستند هم در طول ترم، هرکدوم یک فعالیت مربوط به درس رو به عهده می گیرند و تا آخر ترم ارائه میدن. جلسات بعد در مورد چگونگی این فعالیت ها بهتون میگم. حالا می ریم سر درس امروز. برام مهم نبود که سینا بفهمه ذوق شعری دارم و حتی بیشتر از این، عضو انجمن ادبی شدم. اما عمداً استعداد شعر گفتنم رو سر کلاس مطرح نکردم تا شاید به این ترتیب تلافی بد عنقی های سینا رو در آورده باشم. اما فکر که می کنم می بینم نمیشه به رفتارش بگم بدعنقی. در واقع مگه من چقدر باهاش از نزدیک برخورد داشتم که بخوام بگم بدعنق و تلخ هست یا نه؟ فقط میدونم که هر وقت من جایی حضور داشتم سینا با اینکه در محل حضور داشت، اما در جمع آفتابی نمی شد. بنابراین تصویری جز این نداشتم که اون از بودن من در خونه ی خواهرش و همچنین در جمع خانواده ش، رضایت نداره. شاید هم بدش میاد. ای وای چرا تازگی ها فکر و ذکر من شده سینا و عکس العمل های سینا؟ تا از دست این بشر دیوونه نشدم برم دنبال درس و مشقم. فردا باید برای درس فیزیولوژی تحقیق ببرم.

جلوی کامپیوتر نشستم و توی دنیای مجازی نت می کردم تا چند تا مقاله پیدا کنم. باید با ادغام چند مقاله و اضافه کردن چند

عکس مرتبط به موضوع ، مغز خودم رو به کار بندازم و از جمع بندی مطالب مقالات به یک نتیجه ی به درد بخور که قابل ارائه به استاد باشه ، برسم. دکتر بیرجندی ، استاد فیزیولوژی ، این شیوه رو به ما پیشنهاد داد تا به قول خودش کم کم راه بیفتیم و بتونیم مطالب رو تجزیه و تحلیل کنیم تا در ترم های بعد قادر باشیم خودمون با توجه به مطالب خام ، مقاله ارائه کنیم.

چند مقاله در مورد آسیب های مغزی پیدا کردم و سعی کردم تافهمم چه ارتباطی بین این چند مقاله می تونم پیدا کنم. کار سختیه. به سونیا زنگ زدم که ببینم اون چی کار کرده. گفت قبلا با شیوا تماس داشته ومتوجه شده شیوا با کمک رامین جونش یک کار استخوان دار آماده کرده ، حالا هم با راهنمایی های شیوا داره چند مطلب اینترنتی رو به هم می چسبونه. بعد از قطع تماس ، به شیوا زنگ زدم. بدون رودربایستی بهش گفتم یا امدادهای غیبی رامین رو لو بده یا فردا کارشو ازش می دزدم. صدای رامین از فاصله ای نزدیک می اومد که:

-نابرده رنج گنج میسر نمی شود.

-می کشمت شیوا . گوشتیو گذاشتی روی بلندگو؟ اصلا تو مگه کجایی که این وقت شب رامین پیشته؟

-اومدم خونه رامین اینها. دیگه دیر شد . نتونستم برگردم خوابگاه.

- حیف که مطمئن نیستم حرفامو فقط خودت می شنوی و گرنه....

صدای خنده شیوا و رامین گوشمو پرکرد. خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم به کار خودم ادامه بدم و دنبال حاضری خوری نباشم.

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم ، از کارم احساس رضایت کردم و رفتم توی هال پهلوی بقیه.

سیما داشت برای سوگل یک کلاه جدید می بافت. کاموای سفید براق توی دستش بود.

- چه سفید قشنگی. چقدر براقه.

- چیزی تا عید نمونده. برای لباس عید سوگل یک سارافون قرمز دیدم. گفتم یک کلاه نازک سفید بهش میداد. بهر حال روزهای اول بهار هنوز هوا سرده.

-من بldم با قلاب گل های خوشگل ببافم . می خوامی چندتا درست کنم روی کلاهم بدوزی؟

- نیکی و پرسش؟ البته گفته باشم فقط سوگل نیست ها.. ناز گل هم حتما میخواد. چون در زمینه ی چیزهای فانتزی رقیب سرسخت سوگله.

– چرا که نه. برای اون هم دست می کنم. فقط کلاهش رو باید خودت ببافی . چون من اصلا بلد نیستم.

– پس چطور گل رو یاد گرفتی؟

– مامانیم بهم یاد داد. یه بار که توی یک عکس قدیمی این گل ها رو روی لباس مامانی دیدم ، متوجه شدم عین همین گل ها ، الان

هم مده و روی شال و کلاه بافتنی بافته شده. به مامانی گفتم برام شال و کلاه همرنگ ببافه و از این گل ها هم روش بزنه. قبول

کرده شال و کلاه رو ببافه اما گل رو بهم یاد داد تا به قول خودش تا عمر دارم ازش لذت ببرم.

–چه خوب! حالا ما هم لذت می بریم.

–سیما چند رنگ کاموا آورد که از قبل داشت. رنگ هایی رو که به نظرم بیشتر به قرمز می اومد رو جدا کردم و چهار گل در اندازه

های مختلف بافتم. کار وقت گیری نبود. هرگل در عرض یک ربع درست می شد. سیما بافتن رو کنار گذاشته بود و به دست های

من نگاه می کرد. با تموم شدن گل اول صدای تحسینش بلند شد . اون هم سعی کرد این کارو بکنه و از اونجایی که تجربه ش

خیلی بیشتر از من بود، سریع یاد گرفت و چند تا گل هم اون درست کرد. البته گفت گل های منو روی کلاه سوگل می گذاره تا

یادگاری از من برای سوگل باشه. یک ساعت بعد ، خوشحال از شبی که با سیما و بافتنی داشتم توی رختخوابم خزیدم و نفهمیدم

کی خوابم برد.

۱۳

شیوا خودشو کشته با رامین رامین کردن هاش. اگه ولش کنی از خود صبح تا آخر شب ، می خواد یک سره بشینه و از رامین

تعریف کنه. سونیا بهش میگه شوهر ذلیل. تا چشممون به شیوا می افته ازش می پرسیم: رامین کار جدیدی انجام نداده؟

–خوب شد گفتی. دیروز که رامین اومده بود دنبالم با هم رفتیم

سونیا با همه ی شیطنت ها و روحیه ی طنزی که داره ، دختر عقل مداریه. رفتارهای شیوا رو هیجان ناشی از اولین برخورد با جنس

مخالف تشخیص داده و معتقده بعد از گذشتن مدتی ، شیوا به اوضاع جدیدش عادت می کنه و دیگه کمتر از رامین و کارهای رامین

حرف می زنه. البته استاد سونیا یک اعتقاد دیگه هم داره و اون اینه که اگه این دوتا هرچه زودتر به عقد هم در بیان ، اوضاع

زودتر به روال عادی برمی گرده.

این روزها فاطمه رو کمتر می بینیم. بعضی از کلاس هامون با هم یکی نیست. بعضی از کلاس هارو هم خودش شرکت نمی کنه.

تلفنی بهمون گفت : یک پادرد قدیمی داره که هوای سرد تهران باعث عود کردنش شده . بنابراین کلاس ها رو تا جایی که به وضعیت اخطار نرسه شرکت نمی کنه و توی خوابگاه درس می خونه . گاهی اوقات به وسیله ی شیوا براش جزوه می فرستادیم . خودش هم هر وقت به دانشگاه می اومد به ما زنگ می زد و در فاصله ی بین کلاس ها می دیدیمش .

دیدار هامون با فاطمه یک جورهایی عجیب بود . با اینکه فاطمه مدام پاهاشو از زانو به پایین ، با دست ماساژ می داد اما یک چیز خاصی توی نگاهش بود که به نظرم زیاد هم مربوط به درد نمی شد . وقت هایی که توی حیاط همدیگه رو می دیدیم متوجه می شدم که فاطمه با نگرانی دور و برش رو نگاه می کنه و انگار از چیزی می ترسه . حتی یکی دوبار توی سلف هم متوجه این نگرانی در فاطمه شدم . از اونجایی که به طور کلی با سونیا خیلی راحت تر از بقیه بودم این موضوع رو بهش گفتم . سونیا با خونسردی گفت :

نمیدونم توی این دنیا چیزی هم هست که سونیا ندونه!

ازش خواستم بریم با فاطمه حرف بزنیم تا اگه مشکلی داره ، بهمون بگه شاید بتونیم کمکش کنیم . سونیا گفت : صبر کنیم تا خودش به موقع بیاد سراغمون و بهمون بگه . گفتم: اگه نیومد چی؟ گفت : میاد . حتما میاد .

روزهای آخر اسفند ، کلاس ها یک خط در میون توسط دانشجوها به حالت تعلیق در می اومد . از نیمه ی اسفند این وضع برقرار بود . دیگه عادت کرده بودیم کلاس ها رو نیمه پر ، نیمه خالی ببینیم . وقت هایی که باخبر می شدیم بچه ها کلاس ساعت بعد رو به قول معروف پیچوندند و استاد هم نیامد ، با سونیا می رفتم خیابون های اطراف تا بلکه بتونم از فانتزی فروشی های دور میدون انقلاب ، چیزهای جالبی پیدا کنم که به عنوان عیدی بدم به کسانی که دوست داشتم . در همین گردش ها بود که برای مامانی ، سیما و سوری خانم ، و فرناز خانم یک جاکلیدی دیواری برنجی به شکل کلید قدیمی گرفتم . برای مامان یک ست قهوه خوری سرامیک که بیشتر جنبه ی دکوری داشت ، برای بابا و بابایی ست کراوات و جاسویچی ، برای نازگل یک دستبند استیل که روی بعضی از قسمت هاش مینا کاری شده بود . نوید رو هم فراموش نکردم . یک بازی کامپیوتری که تازگی ها فکر و ذکرش شده بود و در هر جمع خانوادگی آرزوی داشتنش رو می کرد ، از یکی از سی دی فروشی های دور میدون خریدم . سهم سوگل از هدیه عید من یک عروسک کوچولو شد که دورو داشت . یک طرفش صورت گریه و طرف دیگرش صورت خنده بود . تازگی ها این عروسک رو توی برنامه فیتيله جمعه تعطيله دیده بود و خیلی ارزش خوشش اومده بود . نمیدونم چرا رضایت نازگل از هدیه ای که براش خریدم

برام مهم تر از رضایت بقیه بود. البته این هدایا رو در چندین و چند مرحله تهیه کرده بودم و هربار که با سونیا بیرون می اومدیم اگه از چیزی خوشم می اومد می خریدم. نمی خواستم با سیما برای تهیه هدیه بیرون برم. دوست داشتم غافلگیرشون کنم تا هدیه هام برای همه تازگی داشته باشه. البته قرار بود چند روز قبل از عید برگردم خونه. مردد بودم که هدیه ها رو قبل از رفتنم بدم بهشون یا منتظر بشم وقتی برگشتم تهران این کار رو بکنم. حالا حالاها وقت برای فکر کردن داشتم.

در یکی از گردش های خرید چشمم افتاد به تابلوی پلی استری که یکی از شعرهای سهراب روش نقش بسته بود :

" به سراغ من اگر می آید، نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردار ، چینی نازک تنهایی من! "

بی اختیار تابلو رو خریدم. از همون لحظه ی اول ، به چیزی توی مغزم خودشو به در و دیوار می زد که تو این تابلو رو برای کسی گرفتی که... . یک چیزدیگه فوراً جواب می داد که : نخیر!! اصلاً هم اینطور نیست. این تابلو مال خودمه و می خوام به دیوار اتاقم بزنمش. اما همون چیز اولی! بلافاصله می گفت : من که میدونم برای کی خریدیش چرا حاشا می کنی ؟خسته از جدال بین این افکار ، در عین ناباوری، تابلو رو کادو کردم و وقتی به اسمی که روی کاغذ کادو نوشته بودم ، نگاه کردم اسم سینا رو دیدم. برای خلاصی از هرگونه کشمکش دوباره بین چیزهای مشکوکی که توی ذهنم رفت و آمد می کردند ، بلافاصله کادو رو گذاشتم توی کشوی تخت و بقیه هدایا رو روی اون قرار دادم تا چشمم بهش نیفته. نمی خواستم به چیزی فکر کنم . اصلاً نمی خواستم . اما یک چیزهایی بود که باید برای خودم روشن می کردم.

نفهمیده بودم از چه زمانی دیگه به شدت گذشته نسبت به سینا حساسیت نداشتم. شاید از وقتی که رفت و آمدهای اون به خونه خواهرش بیشتر از گذشته شده بود. شاید هم به خاطر این که متوجه شده بودم علاقه ی شدیدی بین سوگل و سینا برقراره که قبلاً چون این دو رو کمتر با هم می دیدم ، متوجهش نشده بودم. سینا با دقت و وسواس عجیبی مراقب سوگل بود. یکی دوبار وقتی من و سیما ، سوگل رو به پارکی که در خیابون بالایی قرار داده بودیم ، سینا هم سرو کله ش پیدا شد. می گفت اومده خونه و وقتی دیده خونه نیستیم حدس زده اینجا باشیم. کمتر دور و بر ما می موند. پا به پای سوگل سراغ سرسره و الاکلنگ می رفت و مراقب بود سوگل زمین نخوره یا حوصله ش سر نره. از لابلای حرفای سیما متوجه شدم که این علاقه و وسواس از همون ابتدای تولد سوگل شکل گرفته و سوگل هم متقابلاً به سینا علاقه ی وافری داره. گفت اون دوتا ، هفته ای دوبار باهم به این پارک می اومدن و سیما با خیال راحت به کارهاش می رسیده . سیما چیزی نگفت اما حدس زدم شاید بخاطر وجود منه که سینا کمتر خونه

ی خواهرش میاد . شاید برای اینکه من احساس راحتی کنم و کم کم به سینا حق دادم که از بودن من در منزل خواهرش شاکی و ناراضی باشه. دیگه فکر اینکه سینا ممکنه چقدر از من بیزار باشه آزارم نمی داد. مخصوصا که سعی می کرد با احتیاط ، سر صحبت رو با من باز کنه و بحث هایی را با سیمما شروع می کرد که من ناخودآگاه واردش می شدم و باهاش حرف می زدم. اوایل برای اینکه حرصش رو دریارم بهش می گفتم " استاد " و با اینکه چند بار ازم خواست حتی سرکلاس هم سعی کنم از این عنوان استفاده نکنم ، چون خودش رو در حد استادی نمی بینم، اما اهمیتی ندادم و باز هم استاد صداش کردم. تا اینکه سوری خانم ازم خواست که دیگه این کار رو نکنم. فهمیدم خیلی باید رنجیده باشه که مادرش رو واسطه کرده . سر کلاس هم رفتاری معمولی و عادی ، مثل بقیه دانشجوها، با من داشت ، جوری که حتی سونیا هم دیگه در این زمینه سربه سرم نمی گذاشت.

و حالا من مونده بودم با کاری که کردم. تابلویی که توی کشو پنهان کردم می خواست چی بهم بگه؟ خیلی راحت بود که کاغذ کادوی دور تابلو رو پاره کنم و با یک میخ و چکش برای همیشه اونو مال خودم بکنم اما حتی برای یکبار هم دستم پیش نرفت که تابلو رو از توی کشو در بیارم و براش نقشه ی دیگه ای بکشم. نباید بهش فکر کنم. نباید...

۱۴

دیگه رسما کلاس ها تعطیل شده بود. آخرین جلسه ی کلاس دوشنبه بیست و چهارم اسفند برگزار می شد. بعد از تموم شدن کلاس ، همراه سونیا و فاطمه و شیوا ، مثل ترم قبل رفتیم با هم قهوه و کیک خوردیم . انگار این قهوه و کیک به یک جور مراسم خداحافظی تبدیل شده بود.

شیوا قرار بود با رامین بره سنج تا هفته ی اول تعطیلات اون جا باشن . چهارم فروردین هم ، مادر رامین به اتفاق بزرگترهای فامیل به سنج بره که یک عقد براشون بگیرند و هفته ی دوم همه با هم بیان تهران تا در تهران هم یک جشن به مناسبت عقدشون برگزار بشه که فامیل های رامین هم بتونن توش شرکت کنن. شیوا خیلی خوشحال بود از اینکه عقد می کنند و رفت و آمدشون راحت تر و بدون محدودیت های قبلی میشه . هر وقت می رفت منزل مادر رامین ، باید تا شب نشده برمی گشت خوابگاه و اگه یک وقت هایی ناچار می شد شب رو اونجا بمونه تا مدت ها عذاب وجدان داشت. فکر می کرد به اعتماد پدر و مادرش خیانت کرده. هر چند که به هم محرم بودند اما از این همه احساس مسئولیتش خوشم می اومد. با اینکه شیوا هم مثل من از قبل هدایای عیدش رو تهیه کرده بود اما باز هم ما رو با خودش کشوند توی خیابون ها تا برای رامین یک هدیه دیگه بخره و این

جوری که ما حساب کردیم تا به حال شش هدیه به مناسبت عید برای رامین خریده بود.

رفتار فاطمه باز هم برام سوال برانگیز شده بود. اونقدر با نگرانی و استرس دور و برش رو می پایید که اصلا حواسش به حرف های

ما نبود. دو سه بار اشتباهی جواب داد و بار آخر حتی نفهمید که ازش چیزی پرسیدیم. دیگه نتونستم طاقت بیارم. پرسیدم:

–فاطمه! تو یک مدته چته؟ چرا اصلا حواست جمع نیست؟ اگه چیزی شده تورو خدا بگو. دارم کم کم نگرانت می شم.

چشم غره ی سونیا رو ندیده گرفتم و منتظر جواب فاطمه شدم. فاطمه با خنده ای مصنوعی گفت چیزی نشده و من خیالاتی شدم

.اما من دست بردار نبودم و چنر بار اصرار کردم. ناگهان فاطمه زد زیر گریه و ما رو مات و مبهوت کرد. سونیا فوراً بغلش کرد و

گفت:

–وای... چی شد دختر؟

و رو به من گفت:

–همینو می خواستی تینا؟ مگه بهت نگفتم صبر کن به موقعش ؟

فاطمه همچنان در حال اشک ریختن بود. در مقابل اصرار های من و شیوا سرش رو به طرفین تگون میداد. فقط گفت بذارید برای

بعد، و بدون خداحافظی از ما جدا شد و به سرعت از عرض خیابون رد شد و لابلای جمعیت گم شد. می خواستم برم دنبالش که

سونیا مانع شد.

شیوا با نگرانی پرسید:

–شما قبلاً با هم در این مورد حرف زده بودین؟ پس چرا به من نگفتین ؟

– بابا تو اونقدر غرق رامین شدی که اگه جلوی روت زلزله هفت ریشتری هم بیاد و کل شهر آوار بشه ، چیزی به جز رامین رو

نمی بینی. وگرنه کلاس های تو با فاطمه که بیشتر از ماست .

شیوا با تعجب نگاهمون کرد:

–من؟ نه بابا. اینجوری هم که شما میگین نیست. شما خیلی به من حساس شدین.

–ولش کن. بریم خونه که دیگه چیزی تا غروب نمونده. برم یک کم به مامان جون کمک کنم که طفلی این چند وقته خیلی خسته

شده.

شیوا در حالی که یک ابروشو بالا داده بود خندید و گفت:

-تو و کمک؟ عمرا! تو اگه تن به کارهای خونه می دادی که الان قهرمان سنگین وزن زنان جهان نبودی!

-اه... اه... مگه نگفتم به وزن من گیر ندی؟ شوهر ذلیل! تو برو رامین جونتو باد بزن که یه وقت گرمش نشه.

یکی بدو کردن های شیوا و سونیا تا حدودی حال و هوای ناراحت کننده ای رو که با دیدن اشک های فاطمه داشتیم، عوض کرد.

بعد از مدتی با هم خداحافظی کردیم و هرکدوم به سمتی رفتیم.

به خونه که رسیدم سیما رو در حال جابه جایی ظروف داخل بوفه دیدم. سیما و مادرش هم مثل مامان و مامانی، هر ساله از نیمه ی

اسفند به بعد نظافت خونه رو به یکی از کارگرهای شرکتی می سپردند، فرش ها رو به قالیشویی می دادند و فقط تغییر دکور

وسایل سبک رو خودشون انجام می دادند. وقتی به سیما پیشنهاد کمک دادم خندید و گفت به جای کمک براش چای بریزم که

بیشتر از کمک کردن می چسبه.

برام گفت فردا برای چهارشنبه سوری همه منزل سوری خانم جمع می شن و توی خیابون آتیش بزرگی درست می کنن و از

روش می پرن. قرار شد امروز عصر برای آخرین خریدها، با هم بریم بیرون که فردا از ترس ترقه و مواد آتش زایی که این

روزها صداش از هر گوشه ای می اومد، بست بشینیم توی خونه.

من چیز خاصی نمی خواستم. به سفارش مامان لباس مو مدتی بود که خریده بودم. هدایام رو هم که قبلا تهیه کرده بودم. سیما

برای شوهر و برادرهایش پیراهن مردونه خرید. برای سوری خانم و فرناز هم پارچه حریر زیبایی گرفت که برای دوخت یک

لباس شب مناسب بود. برای نازگل یک سری لوازم بهداشتی از قبیل کرم ضدآفتاب و مرطوب کننده و مام و ژل خرید. نوید هم

صاحب یک کراوات از جانب سیما شد. برای خرید یک شال چند پاساژ رو گشتیم و سیما اصرار داشت من نظر بدم که کدوم شال

به روزتر و قشنگ تره. با اینکه درست تر میدیدم که شالش رو با نظر خودش بخره اما با دیدن اصرارش، یکی از شال های سبکی

رو که تازگی ها مد شده بود و برای بهار هم مناسب بود بهش نشون دادم. بلافاصله پولش رو به فروشنده پرداخت کرد و با هم

برگشتیم خونه. توی راه گفت که قبلا برای سوگل یک عروسک خریده و گذاشته شب عید بهش بده.

از صبح سه شنبه صدای ترقه می اومد. هرچه به عصر نزدیک تر می شدیم صداها بلند تر می شد. گاهی اونقدر بلند و ناهنجار بود

که از جا می پریدیم. آقا بابک چند بار زنگ زد و سفارش کرد تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نریم تا خودش بیاد. مامان هم

زنگ زد و با نگرانی از تصاویری که از تلویزیون دیده بود، حرف های آقا بابک رو تکرار کرد. سینا هم تلفن کرد و به سیما تاکید کرد حتی اجازه نده که سوگل به پارکینگ بره. احساسم مثل آدم هایی بود که توی زندون هستن. حتی شاید بدتر از اونها. میدونی آزادی اما نمی تونی جایی بری. بالاخره ساعت چهار آقا بابک اومد خونه و بعد از دوش گرفتن و حاضر شدن آقا بابک، همه با هم رفتیم منزل سوری خانم. از اونجایی که فردا صبح باید می رفتیم شمال، ترجیح دادم هدایای همه رو امشب بهشون بدم. هوا دیگه تاریک شده بود که رسیدیم. کیفهامونو گذاشتیم داخل خونه و اومدیم بیرون. خوشبختانه خیابون چندان شلوغ نبود. آتیش بزرگی جلوی ساختمون در حال سوختن بود. بیشتر همسایه های ساختمون دورش جمع بودند. نوید کنار آتیش ایستاده بود و سعی داشت نازگل رو مجبور کنه از روش بپره. نازگل از بلندی آتیش می ترسید و خودشو کنار می کشید. در مقابل چشم های متعجبم سینا از روی آتیش پرید و زردی من از تو، سرخی تو از من خوند. نوید فریاد کشید:

-تینا چرا ازش فیلم نگرفتی فردا ببری دانشگاه به همه نشون بدی تا ببینن استاد مملکت چه جوری داره از روی آتیش می پره؟

گفتم:

-اگه راست میگی خودت این کارو نکن.

-جدی میگی؟ می گیرم ها!

سینا متوجه گفت و گوی ما شد و اومد به سمتمون:

-اگه بفهمم یکی تون اینکارو کرده حسابشو می رسم.

نه بابا! این واقعا سینا بود که داشت اینطوری حرف می زد؟ شاید تحت تاثیر آتیش قرار گرفته بود. به ماه نگاه کردم که بینم ماه

کامله یا نه. فکر کردم شاید تحت تاثیر جاذبه ی ماه کامل، تغییر اخلاق داده. نوید خنداند گفت:

-مثلا می خوای چیکار کنی آق عمو؟ شاید بتونی تینا رو از درس بندازی منو که نمی تونی!

-برای تو هم دارم.

و بعد نوید رو به سمت آتیش هل داد تا مجبورش کنه از روی آتیش بپره. رفتار هیجان زده ی سینا همه رو متعجب کرده بود.

صدای سوری خانم رو شنیدم که به سیما می گفت:

-این بچه تازگی ها خیلی خوش اخلاق شده. نگاهش کن چه جوری سربه سر نوید میذاره. من همش غصه می خوردم با این اخلاقی

که داره چه جوری می خواد زن بگیره. اصلا کی بهش زن میده؟

سیما با اخم تصنعی جواب داد:

–مامان! داداش گلمو چیکار داری؟ به این خوش اخلاقی! دلش هم بخواد هر کی میخواد زنش بشه.

–تو نگي کی بگه؟ من زاییدم و بزرگش کردم. تو تعریفشو می کنی؟

صدای خنده هردو بلند شد. خدارو شکر پس رفتار خشک سینا همچین هم ربطی به من نداشت. اما برای خودم هم عجیب بود که

چطور شده که این همه تغییر رفتار داده.

از ارتفاع آتیش که کم شد من، سیما و نازگل هم از روش پریدیم. بقیه هم پشت سرمون این کار رو تکرار کردند. سینا چند بار

اینکار رو کرد و باعث شد نوید مدام بهش تکه بندازه. بار آخر گفت:

–عمو میدونی که هرکی شب آتیش بازی کنه ممکنه توی رختخوابش بارون بیاد دیگه؟

ناگهان سینا از جمع فاصله گرفت و بعد از چند دقیقه به داخل ساختمان رفت. همه متوجه رنجیدن سینا شدند و هر کس به نحوی

شروع به سرزنش کردن نوید کرد. هنوز از فکر رفتارهای دوگانه ی سینا بیرون نیومده بودم که یک موتور با سرعت از کنارمون

رد شد و متعاقبش صدای جیغ بلند سوگل گوشمو پر کرد. همه با عجله به سمت سوگل که نزدیک آتیش روی پاش خم شده بود،

دویدیم. دیدم که در همون حالت نیمه نشسته یک چشمشو گرفته و داره جیغ می زنه. پشت سرش صدای گریه و چی شد چی شد

سیما هم بلند شد. ناگهان اون جمع شاد و صمیمی تبدیل شدند به آدم های نگرانی که هر کدوم بدون این که کار مفیدی انجام بده

فقط داشتند دور سوگل می چرخیدند و ناله و گریه می کردند.

حال خودم هم دست کمی از بقیه نداشت اما از اونجایی که به دلیل فراونی انواع پزشک در خانواده، چشمم پر بود از دیدن این

جور حوادث و ترسی از دیدن خون و زخم نداشتم زودتر از بقیه به خودم اومدم و با عجله به داخل ساختمون رفتم. قصد داشتم با

برداشتن کیف خودم و سیما به اتفاق آقا نادر، سوگل رو به درمانگاه یا بیمارستان ببریم.

جونم بالا اومد تا آسانسور برسه طبقه ی هشتم. جلوی در که ایستادم متوجه شدم همه پایین هستن و من هم که کلید نداشتم. می

خواستم برگردم پایین که در آپارتمان باز شد و چهره ی گرفته ی سینا رو توی قاب در دیدم. انگار قصد داشت بره بیرون. با

دیدن من متعجب پرسید:

–می خوایین برین داخل؟

با حرکت سر حرفشو تایید کردم و با عجله رفتم داخل خونه. سریع کیف خودم و سیما رو برداشتم و بیرون اومدم. وقتی می

خواستم در رو پشت سرم ببندم سینا رو دیدم که هنوز توی راهرو ایستاده بود. با دقت نگاهم کرد و پرسید:

–چیزی شده؟ انگار نگرانید!

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم. با گریه براش تعریف کردم چه اتفاقی افتاده و برای چه کاری اومدم بالا. سینا متعجب و وحشت

زده نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

–من برم کمی پول بردارم. بریم.

منتظرش ایستادم. به دقیقه نکشید که اومد بیرون. باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین. توی آسانسور متوجه حلقه اشکی شدم

که توی چشماش نشسته بود اما سرمو برگردوندم که اگه می خواد اشکشو سرازیر کنه راحت باشه.

پایین که رسیدیم دیدم آقا بابک ماشین رو از پارکینگ درآورده و سیما توی سرزنان بالای سر سوگل نشسته و اجازه نمیده سوگل

رو توی ماشین ببرن. سینا دست های سیما رو گرفت و سوری خانم رو صدا کرد. بعد به من نگاه کرد و گفت:

– من و بابک می ریم بیمارستان. اینو ببرین بالا حالش خرابه.

سیما نه می خواست همراه بقیه بره بالا و نه اجازه می داد سوگل رو ببرن بیمارستان. صدای جیغ های دردناک سوگل واقعا آزارم

میداد. به سیما اطمینان دادم که مثل خودش مواظب سوگل هستم. اما انگار صدای کسی رو نمی شنید. بالاخره بعد از کلی کشمکش

بین سیما و آقا بابک و سینا و سوری خانم، سیما راضی شد بذاره بچه رو ببرن داخل ماشین و خودش خونه بمونه. در آخرین لحظه

خودمو انداختم توی ماشین و گفتم:

–منم میام.

کسی اعتراض ی نکرد.

سینا پشت رل نشست و به سرعت خیابون های شلوغ و پر از آتیش رو پشت سر میگذاشت. آقا بابک کنار سینا نشسته بود و من

روی صندلی عقب سر سوگل رو روی پاهام گذاشته بودم و بهش دلداری می دادم. تصویر چهره ی اشک آلود نازگل و نوید جلوی

چشمام بود. آقا سعید و فرناز خانم سعی می کردند سیما رو با خودشون به سمت در ساختمون ببرند و سوری خانم هم با چشم

های گریون زیر لب ذکر می گفت. خوشبختانه یک درمانگاه محلی نزدیک خانه بود. وقتی وارد شدیم متوجه چهار بچه ی دیگه شدم که گویا اون ها هم از تلفات حوادث چهار شنبه سوری بودند. پرستار به سرعت سوگل رو روی تخت خوابوند و به سینا گفت دست های سوگل رو نگهداره تا دکتر بتونه صورتش رو معاینه کنه. سینا دست های سوگل رو گرفت. من هم با فاصله از دکتر، سرم رو بردم جلو که ببینم چقدر آسیب دیده. خون تموم صورتشو پوشونده بود و چیزی معلوم نبود. آقا بابک با دیدن صورت خونین سوگل، یه گوشه روی زمین نشست و زد زیر گریه. سینا با نگرانی به من نگاه کرد. صدای گریه سوگل قاطی گریه اون چند بچه ی دیگه شده بود. دکتر ناچار بود به سراغ اونها هم بره. به یکی از پرستار ها گفت صورت رو شستشو بدن. بعد از مدتی یک پرستار با ظرفی که محتوی گاز و قیچی و بطری بتادین بود برگشت. فهمیدم می خواد صورت سوگل رو شستشو بده. همین موقع یکی از مادرها سرآسیمه و گریان اومد سراغ پرستار و ازش خواست بره بالای سر بچه ش. گفت بچه م نمی تونه خوب نفس بکشه.

–خانم من هم یک نفرم. باید به این بچه هم برسم. یکی از همکارامو پیدا کن بگو بیاد بالای سر بچه ت.

–نیست خانوم. یکی داره بخیه میزنه. یکی هم داره لباسای سوخته ی یک بچه ی دیگه رو در میاره. تو رو خدا بیاو نفس بچه م بالا نمیا. داره از دستم میره.

بدون فکر رو به پرستار گفتم:

–اگه اجازه بدین من صورت سوگل رو شستشو میدم.

پرستار با عصبانیت نگاهم کرد. فرصت ندادم حرفی بزنه. بلافاصله گفتم:

–پدر من چشم پزشکه. تا حدی آسیب های چشمی رو می شناسم. دوره بهیاری هم دیدم. بلام شستشو بدم. اگه دیدم چشمش آسیب دیده بهش دست نمی زنم تا دکتر بیاد.

–خانم پرستار بیا بالای سر بچه ی من. اینا که خودشون دکترون. بلدن چیکار کنن. بیا تا بچه م از دست نرفته.

پرستار مردد به سینا نگاه کرد. متوجه سنگینی نگاه سینا به خودم شدم.

–مسئولیتش با خودتون. اگه اتفاقی بیفته بعد ندازین گردن من.

به سینا نگاه کردم تا تأییدش را بگیرم. مستاصل به نگاهم جواب داد. گفتم:

–یک شستشوی ساده است . بدم. نگران نباشین.

سینا به آقا بابک نگاه کرد اما انگار اون اصلا توی این دنیا نبود. سرش رو توی دست هاش گرفته بود و به شدت اشک می ریخت. با تکان دادن سر سینا پرستار ما را گذاشت و رفت سراغ بچه ی اون زن. صدای سوگل از شدت دور گه شده بود. سوگل رو به اتاق پانسمان منتقل کردند.

–تینا جون می ترسم.

–نترس عزیزم منو بابایی و دایی سینا پیشت هستیم. نترس.

گریه هاش قطع نمی شد.

گاز رو با قیچی گرفتم و روش بتادین ریختم و آهسته و بادقت صورت سوگل رو از پایین تمیز کردم. با اینکه از خون نمی ترسیدم اما از تصور اینکه با تمیز شدن صورت سوگل ممکنه با چه منظره ای روبرو بشم به خودم می لرزیدم. تا بینی ش رو تمیز کرده بودم. با دلهره گاز رو به سمت چشماش بردم. به سینا نگاه کردم که بینم چه عکس العملی داره . با تکیه دادن سر بهم فهموند که کارم رو ادامه بدم.

سوگل همچنان گریه می کرد. با وسواس یکی از چشماشو پاک کردم . خدارو شکر! سالم بود. سراغ چشم دیگرش رفتم. خدای من. زیر چشمش یه زخم ایجاد شده بود که خونریزی بدی داشت. وقتی گاز آغشته به بتادین رو روی زخم کشیدم، فریاد دلخراش سوگل فضای اتاق رو پر کرد. سینا هول شد و خواست که سوگل رو بغل کنه. با دست آزادم دست سینا رو توی هوا گرفتم و مانعش شدم. بعد بلافاصله متوجه کاری که کردم شدم و دستش رو رها کردم. سینا متحیر نگاهم می کرد. با خجالت مشغول شستشوی چشم شدم. بعد از تمیز کردن خون هایی که صورت سوگل رو پوشونده بود متوجه شدم که فقط زیر یکی از چشماش زخمی ایجاد شده و منشاء خونریزی هم همون زخمه و چشم هاش سالم هستن. داخل زخم جسم تیز کوچکی رو دیدم و با قیچی بیرون آوردم. بعد یک گاز تمیز رو با فشار روی زخم نگه داشتم تا جلوی خونریزی رو بگیره. خوشحال از چیزی که می دیدم رو به سینا کردم و گفتم:

–نگران نباشین. فقط زیر چشمش زخمی شده. چشماش سالم. بهتره پرستارو دکتر رو صدا کنین تا بیان معاینه و پانسمانش کنه.

سینا لبخند زیبایی زد و گفت:

–باشه. الان میرم. پس به بابک هم بگم. یه زنگ هم بزخم خونه که از نگرانی دریان.

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم. بعد سر سوگل رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

تا پرستار صورت سوگل رو پانسمان کنه و بهش آمپول مسکن تزریق کنه یکساعت طول کشید. وقتی داروهای سوگل رو گرفتیم،

بر گشتیم خونه. سوگل تحت تاثیر آمپول ، توی بغلم خوابش برده بود. این بار آقا بابک رانندگی می کرد و هر چند دقیقه یکبار با

صدای بلند خدا رو شکر می کرد. سینا هم مدام به عقب برمی گشت و به سوگل نگاه می کرد. با اینکه از حادثه ی پیش اومده

ناراحت بودم اما دیگه خیالم راحت شده بود که آسیب جدی به سوگل وارد نشده باز افکارم به سمتی رفت که نباید می رفت. با

خودم فکر کردم بچه ی خواب که دیدن نداره ، هی برمی گردی نگاهش می کنی! یک لحظه از فکرم خنده م گرفت و سرمو بلند

که کردم که توی چشمای سینا گیر افتادم . وای خدا... داشت منو نگاه می کرد نه سوگل رو. خنده م رو قورت دادم اما لبخند

عجیب سینا متحیرم کرد. نمی دونستم باید چیکار کنم. سرمو انداختم پایین که صدای سینا توی گوشم نشست:

–تینا خانم، شما امشب خیلی زحمت کشیدین. نمی دونم اگه نبودین چطوری می تونستیم این اوضاع رو جمع و جور کنیم.

–خواهش می کنم. من کاری نکردم. هر کس دیگه ای هم که توی موقعیت من بود همین کارها رو می کرد.

آقا بابک که از موقع سوار شدن به ماشین سکوت کرده بود، به حرف اومد و گفت :

–نه ! تینا جان! سینا راست میگه. با حال و روزی که سیما داشت محال بود بتونه بالای سر سوگل دووم بیاره و بذاره دکتر کارش رو

انجام بده. وجود تو نعمت بزرگی بود.

صدای خنده ی سینا فضای کوچک داخل ماشین رو پر کرد. با خنده رو به آقا بابک کرد:

–حال و روز سیما؟ یکی باید می اومد تو رو جمع می کرد با اون حال و روزت! اونقدر حالت خراب بود که نفهمیدی همه ی کارهای

شستشوی سوگل رو تینا خانم انجام داد. به قول نوید بد نبود اون موقع یکی بیاد ازت فیلم بگیره و بعد به خودت نشون بده تا

بینی حال و روز کی خراب تر بود!

–جدی میگی؟ چطور من نفهمیدم. به خدا از تصور اینکه دخترم از داشتن چشم محروم بشه داشتم دیوونه می شدم. حال خودمو

نمی فهمیدم. تینا جان مگه تو از پزشکی هم سر رشته داری؟

–بله آقا بابک! تینا خانم دوره بهیاری دیدن و با توجه به حرفه ی پدرشون ، با یک سری از کارهای پزشکی آشنا هستن.

-تو از کجا میدونی سینا؟ از قرار معلوم اطلاعات کامله!

سینا محجوب جواب داد:

-وقتی داشتن به خانم پرستار می گفتن شنیدم.

-پس باید به جمال تبریک بگم که دختر دسته گلی مثل تو بزرگ کرده. از طرف خودم و سیما از صمیم قلب ازت ممنونم تینا جان.

تعارفات و تعریف های سینا و آقا بابک حسابی بهم روحیه داد و منو لبریز از غرور شیرینی کرد. نمیدونم چرا به جورهایی از اینکه مورد توجه سینا قرار گرفتم احساس خوبی داشتم.

به خونه که رسیدیم علیرغم اینکه سینا تلفنی گفته بود همه چیز به خیر گذشته اما سیما ناباورانه اصرار داشت که جای زخم رو ببینه. مخصوصا که چشم سوگل هم زیر پانسمان رفته بود و این موضوع باعث می شد که حرف ما رو باور نکنه. اونقدر اصرار کرد مجبور شدم یک گوشه از پانسمان رو باز کنم تا چشم سالم رو ببینه و آرام بگیره. بعد فورا روی زخم رو پوشوندم که هوا نکشه. بعد از اینکه سوگل کمی سر حال اومد برامون تعریف کرد که سرنشین همون موتوری که از کنارمون رد شد چیزی رو توی آتیش انداخت و سریع فرار کرد. بعد از اون ناگهان از توی آتیش جسم تیزی توی صورتش پرت میشه و اتفاقات بعدی رو به وجود میاره. به یاد چیزی که از توی زخم در آوردم افتادم. گفتم:

-آره. من هم دیدمش. یک چیز تیز مثل شیشه بود. خیلی کوچیک بود.

نوید گفت:

-من میدونم چی بوده. ناکس حتما آمپول انداخته توی آتیش. همون بوده که ترکیده و ترکشش رفته توی صورت سوگل. از تصور اینکه فرو رفتن یک تکه شیشه ولو کوچیک اما با اون فشار و سرعت چه درد تحمل ناپذیری داره، احساس بدی بهم دست داد و صورتمو جمع کردم. سینا و آقا بابک برای بقیه تعریف کردند که من کار شستشوی صورت سوگل رو انجام دادم. مجددا با خیل تشکرها و دعاهای خیر همه مواجه شدم.

روحیه همه بهتر شده بود. سفره رو پهن کردند و بالاخره سبزی پلوماهی چهارشنبه سوری رو با هم خوردیم. بعد از شام در یک فرصت مناسب سراغ هدایایی که برای بقیه آورده بودم رفتم و کادوی هر کسی رو به خودش دادم. سوری خانم اونقدر از

جاکلیدی خوشش اومد که بلافاصله از نوید خواست روی دیوار وصلش کنه. سیما هم گفت با رسیدن به خونه همین کار رو می کنه. ناز گل و نوید هم هیجان زیادی برای هدیه شون نشون دادن. اما چیزی که بیشتر از همه منو خوشحال کرد ، شادی وصف ناپذیر سوگل با دیدن عروسک دورویی بود که براش گرفته بودم. اونقدر ذوق زده شده بود که دردش رو فراموش کرد و از جا بلند شد و شروع به بازی با عروسک کرد. آقا بابک با خنده و شوخی گفت:

– داشتیم تینا جان؟ چرا ما آقایون رو از قلم انداختی؟ مگه ما دل نداریم.

خانم های حاضر نگذاشتند من جوابی بدم. هر کدوم به چیزی گفتن و دست آخر آقا بابک رو به همه گفت:

– بابا ، اصلا ما دل نداریم. خوب شد؟ همین فردا میریم برای همه ی شما خانم ها یک کادوی حسابی می خریم.

خدا رو شکر که اون شب با وجود حادثه تلخی که پیش اومده بود با شادی و خنده تموم شد. همون جا با همه خداحافظی کردم و گفتم که فردا صبح زود باید برم ترمینال تا برم خونه خودمون.

موقع خداحافظی ، سینا در یک فرصت مناسب که حواس کسی به ما نبود ، گفت:

– فردا من می رسونمتون ترمینال . آژانس خبر نکنید.

متحیر و گیج سرمو به نشانه ی تایید پایین آوردم.

۱۵

خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟ این همه تغییر رفتار و توجه سینا چه معنی یی می تونست داشته باشه؟ اصلا خودم چم شده بود. چه دردی بود که مدام رفتارها و عکس العمل های سینا رو برای خودم حلاجی می کردم؟ یعنی اون چیزی که بهش میگن عشق، همینیه؟ یعنی آدم به همین سادگی و بدون برنامه عاشق میشه؟ محاله! من عاشق بشم اونم عاشق کی؟ سینایی که سایه شو با تیر می زنم؟ می زنم؟ نه! اگه بخوام با خودم رو راست باشم ، مدت هاست که دیگه این کار رو نمی کنم. اون هم همینطور. اون حس منفی و بدی که از اولین برخوردها از جانبش دریافت می کردم، مدت ها بود که از بین رفته بود و مدام موج مثبت از طرفش می اومد. یعنی چی؟ گیج شده بودم. باید توی روزهایی که خونه هستم بشینم حسابی فکر کنم ببینم این چه بلاییه داره سرم میاد و چه گلی باید به سرم بگیرم؟

خواب به چشمهام نمی اومد. مدام تصویر چشم های نگران سینا توی درمانگاه جلوی چشمم بود. جویری نگاهم می کرد که انگار

تنها راه نجاتش من هستم. یاد لحظه ای افتادم که بی اختیار دستش رو گرفتم. خدایا چه کاری کرده بودم! یا اون لحظه که توی ماشین نگاه خیره شو به خودم غافلگیر کردم. یعنی توی دل اون هم خبراییه؟ نمیدونم. با چیزایی که من از سینا می دونم، سخت بشه باور کرد که اصولا چیزی از عاطفه و محبت هم سرش بشه. تنها نشونه مهرآمیزی که من ازش دیدم علاقه ی بیش از حدش به سوگله و بس. پس چرا باید اونقدر خل و چل باشم که به آدمی فکر کنم که از همون اول به داشتن سرسوزنی عاطفه در وجودش شک دارم؟ نکنه دچار خودآزاری شدم؟ چی بود اسم علمی ش؟ آهان مازوخیسم! نکنه مازوخیسم دارم. خدا لعنت کنه سینا که نصفه شبی به جای اینکه کپه ی لالامو بذارم تافردا صبح زود بیدار بشم، دارم با تو جنگ و جدال می کنم. ما رو چه به عشق و عاشقی اون هم با تو؟

صبح زود بیدار شدم که بتونم سر و سامونی هم به اوضاع اتاقم بدم تا بعد از رفتنم سیما توی زحمت نیفته. روتختی پروانه ای خوشگل رو روی تخت صاف کردم، بالش رو پف دادم، کتاب هامو توی جاکتایی بالای تخت مرتب چیدم و ساکی که محتوی لباس های زمستونی و هدایای عیدی بود رو بردم جلوی در گذاشتم که برای بردن راحت تر باشه. آقا بابک برای انجام کارهای آخر سال ناچار بود تا آخرین روز اداری، در محل کارش حاضر باشه، بنابر این از قبل قصد داشتم که با آژانس برم ترمینال، اما با حرف دیشب سینا، منتظر موندم ببینم کی میاد دنبالم.

سیما از خواب بیدار شد و وقتی متوجه شد صبحونه رو آماده کردم و روی میز چیدم به سمت اومد، صورتمو بوسید و گفت:

چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ به جای اینکه من تورو راه بندازم تو کارای منو می کنی؟

خندیدم. نمی دونستم باید به سیما بگم که منتظر سینا هستم یا نه؟ آخه تا به حال از این برو بیا ها با هم نداشتیم که!

سیما دست و صورتشو شست و روبه من کرد:

نگران نباش، دیرت نمیشه. سینا دیشب بهم گفت تا ساعت هفت و نیم خودشو می رسونه. بلیط برای ساعت ده بود دیگه؟

آره. دهه!

آخیش! پس سیما میدونه. دیگه نگرانی ندارم. سوگل هم در این فاصله بیدار شد و با گریه از من می خواست که نرم. به عادت

معمول منو باربی صدا کرد و ازم قول گرفت که زود زود برگردم.

با شنیدن صدای آیفون، همه به سمت آیفون برگشتیم. دیدن تصویر سینا معنیش این بود که باید هرچه زودتر برم پایین که

زودتر بریم تا گرفتار ترافیک صبحگاهی تهران نشیم. خداحافظی کردم و اومدم پایین. از سیما خواستم برای اینکه سوگل بیشتر از این گریه نکنه نیاد پایین.

جلوی ورودی ساختمون، سینا رو دیدم که پشت رل پژوی مشکیش نشسته بود و به در خیره شده بود. با دیدن من سریع از ماشین پیاده شد و در حالی که می خواست ساک رو ازم بگیره، گفت:

-چرا نگفتی پیام بالا ساک رو بیارم؟

مطمئنش کردم که سنگین نیست. چیزی نگفت و سوار شدیم. تا نصف مسیر طی بشه، حرف خاصی نزد. من هم ترجیح دادم

سکوت کنم. آخه چه حرفی داشتم که باهاش بزنم. دوسه جمله ای در مورد درس ها ازم پرسید. مختصر جواب دادم. فضای

سردی بینمون بود. کاش با آژانس اومده بودم.

-یعنی منو در حد آژانس هم قبول ندارین؟

-بله؟ چطور مگه؟

-آخه شنیدم که گفتی کاش با آژانس می اومدم!

خدایا! فکرمو بلند بلند به زبون آورده بوده. حالا چطوری جمعش کنم؟

-نه! نه! منظورم این بود که..

-لازم نیست خودتونو اذیت کنید. خودم می دونم که مصاحب خوبی نیستم. کم حرفی و من باعث میشه دیگران از بودن با من خیلی احساس راحتی نکنن.

-اختیار دارین. این چه حرفیه؟ من منظورم این نبود. شما خیلی هم...

خیلی هم چی؟ چی داشتم که بگم. بدون اینکه جمله مو کامل کنم سکوت کردم.

-من خیلی هم چی؟

-نمی دونم؟

صدای خنده سینا توی ماشین پیچید. بلند بلند می خندید. نگاهش کردم. چش شده بود؟ نکنه از شدت عصبانیت داره می

خنده. دیگه داشت بهم بر می خورد.

–از این به بعد هر وقت خواستین از کسی تعریف الکی بکنین ، اول در موردش فکر کنین که مثل الان گیر نکنین.

دوباره خندید. با اینکه موردی برای خنده نمی دیدم اما من هم خندیدم . انگار فضای سردی که ایجاد شده بود داشت کم بخار

می ش و از بین می رفت.

–نگفته بودین اهل دل هم هستین!

–یعنی چی؟

–اینکه شعر می گین. شاعرین و از این جور چیزها.

–چطور مگه؟

–وای.. یعنی تا وقتی برسیم ترمینال میخواین منو همینجوری بیچونین؟

–متوجه منظورتون نمیشم.

–جدا؟

–واقعا.

–مگه شما عضو انجمن ادبی دانشگاه نشدین؟ در قسمت شعر؟

–آهان! تازه منظورتون رو فهمیدم. درسته عضوم.

–پس شاعرین؟

–ای.. یه چیزایی می نویسم.

–پس دلیل اینکه سر کلاس این موضوع رو گفتین چی بود. مگه از همه تون نخواستم به عنوان پروژه آخر ترم نمونه کارهای

خودتونو بیارین؟

–...

–نمی خواین جواب بدین؟

–چی بگم؟

–هر چی دوست دارین.

- نمیدونم و دلیل خاصی براش ندارم.

نگاه های کوتاهی به من می اندخت و بیشتر متوجه جلو بود.

-شما همیشه کارهاتون رو بی دلیل انجام می دین یا شاید بهتر باشه بگم انجام نمی دین؟

-واقعا دلیل خاصی نداشت.

-از من بدتون میاد؟

-چرا اینو می پرسین؟

-فکر کردم شاید به خاطر وجود منه که نمی خواین ..

-نه این طور نیست.

- پس چرا اولین جلسه ای که متوجه شدین من فارسی رو تدریس می کنم ، رفتین که درسو حذف کنین؟

درست زد به هدف. چه نشونه گیری ماهرانه ای! خیلی ناجوانمردانه داشت منو محاکمه می کردو نفس کشیدن برام سخت شده

بود. نمی دونستم چی باید بگم. من دیگه نسبت به سینا حس بدی نداشتم. اما اینو چطوری و اصلا چرا باید بهش می گفتم؟

-من از شما بدم نمیاد.

از شنیدن صدای گرفته ی خودم تعجب کردم.

-جدی میگین؟

-بله.

-امیدوارم همین طور باشه. می بخشین اگه ناراحتتون کردم. فقط قصد داشتم بگم که همه چیز اونجوری که به نظر میاد نیست.

گاهی اوقات رفتار و اخلاق آدم ها، حجاب باطنشون میشه . خود واقعیشون نیست...

سکوت ناگهانی سینا باعث شد نگاهش کنم. به روبرو خیره شده بود .انگار دیگه قصد حرف زدن نداشت.

مدتی نگذشته بود که رسیدیم. چیزی به حرکت اتوبوس نمونده بود. ساک رو در قسمت بار گذاشت و منتظر بود که من سوار بشم.

ناگهان یاد چیزی افتادم. تابلوی کادو شده سهراب رو که دیشب توی کیفم گذاشته بودم از داخل کیف در آوردم و به سمتش

گرفتم:

-این مال شماست.

چهره اش خندید.

-جدی؟ حرفای بابک باعث شده به آقایون هم هدیه بدین؟

-نه! نه! مدت هاست که خریدم.

-برای من؟

با سر جواب دادم.

-چی هست؟

-بعدا خودتون ببینی. فکر کنم پسندید.

-حتما! زحمت کشیدین. ممنون.

-قابلی نداشت.

از پله بالا رفتم. صدای منو متوقف کرد:

-راستی یه چیزی...

-بله؟

-شما دیشب خیلی زحمت کشیدین. می خواستم ازتون صمیمانه تشکر کنم. نمی دونم اگه نبودین..

-خداحافظ.

گفت. همینو می خواستی بیچاره؟ خودتو سبک کردی کادو دادی که چی؟ شما دیشب خیلی زحمت کشیدین... پس برای همین

می خواست منو برسونه ترمینال. احساس ادای دین می کرد نه چیز دیگه ای. چیز دیگه؟ مگه قرار بود برای چی باشه؟ نکنه با

خودت فکر کردی عاشق و شیدات شده؟ یادت رفته تا همین یکی دوماه پیش از بودن در محلی که تو توش باشی خودداری می

کرد؟ فراموش کردی چطور با عصبانیت نگاهت می کرد. بدبخت، با دوبار مهربون شدنش فکر کردی دیگه عوض شده؟ چقدر

ساده و احمقی تو تینا! اینو قبلا براتون خریدم!! که چی؟ میخواستی بفهمه در نهایت حماقت بهش فکر می کردی؟ فکر می کردم؟

یعنی اون موقع بهش فکر می کردم که این تابلو رو خریدم؟ خدایا دارم دیوونه میشم. چم شده من؟

برای اینکه بیشتر از این فکر نکنم، هندزفری گوشی رو به گوشم زدم و یکی دوساعتی به آهنگ گوش دادم. کمتر از پنج ساعت توی راه بودم. بابا جلوی ترمینال منتظرم بود. از پشت شیشه دیدمش و براش دست تگون دادم. اون هم همین کارو کرد. تا برسیم خونه بابا برام گفت که بچه های عمو جلیل دیشب از بابل اومدن. تیام هم مثل پارسال نمی تونه تعطیلات عید بیاد خونه. از اینکه تیام نمی اومد پکر شدم. یک سال و نیم بود که ندیده بودمش. دلم براش خیلی تنگ شده بود. اما باز جای شکرش باقی بود که داوود و دنیا رو بعد از چندین ماه می دیدم. از آخرهای شهریور که اون دو تا رفتن بابل، بجز چند پیامک احوالپرسی، خبری ازشون نداشتم.

توی کوچه ها بوی بهار می اومد. با ولع بو رو به ریه می کشیدم. اینکارم بابا رو به خنده انداخت.

-چندسال غریبی کشیدی بابا جون؟

-نمی دونی بابا، آدم تا وقتی این هوا رو داره قدرش رو نمیدونه. وقتی میری و برمیگردی تازه می فهمی توی بهشت بودی و خودت خبر نداشتی.

-این که درست. ولی فکر نکنم پیش بابک و سیما بهت سخت بگذره. نکنه میگذره و چیزی نمی گی؟

-نه. منظورم این نبود. اتفاقا هم آقا بابک، هم سیما و هم خانواده ش خیلی ماهن. حرفم چیز دیگه ایه. حب وطن رو میگم.

-به! به! حب وطن! حرفای فیلسوفانه می زنی دختر بابا. بزرگ شدی برای خودت ها... منو بگو که فکر می کردم هنوز دختر کوچولوی بابایی.

-البته من همیشه دختر کوچولوی بابا باقی می مونم، حتی اگه مامان بزرگ بشم.

۱۶

مامانی و بابایی هم خونه ما بودند. خدایا چقدر دلم براشون تنگ شده بود. انگار از صدسال پیش تا حالا ندیده بودمشون. مامان چقدر به نظرم شکسته می اومد.

-قربون مامان قشنگم برم. خسته نباشی ازخونه تکونی عید.

-عزیزم. تو هم خسته نباشی از درس و دانشگاه.

بابایی یک دسته از رزهای آتشی باغچه شو برام آورده بود. می خواست اینجوری نهایت محبتشو به من نشون بده وگرنه من می

دونم که گل هاش چقدر براش عزیزن.

–ممنون بابای جون. چرا زحمت کشیدین؟ بخدا همین طوری هم عاشقتونم.

مامانی با خنده بغلم کرد و گفت:

–یک مرغ ترشی برات درست کنم امشب ، که عاشق بابایی بودن یادت بره. دوباره عاشق خودم بشی.

از حرف مامانی همه خندیدن.

–عاشق همه تون هستم بخدا. دلم برای همه تون تنگ شده بود.

اشک مجال نداد باز هم از دلتنگی هام بگم. بین آغوش های پرمهر و گرم اعضای خانواده محاصره شده بودم. انگار همه همدیگه

رو بغل کرده بودیم و یک حلقه به هم چسبیده درست کرده بودیم.

قرار بود شب خونه مامانی باشیم. تا سال نو سه شب باقی بود. در این فاصله هم استراحت کردم ، هم کمی تغییر دکور در چیدمان

مبل ها دادیم و هم به منزل عمو جلیل رفتیم. دنیا و زن عمو رو دیدم. اما عمو و داوود خونه نبودن. یکی سر ساختمان و دیگری

پیش دوستش بود. انگاردور بودن از خانواده و فامیل باعث شده بود بیشتر بهشون احساس نزدیکی کنم. با دنیا قرار گذاشتیم در

طول تعطیلات بیشتر همدیگه رو ببینیم و با هم وقت بگذرونیم.

سال تحویل رفتیم خونه مامانی. ساعت نه، همه دور سفره هفت سین نشستیم و با شنیدن صدای توپ از تلویزیون ، سال نو رو به

هم تبریک گفتیم . از قبل ، هدایایی که به مناسبت عید گرفته بودم ، کنار سفره گذاشته بودم. بعد از دیده بوسی و تعارفات رایج

سر سفره هفت سین ،بابایی از لای قرآن به هر کدوم از ما یک اسکناس هزاری نو داد. از مامانی هم یک سکه کادو گرفتم. مامان

برام یک دستبند نقره که از زنجیرهای درهم بافته شده درست شده بود خریده بود. هدیه بابا هم یک لب تاپ زیبا بود. از اینکه

که پیش خانواده ام بودم احساس بسیار خوبی داشتم. انگار تموم دلتنگی هام بخار شده و از بین رفته بودند. با صدای تلفن مامان

گوشی رو برداشت و از حرف هاش متوجه شدیم که تیام برای تبریک گفتن سال نو زنگ زده. هر کدوم چند جمله ای با تیام

صحبت کردیم. مامان با چشم های اشک آلود به تلفن نگاه می کرد. می تونستم بفهمم که چقدر دلتنگ تیام شده.

بعد از تلفن تیام، هدایای همه رو دادم. خوشحالی توی وجودم موج می زد و آرزو کردم که هرگز این شادی و دلخوشی و دور هم

بودن رو از دست ندم.

قرار شد دیدو باز دیدها رو در چند روز اول انجام بدیم تا متقابلا مهمون ها هم تا همون هفته ی اول بیان. به این ترتیب هفته ی دوم مال خودمون بود و می شد که براش یک برنامه ریزی عالی کرد.

هفته ی اول به سرعت سپری شد. با عمو جلیل برنامه گذاشته بودیم که به نمک آبرود بریم. من و دنیا هر جا می رفتیم با هم بودیم و مدام سر توی گوش هم ، در حال حرف زدن بودیم . این کارمون باعث اعتراض های گاه به گاه داوود می شد. رفتار داوود به نظرم نسبت به دفعه قبلی که دیده بودمش کمی عوض شده بود. اول فکر کردم زیاد حساسیت نشون میدم اما با شنیدن همین مطلب از زبون دنیا مطمئن شدم که اشتباه نکردم. مسافرهایی زیادی که برای گذروندن تعطیلات به شمال اومده بودند، در گوشه و کنار به چشم می خوردند. یکی از جاهایی که این مسئله بیشتر خودشو نشون می داد ، شلوغی صف تله کابین بود. من ، دنیا قصد سوار شدن داشتیم. بزرگتر ها به خاطر شلوغی منصرف شده بودند . توی صف ایستادیم. حدود پنج نفر جلوتر از ما چند تا پسر جوان ایستاده بودند که مدام از سر و کول هم بالا می رفتند و در حین خنده و شوخی با هم به سمت ما هم نگاه می کردند. از نگاه هاشون خوشم نمی اومد و خدا خدا می کردم که با هیچ کدوم از اون پسر ها توی یک کابین نیفتیم. یکی از پسر ها با انگشت هاش شکل گوشی تلفن رو کنار گوشش درست کرد و با سر از ما پرسید بهشون شماره می دیم یا نه؟ بقیه پسر ها به ما نگاه می کردند و می خندیدند. کابین پر شد و حرکت کرد. دو تا از پسر ها به گوشه ایستادند و سوار نشدند و جاشونو به نفرات بعدی دادند. این طوری من و دنیا ناچار بودیم با اون ها همراه بشیم. نفهمیدم داوود از کی مواظب ما بود . با شنیدن صداش که بهمون گفت سوار نشیم و همراه اون بریم پیش بقیه. قبل از اینکه به داوود جوابی بدیم، متوجه شدم که پسر ها از کابین دور شدند و ما بعد از دیدن این صحنه با خیال راحت همراه یک زوج جوون سوار شدیم. دنیا از غیرت و تعصب داوود خنده ش گرفته بود . پیاده که شدیم تصمیم گرفتیم کمی راه بریم و هوای تازه و پاک بهاری رو تا جایی که امکان داره به ریه هامون بکشیم. هوا کمی سرد بود اما اونقدر لطیف و تازه بود که سرما به چشم نمی اومد.

از اون بالا جنگل سرسبز و وحشی با منظره نفس گیری خودنمایی می کرد . با اینکه این اولین باری نبود که به اینجا می اومدم اما دور بودنم در طول این چند ماه ، از شمال باعث شده بود احساس خاصی نسبت به طبیعت اطرافم داشته باشم. مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه، با ولع به همه جا نگاه میکردم و سعی می کردم تا جایی که می شه تصویر زیبایی که دور و برم بود رو توی خاطرم حک کنم.

یک مشت خاک برداشتم . چشم هامو بستم و بو کشیدم.

-ببین چه بویی داره. به خدا این بو رو هیچ جای دنیا نمیشه حس کرد.

-آره عزیزم. از این به بعد بیشتر میارمت اینجا که زیاد دلت تنگ نشه.

صدای نا آشنا و خنده هایی که ناگهان به گوش رسید باعث شد چشمامو باز کنم. از دنیا خبری نبود. سه تا از اون پسرها در فاصله

ی کمی از من ایستاده بودند و داشتند به من می خندیدند. یکی از اونها اومد به طرفم و در حالی که سعی داشت دستم رو بگیره

گفت:

-بیا بریم عزیزم. بیا بریم دلتنگی هاتو برات رفع کنم.

-بیا ، بد نمیگذره. ما هم عین خودت احساساتی هستیم.

دوباره همه زدند زیر خنده. با چشم دنبال دنیا می گشتم. اما خبری ازش نبود. دختر بی دست و پایی نبودم اما گم شدن ناگهانی

دنیا گیجم کرده بود.

-برید پی کارتون. مزاحم نشین.

-اوه..اوه..چه بداخلاق! حیف تو نیست که با اون احساسات لطیف اینقدر تلخ باشی؟

-بیا بریم دیگه! چقدر ناز می کنی!

-نکنه با اون یکی بیشتر حال میکنی؟ آره؟

ناگهان دنیا رو دیدم که دو تا لیوان یک بار مصرف دستش بود و داشت با نگاه دنبال من می گشت. قبل از این که بتونم عکس

العملی نشون بدم تا متوجه من بشه داوود رو دیدم که با عجله به سمت اومد و با پسرها گلاویز شد. با دیدن داوود تکونی خوردم و

سعی کردم مانع درگیری اون ها بشم. اما زورم به داوود نمی رسید. بعد از رد و بدل کردن چند مشت و لگد ، پسرها با گفتن حرف

های ناخوشایند اونجا رو ترک کردند و داوود با عصبانیت بیش از حدی رو به من گفت:

-مگه نکفتم سوار نشین بیابین پیش بقیه؟ همینو می خواستی؟

...

-دنیا کجاست؟

–من اینجا می‌چشم چی شد یهو؟

–از خودتون پیرسین!! زود باشین برگردیم.

–من رفتم چای بگیرم. تینا بهت گفتم که دارم میرم. نشیدی؟

با حرکت سر به دنیا جواب منفی دادم.

داوود با عصبانیت گفت:

–حالا هرچی ... عجله کنین تا یه شر دیگه درست نشده.

دنیا جواب داد:

–چه خبرته تو؟ اصلا چرا اینجا می‌کنی؟ مگه اولین بارته که مزاحم مردم آزار دیدی؟

–به جای معذرت خواهی زبون درازی هم می‌کنی؟

–نه بابا! معذرت می‌خوام که اون بی سرو پاها مزاحمون شدن!

...

–تو می‌خواهی برگردی، خودت برو. من و تینا اینجا هستیم. خودمون برمی‌گردیم. انگار بچه ایم.

–دارم میگم باید برگردین.

به بحث و کشمکش بین داوود و دنیا نگاه می‌کردم. از رفتار داوود رنجیده بودم. تا حالا چنین رفتاری از شما ندیده بودم. سعی

داشت به من نگاه نکنه، اما متوجه بودم که بیشتر از من دلخوره تا از دنیا. من تصمیم داشتم رابطه مو با اون دو تا بیشتر از قبل

بکنم اما رفتار داوود داشت پشیمونم می‌کرد. طاقت نیاوردم.

–ببین داوود، ممنون که شر اون مزاحم‌ها رو از سرم کم کردی اما حق نداری جوری رفتار کنی که انگار من مقصرم.

....

–تینا راست میگه. از کی تا حالا رگ گردنت می‌زنه بیرون؟ برای من ادای داداش بزرگه رو در نیار. من ازت سه سال بزرگترم.

–اگه به حرفم گوش می‌کردین و سوار نمی‌شدین حالا اینجا نایستاده بودیم با هم دعوا کنیم.

گفتم:

– یعنی به خاطر چند آدم نادون که رفتار اجتماعی رو بلد نیستن باید از اومدن به اینجا محروم بشیم؟

– میدونی اگه من نمی رسیدم، ممکن بود همین آدمای نادون چه بلایی سرت بیارن؟

– هیچ غلطی نمی تونستن بکنن. مگه شهر هرته؟ خودم حسابشونو می رسیدم.

با خودم فکر کردم، چه حسابی هم ازشون رسیدم. داشتم از ترس می مردم. از بودن داوود خوشحال بودم اما رفتارش رو نمی

تونستم برای خودم حلای کنم. موقع برگشتن با هم سوار یک کابین شدیم و بدون دردسر به ابتدای مسیر رسیدیم.

ناهار رو در رستوران جنگلی خوردیم. بعد همه با هم به سمت ماشین ها راه افتادیم. متوجه داوود شدم که زیاد سر حال نیست و

عقب تر از بقیه راه میاد. دوست نداشتم روز خوبمون بخاطر رفتار احمقانه ی اون پسرها خراب بشه و از امروز خاطره ی بدی توی

ذهنمون بمونه. ایستادم تا داوود به من برسه. بقیه جلوتر می رفتند. داوود با دیدن من پرسید:

– چرا ایستادی؟

– منتظر تو بودم.

برق زودگذری رو توی چشم هاش دیدم. اما تا بهش فکر کنم سریع محو شد.

– داوود تو از چیزی ناراحتی؟

– نه. چطور مگه؟

– آخه یه جوری شدی. مثل قبلات نیستش.

– مگه تو مثل قبلات هستی که من هم باشم؟

– یعنی چی؟ مگه من عوض شدم؟

– چی بگم..

– جواب منو بده. اگه از چیزی ناراحتی چرا سر من خالی می کنی؟ ما که دو هفته بیشتر اینجا نیستیم. نذار خاطره ی بدی از هم

داشته باشیم. من دوست ندارم وقتی اونجا دلتنگتون میشم یاد ناراحتیت بیفتم.

– مگه دلت برای من هم تنگ میشه؟

– خب معلومه که میشه. این چه حرفیه؟

-من از چیزی ناراحت نیستم.

-پس چته؟

-هیچی!

-پس نمی خوای بگی؟

-نه، چیزی ندارم بگم.

...

-حالا شاید یه روزی بهت گفتم.

-پس یه چیزی هست!

-شاید!

-خیلی مرموز شدی تو! قبلا ها اینجوری نبود.

زمزمه خفیفی رو شنیدم که گفت:

-قبلا ها تو هم اینجوری نبود!

-چیزی گفتم؟

-نه، نگفتم.

اما من شنیدم. منتهی نفهمیدم منظورش از اینکه من قبلا اینجوری نبودم چیه. تا آخر مسیر رو در سکوت طی کردیم. وقتی به بقیه

رسیدیم دیگه از اون داوود خشمگین و گرفته خبری نبود.

۱۷

دید و بازیدهای عید تمومی نداشت. با اینکه برنامه ریزی کرده بودیم فقط هفته ی اول رو به این کار اختصاص بدیم اما با شروع

هر روز جدید، یا مهمون تازه ای از راه می رسید یا خودمون یا دمون می افتاد که به منزل فلان فامیل و آشنا سر نزدیم.

در طی تعطیلات با بچه ها در تماس بودم. هیچی که نبود روزی دو سه تا اس ام اس از سونیا داشتم. اون ها از تهران بیرون نرفتند

و به دید و بازدید اقوام اکتفا کردند. شیوا هم طبق قرار قبلی به عقد رسمی رامین دراومد و در تهران هم یک جشن عقدکنان

فرمالیته برگزار کرد. تنها فاطمه بود که غیر از اس ام اس تبریک نوروز خبر دیگه ای ارزش نداشتم.

تا چشم هم گذاشتیم تعطیلات داشت تموم می شد. با اینکه زندگی دو پاره رو پذیرفته بودم اما دل کندن از شهر و دیار این بار برام سخت تر از دفعه ی قبل شده بود. دلم می خواست یکی بهم بگه بمونم و برنگردم تهران تا فوراً اینکار رو بکنم. اما از قرار معلوم بنا نبود کسی این کار رو بکنه!

یازدهم فروردین ، دیگه کم کم وسایلمو جمع و جور کردم . با دنیا رفتیم بیرون تا چیزهایی رو که لازم داریم با هم بخریم. کار دنیا راحت تر بود، چون فاصله ی بابل تا اینجا دو ساعت بیشتر نبود و اون می تونست حتی هفته ای یکبار بیاد خونه و برگرده . اما به دلایلی که خودش داشت ، ترجیح می داد ماهی یکبار با داوود بیان و برگردند. لیست سفارشات مامان رو در آوردم. انواع مرباها : بهار نارنج، بالنگ و پوست پرتقال. انواع کلوچه: گردویی، نارگیلی و موزی که تازه باب شده بود. البته این سفارش ها سوغاتی بودند که باید برای سیما و خانواده ش می بردم. مونده بودم با سنگین شدن بارم چطور حملشون کنم. دنیا هم برای چند تا از دوست ها و یکی دو تا از استادهاش کلوچه خرید. اسم استاد رو که آورد یک لحظه یاد سینا افتادم. بلافاصله خاطره ی هدیه ای که بهش دادم و جمله آخری که بهم گفت توی ذهنم جون گرفت. عجیب بود که توی این دو هفته اصلاً به یاد اون نیفتاده بودم. اما الان با سوغاتی خریدن دنیا برای استادهاش ، فکرش افتاد توی سرم. بدون این که بخوام تصویر صورتش مدام جلوی چشمم بود. حواسمو به کلی پرت کرده بود. طوری که متوجه نشدم دنیا ازم سوالی پرسیده و منتظر جوابه.

-اووهی.. چته تو؟ کجایی؟ تینا با تو ام ! خوابت برده؟

-چی؟ با منی؟ نفهمیدم!

-الحمدالله! آمار گیج و منگ های خانواده داره میره بالا. اول داوود حالا هم تو!

-چی میگی بابا؟ خب نشنیدم چی گفتی. دوباره بگو.

-نه عزیزم فایده ای نداره. انگار این مرض واگیر داره. شاید فقط طرف مورد نظرش رو می گیره. نه؟

-من که نمی فهمم تو چی میگی!

-باشه! حالا دیگه من غریبه ام آره؟ به هم می رسیم تینا خانوم.

-دنیا واضح حرف بزن بینم چی میگی . خودم کم گیجم تو هم هی منو پیچ پیچی کن!

-یعنی می خوامی بگی تو و داوود... آره دیگه! نه؟

-من و داوود چی؟

-اوه! واقعا خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟

-دنیا دست از کار آگاه بازی بردار. رک و راست حرف بزن بینم.

-نه مثل اینکه واقعا خنگی. طفلی داوود چی باید بکشه از دست تو!

-داوود به خنگی من چیکار داره؟

-یعنی میخوامی بگی متوجه نشدی داوود یه جوری شده؟

-چرا فهمیدم. به خودشم همینو گفتم.

-ا... خب .. چی گفت؟

-گفت نه نشدم.

-تو هم باور کردی!

-چی می خوامی بگی دنیا. تو رو خدا مثل آدم بگو چی شده؟

-مثل آدمش میشه اینکه داوود دیگه دهنش بوی شیر نمیده و احساس مردانگی و بزرگی میکنه.

-خب؟

-خب و زهرمار. فکر کنم زن می خواد.

زدم زیر خنده.

-جدی میگی؟ کسی رو هم در نظر گرفته؟

-وای ... تو واقعا چطور با این هوش تهران قبول شدی؟

-چیکار به من داری؟ بقیه حرفتو بزن.

-ولش کن. حرف زدن با تو فایده ای نداره. باید مستقیم برم سر اصل مطلب.

-خب من هم که از اول همینو بهت گفتم.

دنیا سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد.

-خنک خدا، فکر کنم عاشق تو شده.

وارفتم. این چه فکر مزخرفی بود که به ذهن دنیا خطور کرده بود. چطور می تونست به همچین چیزی فکر کنه. من و داوود؟

داوودی که همیشه مثل برادر بزرگتر مواظب من و دنیا بود. اصلا چرا مثل برادر؟ اون برادر دیگرم بود که در نبود تیام، دلم بهش خوش بود.

-دنیا. این چه حرفیه؟

-چرا؟ چه عیبی داره؟

-احمق! من و داوود مثل خواهر برادریم. چطور به چنین چیز احمقانه ای فکر کردی؟

-اولا که من احمق نیستم. ثانيا، خودت میگی مثل خواهر برادر نه واقعا! بنابراین هیچ اشکالی در بین نیست. ثالثا، خواهر واقعی

داوود منم که با استفاده از همین امتیازم، متوجه بی قراری های تازه ی داداشم شدم و فهمیدم هر وقت تورو می بینم مثل مرغ

پرکنده، بال بال میزنه. خب وقتی همه چی رو کنار هم بذاریم به همین نتیجه ای می رسیم که من بهت گفتم.

-این حرف ها رو جای دیگه تکرار نکنی. واقعا که نابغه ای!

-یادت نیست اون روز نمک آبرود چه الم شنگه ای به پا کرد با اون پسرها؟

-خب؟

-خب که خب! هر کی دیگه جای تو بود همون جا می فهمید طرف یک دل نه صد دل عاشقشه.

-برو بابا تو هم با این فرضیه سازی هات.

-به خدا جدی میگم. این سری، داوود از وقتی تو رو دیده ورد زبونش این شده که تینا چقدر خانم شده.

-واه.. مگه قبلا آقا بودم؟

-خنک خدا! حرف دلش رو داره غیر مستقیم میگه دیگه!

-همین که گفتم. حرفایی رو که زدی هیچ وقت و هیچ جا تکرار نکن. خب؟

-چی بگم. از من گفتن. نیاد روزی که پشیمون بشی و بگی چرا زودتر بهت نگفتم.

خوشبختانه دنیا دست از سر این ماجرا برداشت. اما ذهن من تازه درگیر شده بود. یعنی چه؟ چه خبر بود؟ من هنوز با قضیه ی مبهم سینا کنار نیومده بودم. هنوز نمی توانستم تصور کنم که برخوردهای اون با من چه معنا و مفهومی داره، حالا یک ماجرای دیگه هم از ره رسیده بود. خدای من! داوود؟ آگه حرف های دنیا راست باشن چی؟ یعنی ممکنه که داوود توی ذهنش به من فکر کرده باشه؟ نه امکان نداره. بین من و داوود ارتباط از نوع دیگه ای برقراره. مسلم دنیا توی خیالات احمقانه غرق شده. زیاد به این مسئله فکر نکردم. اما خیال سینا افتاد توی جونم و تا شب فکرم رو پر کرد. حرف هایی که موقع رسوندن من به ترمینال زده بود با دقت به خاطر آوردم و سعی کردم هرکدوم رو تحلیل کنم و ببینم که منظورش چی میتونه باشه. چرا براش مهم بود که من عضو انجمن شدم اما نمونه کارم رو سر کلاس نیاوردم. چرا فکر می کرد من از اون بدم میاد. یا بهتره بگم چطور متوجه حس منفی من به خودش شده بود؟ مگه اصلا منو می دید که بخواد متوجه حسم بشه؟ اصولا چرا باید براش مهم باشه که من چه حسی بهش دارم؟

گیج شدم. مطمئنا هنوز برای من زوده که درگیر اینجور مسائل بشم و گرنه حتما به جواب خوب برای این همه سوال داشتم. کاش می توانستم با کسی در این مورد حرف بزنم. وقتی برگردم ببینم می تونم روی سونیا حساب کنم یا نه ؟

صدای تلفن منو از گرداب فکر و خیال نجات داد. کسی سراغ تلفن نرفت. مجبور شدم خودم گوشی رو بردارم. با گفتن "الو" صدای آشنایی گوشم رو پر کرد.

-تینا جون خودتی؟

-بله... وای سیما تویی؟ چطوی؟ سوگل خوبه؟ خودت خوبی؟

-ممنون. همه خوبیم. تو چطوری؟ مامان، بابا، بقیه خانواده؟ خوبین همه؟

-مرسی. همه خوبیم. وای چقدر دلم برای سوگل تنگ شده. گوشی رو میدی بهش؟

-برای همین زنگ زدم. تو که رفتی که رفتی! ما رو پاک فراموش کردی.

-این چه حرفیه. من که چندبار زنگ زدم بهت. آگه میشه گوشی رو بده سوگل.

-خونه نیست. سینا برده ش بیرون تا هوای تو از سرش بیفته. از وقتی رفتی، کار هرروزش اینه که بیاد توی اتاقت و اونقدر بهانه تو بگیره که گریه ش بگیره تا یکی پیداش بشه ببرش بیرون. این یکی دوروزه اونقدر بیقراری می کرد که منو کلافه کرده بود.

مخصوصا که جای زخم صورتش هم داره گوشت تازه میاره و هی می خاره . خیلی هواتو کرده. کی بر میگردد دختر ؟ دلمون برات یک ذره شده.

–چهاردهم برمی گردم.

–نمی خوام زودتر برگردی؟

– چی بگم؟ خب چرا شما نمایین شمال؟

مامان که کنجکاو شده بود ، با سر پرسید سیما چی میگه؟ بادت جلوی دهنی گویی رو گرفتم و آهسته گفتم سوگل بهانه ی منو می گیره . سیما هم میگه زودتر برگردم. ماما اشاره کرد گویی رو بدم بهش. از سیما خداحافظی کردم و نتیجه ی حرف های ماما با سیما این شد که قرار شده فردا، دوازدهم بیان شمال ، تا سیزده بدر با هم باشیم . چهاردهم هم من با اون ها برگردم. سیما اول قبول نمی کرد اما وقتی ماما گفت بار من سنگینه و تنهایی از عهده ش بر نیام. سیما رضایت داد. البته این موضوع بهانه ای بود که سیما ناچار بشه تعارف رو کنار بذاره و با احساس بهتری بیاد شمال، وگرنه بار من اونقدرها هم سنگین نبود که نتونم به تنهایی حملش کنم. از اینکه سوگل رو بعد از دوهفته می دیدم خوشحال بودم. به دنیا زنگ زدم و موضوع رو بهش گفتم. قرار شد فردا از صبح بیاد خونه ی ما که موقع رسیدن سیما این ها اونجا باشه. خوشبختانه دنیا به صحبت هایی که قبل از ظهر با هم داشتیم اشاره ای نکرد و من از این بابت واقعا احساس رضایت داشتم.

با اینکه همه جا به تازگی تمیز شده بود ، باز هم ماما راضی نبود واز صبح افتاد به تمیز کردن خونه. من و دنیا هم کمک کردیم و وقتی بالاخره ماما رضایت داد، با هم رفتیم توی اتاقم تا به جبران ماه هایی که همدیگه رو نمی بینیم با هم حرف بزنیم.

۱۸

حدودای عصر مهمون ها از راه رسیدند. من و دنیا از پشت پنجره داشتیم نگاهشون می کردیم. خدای من! پژوی مشکی سینا هم پشت سر ماشین آقابابک وارد حیاط شد. نه اشتباه نمی کردم . پشت رل خود سینا نشسته بود. کم مونده بود روی سرم دست بکشم بینم شاخی روش سبز شده یا نه. صدای دنیا به خودم اومدم:

–اون پسر جوونه کیه تینا؟ مگه قرار نبود فقط سیما و آقا بابک و دخترشون بیان؟

–آقا سیناست. برادر سیما.وای... نازگل هم همراهشونه .

–نازگل دیگه کیه؟

–برادرزاده ی سیماست.

–یعنی دختر همین پسره ست؟

–نه بابا . دختر برادر بزرگشه.

–خوب برای خودت فامیل پیدا کردی ناقللا..

با اینکه از دیدن سینا گیج بودم ، اما تاخیر رو جایز ندونستم و به حیاط رفتم. دنیا نیومد وگفت برای تهیه چای میره آشپزخونه.

سوگل با دیدن من پرید توی بغلم. آخی زخم صورتش هنوز تازه بود. با دیدن صورت زخمیش اشکم دراومد و همین طور که

سرشو توی بغلم می فشردم ، اشکام سرازیر بودند. سیما با خنده گفت:

–فکر می کردم سوگل دلش برای تو تنگ شده. تو که اوضاعت وخیم تره!

استقبال از مهمون ها ، با اشک و خنده قاطی شده بود. با همه احوال پرسى کردم. نازگل خجول و مظلوم گوشه ای ایستاده بود. به

طرفش رفتم و گفتم:

–خوش اومدی نازگل جون. چقدر از دیدنت خوشحالم.

–می بخشی که بی تعارف اومدیم.اگه اداهای سوگل نبود که عمو سینا هم حتما باید باهاشون باشه، مامان سوری منو نمی فرستاد

پیام که عمو سینا توی ماشین تنها نباشه و خوابش نبره .

مامان به سمت نازگل اومد و بغلش کرد و گفت:

–بی تعارف یا با تعارف همه خوش اومدین. قدم همه تون روی چشم.

به سینا سلام مختصری کردم و خوش آمدید کوتاهی گفتم. اون هم جوابمو کوتاه داد. وقتی بهش سلام کردم حس کردم نگاهش

تاعمق چشم هام نفوذ کرد. معمولی و عادی بود. باز هم جای شکرش باقی بود که رفتار سرد و تلخ اولیه رو نداشت.

همه به داخل خونه رفتیم. نازگل که کم کم یخش باز شده بود، چند بار از بزرگی خونه و حیاط تعریف کرد و چنان با حسرت

حرف می زد که باعث خنده ی همه شد. دنیا سینی چای رو آورد و به همه تعارف کرد. بعد از خوردن چای سوگل و نازگل رو

بردم به اتاق خودم تا لباس عوض کنند . وقتی برای بردن آب به آشپزخونه اومدم دنیا منو کشید کنار و گفت :

-ناقلا نگفته بودی دور و برت پره از پسرای خوشگل و خوش تیپ!

-وای.. دنیا! این روزها همش توی فاز انحرافات اخلاقی هستی ها....!

خندید و گفت:

-خب چیکار کنم. می بینم میگم دیگه!

-دیوونه آقا سینا استاد دانشگاهمه.

-جدی؟ پس همه جوهر باهم ... آره دیگه!

فرصت نبود حال دنیا رو بیارم سر جاش. دستشو گرفتم و با خودم بردمش پیش دختر ها تا کمتر وقت برای اراجیف گفتن داشته باشه. دخترها خیلی زود با هم اخت شدند. انگار نازگل و دنیا سال های سال بود همدیگه رو می شناختند. البته هردوشون خونگرم واجتماعی بودند.

تا بزرگترها کمی استراحت کنند و خستگی راه رو از تن بگیرند، من سوگل رو آوردم توی حیاط تا باغچه رو بهش نشون بدم. هرچند اول بهار بود و برگها تازه جوونه زده بودند ، اما برای بچه ای که بهترین جای بازیش پارک نزدیک خونه بود، حیاط جاذبه ی دیگه ای داشت.

توی حیاط از مدتها پیش که من و تیام نوجوون بودیم قفسی وجود داشت که اون موقع ها توش خرگوش نگه می داشتیم. اما الان خالی بود. برای سوگل از خرگوشهایی که در سالهای دور توی این قفس زندگی می کردم حرف می زدم. سوگل ناباورانه به حرف هام گوش می داد.

-مگه میشه توی خونه هم خرگوش نگه داشت. آخه من خرگوش ها رو توی باغ وحش دیدم .

-آره عزیزم. اگه وقت شد می برمت خونه ی دوستم که توی حیاطشون اردک و مرغ هم دارند. دوست داری ببینی شون؟

-آره. آره. بیا الان بریم.

اصرارهای سوگل باعث شد به داخل برم تا به سیما بگم که دارم سوگل رو می برم بیرون. وارد خونه که شدم مامان گفت سیما خوابیده. نمیدونستم کار درستی می کنم که سوگل رو بدون خبر می برم یا نه. می خواست قضیه رو به مامان بگم ، که سینا رو در حال خارج شدن از دستشویی دیدم. از خدا خواسته ماجرا رو بهش گفتم. حداقل یکی از افراد خانواده خبر داشته باشه بهتره تا

اینکه هیچ کدومشون ندونه. سینا مخالفتی نکرد و گفت اگه راه دوره ما رو برسونه. خندیدم و گفتم که دو کوچه بالاتره و راه دوری نیست.

نازگل از دیدن مرغ و اردک به هیجان اومده بود. گاهی از ترس و گاهی از ذوق جیغ می کشید. مریم که از دوره ی راهنمایی با هم دوست بودیم از جیغ های شاد سوگل می خندید. مامان مریم موقع برگشتن یک جوجه اردک به سوگل داد که مال خودش باشه. بهش سفارش کرد که آب و دونه شو سر وقت بده و مواظبش باشه. جوجه اردک توی یک جعبه ی کفش هی وول می خورد و با هر تکونش سوگل سرخوشانه جیغ می زد.

سیما با دیدن منو سوگل لبخندی زد و گفت:

– اگه می دونستم دیدن تو اینقدر روحیه شو بهتر می کنه، اصلا باهات می فرستادمش شمال.

نازگل هم اومد کنارمون و گفت:

– تینا جون، نمیدونی چی به روزمون آورد. نمیگذاشت کسی دست به پانسمانش بزنه تا عوضش کنن. می گفت باید تینا بیاد. طفلی عمو سینا چقدر بهش وعده ی الکی داد که بعد از تعویض پانسمان میارنش پیش تو. عمو سیما بعضی وقت ها از دستش می زد زیر گریه.

– آخه بچه م درد می کشید نازگل جون. نمی تونستم تحمل کنم.

مامان که از قبل توسط من از ماجرای چهارشنبه سوری مطلع شده بود گفت:

– بازم جای شکرش باقیه که بخیر گذشت. خدارو هزار مرتبه شکر.

صدای آقا بابک رو شنید که گفت:

– البته تینا جان هم کمک زیادی به همه مون کردن. سینا هم شاهده که روحیه قوی و مدیریت تینا چقدر کمکمون کرد. وگرنه ما

که هر کدوم یه گوشه زاری می کردیم.

دنیا پرسید:

– جریان چیه؟ تینا حسابی روی بورسی ها...!

نازگل با آب و تاب ماجرای زخمی شدن سوگل و رفتن ما به بیمارستان رو تعریف کرد. از من یک قهرمان ساخت و تحویل دنیا

داد. دنیا با تعجبی نمایشی به من نگاه می کرد. با چشم های گشاد شده گفت:

-آره؟ نمی دونستم فلورانس نایتینگل هم هستی بابا!

جالب بود که نگاه دنیا مدام به سمت سینا بود. انگار می خواست تأیید حرف هاشو از اون بگیره. طفلی نمی دونست سینا با همه ی موجودات عالم فرق داره.

برای تهیه مقدمات شام به آشپزخونه رفتیم. سیما و نازگل هم علیرغم مخالفت مامان با ما اومدند. البته مامان بیشتر کارهای مقدماتی رو از عصر انجام داده بود. فقط دم گذاشتن برنج و درست کردن سالاد مونده بود. دنیا تهیه ی سالاد رو به عهده گرفت و من مامور جمع آوری سیخ کباب و بادبز و وسایل خرده ریزه ای که برای فردا، سیزده بدر، لازم داشتیم، شدم. سیما و نازگل هم ظرف های مورد نیاز رو دستمال می کشیدند.

برای آوردن سیخ کباب و زغال باید می رفتم انباری. انباری توی حیاط واقع شده بود. از رفتن به اونجا وحشت داشتم. بارها پیش اومده بود که تیام مارمولک به دست از اونجا بیرون اومده بود و منو می ترسوند. در حالت عادی هیچ وقت پامو به اونجا نمی گذاشتم اما مامان جلوی سیما این ها این کار رو بهم سپرده بود و نمی شد کاریش کرد. دنیا که موضوع رو میدونست نگاه ترحم انگیزی بهم کرد که معنیش این بود: "اگه خودم هم نمی ترسیدم حتما به جات می رفتم". چاره ای نبود. موقع رد شدن از هال به بابا گفتم بیاد توی انباری لامپ سوخته رو عوض کنه. البته لامپ سوخته ای در کار نبود. اینجوری می خواستم بابا رو بکشونم بیرون و خودمو نجات بدم. با شنیدن صدای سینا که به بابا گفت شما بنشینید من میرم، چیزی نمونه بود سخته کنم. وای خدا با اون سابقه ی دروغ گفتن که پیشش داشتم حتما الان با فهمیدن اینکه لامپ سوخته، حسابی آبروم می رفت و تا ابد در ذهن سینا به عنوان یک موجود دروغ گو شناخته می شدم. همه چیز رو سپردم به خدا. سوگل هم با ما همراه شد. به انباری که رسیدم کلید برق رو زدم. خدایا عاشقتم. لامپ روشن نشد! سینا گفت لامپ رو بهش بدم.

-کدوم لامپ؟

-مگه لامپ جدید با خودتون نیاوردین؟

تازه یادم افتاد چه دروغی گفتم و چه کاری کردم.

-نه، راستش یادم رفت. الان میرم میارم.

–صبر کنید شاید نسوخته باشه. اجازه بدین یک امتحان بکنم.

سینا لامپ رو کمی چرخوند و نور لامپ همه جا رو روشن کرد. وای خدا! ازت ممنونم که آبرومو نبردی. دیگه غلط می کنم دروغ بگم. حتی مصلحت آمیز.

باید از چهارپایه بالا می رفتم تا سیخ کباب و منقل و زغال رو از روی خرت و پرت ها بردارم. سینا خواست خودش بره بالا که با حماقت تمام مانع شدم. اگه می دونستم قراره چه اتفاقی بیفته چهارپایه رو دودستی تقدیمش می کردم. بالا که رفتم بدون اینکه ازش بخوام اومد چهارپایه رو نگه داشت. من خنگ هم حرفی نزد.

سیخ ها داخل منقل قرار داشت. پاکت زغال هم با فاصله روی یک جعبه بود. اول زغال ها رو برداشتم و دادم به سینا که بگذاره پایین. بعد سراغ منقل رفتم. منقل رو دودستی برداشتم که یک وقت سیخ ها از توش نریزه روی سرو صورت سینا، اما همینکه منقل جلوی صورتم قرار گرفت دو تا ماومولک چاق و چله رو توش دیدم، اول صدای جیغ بنفش خودمو شنیدم و بعد بدون اینکه به چیزی فکر کنم، منقل رو پرت کردم به طرف پایین. با اینکار، تعادل بهم خورد و افتادم پایین. که ای کاش روی زمین می افتادم و جفت پاهام می شکست. اما وقتی به خودم اومدم توی دست های سینا بودم. خنده و دلهره با هم توی صورت سینا دویده بود. سوگل هم با تعجب به من نگاه می کرد.

–چی شد دختر؟

–ببخشید. منو بذارین پایین.

سرشو تکون داد و بلافاصله حلقه دست هاشو از دورم باز کرد. بعد بدون توجه به معذب بودنم، خیلی راحت پرسید :

–چی دیدی که اینجوری جیغ کشیدی؟

–مارمولک. توی منقل دو تا مارمولک گنده بود.

خندید. سوگل هم جرات پیدا کرد و ریز ریز خندید.

–تو که از خون و زخم نمی ترسی چطور از دوتا مارمولک فسقلی می ترسی؟

با اینکه به شدت ترسیده بودم و از اتفاقی که بین مون افتاده بود شرم زده بودم، اما حواسم بود که سینا دیگه فعل های جمله هاشو

جمع نمی بنده و صمیمی و خودمونی داره باهام حرف می زنه.

-من خیلی از مارمولک و سوسک و اینجور جک و جونور ها می ترسم.

-عجیبه! اصلا بهت نمیاد.

به جای اینکه جواب سینا رو بدم، سوگل رو کشیدم یه گوشه و آروم بهش گفتم که ماجرای امشب رو برای کسی تعریف نکنه. اما

سوگل چونه می زد که فقط برای مامان سیما تعریف کنه. حریفش نمی شدم. سینا اومد جلو و گفت:

-دایی جون، دلت می خواد تینا جون بازم گریه کنه؟ یادت نیست اون دفعه که برای بقیه تعریف کردی تینا چشماشو بسته بود ،

چقدر گریه کرد؟ مگه دوستش نداری؟

بله؟ مثلاً می خواد اوضاع رو درست کنه؟ این حرفا چیه که داره جلوی روی من به بچه مگه؟ پس از همه چیز خبر داره؟ حرف های

نوید و گریه زاری من! انگار اونطورها هم که نشون میده سربه زیر و گوشه گیر نیست! به سینا چپ چپ نگاه کردم و با حرص

گفتم:

-می بخشید، من همش برای شما اسباب زحمت و دردسر میشم.

-خواهش میکنم. به جاش تجربه م زیاد میشه.

در حالی که از گستاخیش به خشم اومده بودم ، به سرعت سیخ ها رو از روی زمین جمع کردم و با پاکت زغال روی منقل گذاشتم

و اومدم بیرون. پشت سرم سینا در انباری روو بست و با سوگل توی حیاط موندند.

۱۹

دنیا شب خونه مون نموند و اصرار داشت که چیزهایی لازم داره که باید از خونه برداره. با بابا رفتم که برسونیمش. توی راه ازم

پرسید :

-خب از استاد چه خبر؟

دلم ریخت پایین. نکنه بویی از ماجرا برده. نکنه سوگل دهن باز کرده.

-چه خبری؟

-هرچی! چقدر غد و مغروره. اصلا به آدم محل نمیده.

خیالم راحت شد.

-آره .کلا همین جوریه.

-حیف. با این تیپ و قیافه ، چه اخلاقی داره.

-حالا تو به اون چیکار داری.مگه مرد تو دنیا قحطه؟

تا برسیم خونه ی عمو، دنیا مدام در مورد رفتار خشک سینا حرف می زد.با خودم فکر کردم اگه دنیا بفهمه تا حالا دو بار توی بغل سینا افتادم با خودش چی فکر می کنه.

نازگل و سوگل ، شب توی اتاق من خوابیدند. همه صبح زود بیدار شدیم و وسایل رو پشت ماشین چیدیم و به سمت منزل عمو جلیل رفتیم. مامانی و بابایی رو هم سر راه برداشتیم. نازگل از من خواست برم پیش اونها. اما با اتفاقی که دیشب افتاد ومخصوصا چیزی که از سینا شنیدم ، بهونه آوردم و سوار ماشین سیما اینا شدم. سوگل خیلی خوشحال بود .

چهار تا ماشین پشت سرهم حرکت کردند تا هرچه زودتر به یک جای دنج توی جنگل برسیم. می دونستیم تا یکی دو ساعت دیگه ، همه جا اونقدر شلوغ میشه که جای سوزن انداختن هم نیست. داوود پشت رل نشسته بود و جلوتر ازهمه می روند. از قبل گفته بود جای دنجی رو بلده و ما رو به همون جا می بره. بقیه هم پشت سرش حرکت می کردن. بعد از یکساعت رانندگی توی جنگل،بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم. واقعا جای دنج و خلوتی بود. یک تکه ی زمین بزرگ و هموار طوری توسط درخت ها محصور شده بود که از بیرون به نظر نمی اومد فضایی برای نشستن داشته باشه. زیرانداز ها رو پهن کردیم و وسایل رو پایین گذاشتیم. مامان و زن عمو، چای و صبحونه رو آماده کردند و من و دنیا پذیرایی کردیم. سینا و داوود چای شون رو بردند روی تنه ی بریده ی یک درخت بخورند . خوب با هم جور شده بودند.

بعد از صبحونه ، چون هنوز فاصله ی زیادی تا ناهار بود ، ما جوونتر ها به پیشنهاد داوود رفتیم گشتی اطراف جنگل بزنیم. دنیا از قبل آمار سینا رو به داوود داده بود و می شنیدم که داوود سینا رو به شوخی ،استاد صدا می زنه.

در یک فرصت مناسب که بقیه جلوتر از ما افتادند ، سینا بهم گفت:

-داشتیم؟داری چی رو تلافی می کنی؟

با تعجب و پرسش نگاهش کردم. باصدای "استاد جون کجا موندی" داوود ، سینا چونه شو به طرف صدا انداخت و گفت : اینو

میگم. وای.. خدا! فکر می کرد من به داوود گفتم سینا استادمه. روم نمی شد بهش نگاه کنم اما باید حرفمو می زدم.در حالی که

سرم مثل مجرم ها ،پایین بود گفتم :

-من به داوود چیزی نگفتم. امادنيا می دونه. شاید اون بهش گفته. اگه ناراحت میشین ازش می خوام دیگه شما رو اینجوری صدا نکنه.

-اولا وقتی می خوای با کسی حرف بزنی توی صورتش نگاه کن تا طرف متوجه نشه چقدر ازش متنفری. ثانیا اگه اینجوری دلت آروم میشه ،مهم نیست ، بذار "استاد" صدام کنه. حداقل تو دلت خنک میشه . ثالثا...

منتظر ادامه ی حرفش بودم که دیدم به تندی به سمت صدای داوود رفت. خدای من،این موجود چرا فکر می کنه من ازش بدم میاد. اونم حالا که چپ میرم ، راست میرم هی می خورم بهش! فکرم حسابی درگیر حرف های سینا شده بود. دنیا و نازگل هی با هم در مورد چیزای مختلف وراجی می کردن. از مد لباس و کیف و کفش بگیر تا خواننده های و آهنگ های جدید. صداشونو می شنیدم اما فکرم جای دیگه ای بود و نمی تونستم توی بحثشون شرکت کنم. چند بار بهم غر زدند و وقتی دیدند اصلا توی باغ نیستم ، دست از سرم برداشتند.

داوود ما رو برد به جایی که با همه ی حواس پرتیم ، از زیبایی اونجا به حیرت اومدم. کوه سرسبزی که با درخت های جنگلی پوشیده شده بود. از لای سنگ های کوه و درخت ها ، رود باریکی جاری بود که به زمین سنگی پای کوه می ریخت. پای کوه چشمه ای طبیعی درست شده بود و دور تادور چشمه علف های خودرو روییده بودند. اطراف چشمه هم صخره های کوچک و بزرگ به چشم می خورد که می شد از اون ها به عنوان جایی برای نشستن استفاده کرد.

-چقدر اینجا قشنگه.

-داوود اینجا رو از کجا بلدی؟

-ناقلا تا حالا با کیا اینجا اومدی؟

دنیا پشت سر هم حرف می زد. بی اختیار گفتم :

-انگار اینجا یه تکه از بهشته.

-خود بهشته.

صدای سینا گوشمو پرکرد. ناخودآگاه بهش نگاه کردم. لبخند کمرنگی توی صورتش بود که به سرعت محو شد. داوود توضیح داد

که همیشه با دوست هاش می اومدن اینجا و به هم قول دادند که فقط به اعضای خانواده هاشون اینجا رو لو بدن که زیبایی بکر و طبیعی محل از بین نره.

نازگل دوربین دیجیتالش رو درآورد و از مناظر اطراف عکس گرفت. از ما هم خواست هربار با ژست و حالت های مختلف کنار هم بایستیم تا عکس بگیره. در عکس هاس دسته جمعی، دو سه بار من و سینا کنار هم ایستادیم. داوود و سینا هم چند عکس با هم گرفتند. با اصرار داوود من هم یک عکس باهاش گرفتم.

-بیااید اسم اینجا رو بذاریم بهشت.

نازگل این پیشنهاد رو داد. بقیه هم قبول کردند. نزدیک ظهر بود. از بهشت برگشتیم که به ناهار برسیم. عمو، بابا و آقا بابک منقل رو آماده کرده بودند و سیما و زن عمو جوجه ها رو سیخ می کشیدند. داوود و سینا مسئولیت کباب کردن رو به عهده گرفتند و ما دخترها هم سفره رو چیدیم. مامان پلو رو کشید و ناهار در یک جو صمیمانه و شاد صرف شد. در کل روز بسیار خوبی داشتیم. خوشحالی توی صورت همه موج می زد.

موقع برگشتن به پیشنهاد دوباره ی نازگل جواب مثبت دادم و همراه دنیا، توی ماشین سینا نشستم تا اینطوری بهش بفهمونم که ارزش بدم نمیداد. به نگاه های دلخور و چپ چپ داوود هم اهمیتی ندادم.

قبل از رسیدن به خونه، جلوی منزل عمو و منزل مامانی، باهاشون خداحافظی کردم. چون قرار بود صبح زود راه بیفتیم که به ترافیک نخوریم. توی خونه هم فقط دوش گرفتم و به مامان کمک کردم. وسایلم رو قبلا جمع و جور کرده بودم.

۲۰

صبح زود بیدار شدیم. بعد از صرف صبحونه، از زیر قرآن مامان رد شدیم و راه افتادیم. همراهی با سیما و بقیه باعث شده بود برخلاف احساسی که قبلا داشتم، زیاد دلتنگی نکنم. سوگل کنارم نشسته بود و بعد از طی مسافت کوتاهی خوابش گرفت. پتوی نازکش رو روش کشیدم و گوش به صدای آهنگی سپردم که از پخش ماشین آقا بابک، به گوش می رسید.

مامان برای توی راهمون ناهار و خوراکی گذاشته بود. قبل از ظهر جایی ایستادیم که چیزی بخوریم و آقا بابک و سینا که پشت فرمون بودند استراحتی نکنند. کلوچه و چای خوردیم و راه افتادیم. کمتر از دو ساعت بعد هم ناهار خوردیم. سوگل اصرار داشت بره پیش سینا، اما سیما اجازه نمی داد. معتقد بود حواس سینا رو پرت می کنه. هرچی نازگل قول می داد که مواظب سوگل هست

باز هم سیما زیربار نمی رفت. تا اینکه سیما گفت آگه من با سوگل برم توی ماشین ، این اجازه رو میدی. مخالفتی نکردم و با سوگل روی صندلی پشت نشستیم. تا نشستم ،سینا ناشیانه آینه رو تنظیم کرد روی صورتم. از کارهاش خنده م گرفته بود. با این کارهاش چی می خواست بگه؟ نمیخواستم خودمو امیدوار کنم که براش مهم هستم. بیشتر این حس بهم دست می داد که انگار می خواد منو به یک بازی رو کم کنی بکشونه. توی آینه بهش خیره شدم و لبخند پهنی زدم و سریع جای خودم رو با سوگل عوض کردم. دلم خیلی خیلی می رفت از اینکه حالشو گرفته بودم. از پشت سر دیدم که سینا سرشو چند بار تگون داد.

نازگل از هر دری حرف می زد. از دنیا خیلی خوشش اومده بود. فهرست کاملی از علایق و عادت های دنیا رو از زیر زبونم کشید بیرون تا بالاخره خسته شد و بهم گفت:

-تینا جون خیلی خوابم میاد. جاتو با من عوض میکنی برم پشت بخوابم؟

سینا گفت :

-مثلا تو رو فرستادن که من چرتم نگیره . آره؟

-عمو، جون خودم خوابم میاد. دیروز که همش سرپا بودم. امروزم که از کله ی سحر بیدارم.تو رو خدا نگهدار تینا بیاد جلو من برم عقب. با سوگل دراز می کشیم می خوابیم . بین چشمای سوگل هم خواب آلوده.

سینا از توی آینه با سر پرسید قبول می کنم؟ شونه بالا انداختم و با حرکت صورتم جواب دادم: نمی دونم. سینا نگه داشت و من اومدم جلو. آقا بابک که پشت سرمون بود جلوتر نگه داشت اما سینا علامت داد که چیز مهمی نیست و حرکت کردند. ناز گل و سوگل کنار هم دراز کشیدند و بلافاصله غرق خواب شدند.

از اینکه با سینا تنها شدم خیلی راحت نبودم . سعی کردم به چیزهای دیگه فکر کنم که سینا ازم چای خواست. با راهنمایی خودش لیوانی از داشبورد بیرون آوردم و از فلاسک کوچکی که جلوی پام بود براش چای ریختم. گفت برای خودمم هم بریزم . زیاد اهل چای نبودم. گفتم نمی خورم.

-بخور که خوابت نگیره. از حالا مسئولیت جون بقیه با توست.

چرا من؟

-برای اینکه نذاری من بخوابم. چون خوابیدن من جون همه رو به خطر میندازه.

–نگران نباشید من خوابم نمیاد. اما تامین جون همه مون به عهده ی خودتون. من نمی تونم این مسئولیت سنگینو قبول کنم.

–واقعا؟ هر چی نباشه من یک بار جونتو نجات دادم.

فورا یاد ماجرای انباری افتادم و از دست سینا حرص خوردم که چه قدر ماهرانه حالمو می گیره.

–متاسفم . من اونقدر ها هم دست و پا چلفتی نیستم .

سینا حرفی نزد. بعد از چند دقیقه سکوت دوباره صدایش توی ماشین پیچید:

–توی این دو هفته ، سوگل خیلی برات دلتنگی می کرد.

–منم دلم براش تنگ شده بود.

–دوستش دارین؟

–مسلّمه. کلا بچه ها رو خیلی دوست دارم.

–بقیه هم همین طور! اونا هم برات دلتنگ شده بودن.

با بدجنسی پرسیدم:

–همه؟

–منظورت شخص خاصی؟

–شاید!

–خب بگو کی تا فکر کنم و جواب بدم.

حرفی نزدم. این چه بازی احمقانه ای بود که داشتم بهش تن می دادم؟

–حالا که برمی گردی تهران مطمئنم که اینجا هم دل های زیادی برات تنگ میشه.

–دل منم براشون تنگ میشه.

– مخصوصا بعضی دل ها بیشتر تنگ میشه.

– شخص خاصی رو می گین؟

–سوال خودمو از خودم نپرس.

خندیدیم و آتش بس اعلام شد. کم کم به تهران نزدیک می شدیم و صدای بوق های ممتد ماشین های عبوری، بچه ها رو بیدار کرد. سوگل اومد جلو روی پای من نشست و دوباره خوابش برد. داشتم به آهنگی که پخش می شد گوش می کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. چشم هامو که باز کردم دیدم نزدیک خونه سیما اینها هستیم. ناز گل توی ماشین نبود و سوگل همچنان روی پام خواب بود.

-نازگل کجاست؟

-رسوندمش خونه.

-چرا منو بیدار نکردین که برم توی ماشین آقا بابک. اینجوری شما هم به زحمت نمی افتادین.

چند لحظه سکوت کرد و با صدایی گرفته پرسید:

- چرا اینقدر از من بدت میاد؟

جا خوردم. هنوز گیجی خواب از سرم نپریده بود. منگ و گیج نگاهش کردم.

-شما هروقت به من می رسید همینو بهم می گید. چرا چنین تصویری از من دارید؟

-خودت بگو. همین رسمی حرف زدنت یک دلیلشه. با وجود اینکه من دیگه رسمی نیستم اما تو اصرار داری که رسمی صحبت کنی.

-آخه شما استاد من هستین.

-اما قبل از اینکه استادت بشم منو میشناختی.

-خب حالا اگه رسمی حرف نزلم قبول می کنین که ازتون بدم نمیاد؟

-بازم که رسمی گفتم. نه فقط این نیست.

-پس چی؟

-نمی خواستی سوار ماشین من بشی. یادته؟ دیروزو میگم.

-خب دلیل خاصی نداشت. موقع برگشتن که با شما اومدم.

-باشه. اما می خوام بهت بگم که دوست ندارم تصویر بدی از من توی ذهن کسی باشه.

– باور کنین نیست!

– مطمئن باشم؟

سرمو به نشانه ی مثبت تگون دادم. ماشین رو نگه داشت . رسیده بودیم.

سیما و آقا بابک توی پارکینگ مشغول خالی کردن وسیله ها بودند. سینا ماشینش رو توی خیابون پارک کرد و اومد کمک ما.

هرکدوم یه تکه رو گرفتیم و به طرف آسانسور رفتیم. ظرفیت آسانسور بیشتر از چهار نفر نبود . بنابراین من، سینا و سوگل

زودتر رفتیم. سینا با کلیدش در رو باز کرد . وقتی ما رفتیم داخل از جلوی در خداحافظی کرد و رفت.

۲۱

شروع کلاس هام از دو روز بعد بود. تا بیدار شدم قبل از صبحونه به بچه ها اس ام اس زدم ببینم اوضاع چطوره. سونیا خبر خاصی

نداشت ، فاطمه برگشته بود، شیوا هم که از هفته دوم تهران بود.

اولین روز بعد از تعطیلات هر چهار تامون با هم بودیم. شیوا تغییر اساسی توی صورتش داده بود و کاملاً تبدیل به تازه عروس ناز

شده بود. سونیا سربه سرش می گذاشت بهش می گفت بیا بریم یه گوشه برام تعریف کن چه خبرهایی بوده .

فاطمه اما نگرانی هاشو همونطور که با خودش برده بود جنوب ، همونطور هم برگردونده بود. تصمیم گرفتم بدون توجه به

نصیحت سونیا در اولین فرصت با فاطمه صحبت کنم شاید چیزی دستگیرم بشه.

روز اول هنوز توی حال و هوای تعطیلات بودیم و زیاد دل به حرف های اساتید نمیدادیم. اون طفلی ها هم که هرسال همین

تجربه رو داشتن ، بی حالی ما رو زیرسبیلی رد می کردند و چیزی نمی گفتند.

روز بعد روی تابلوی اعلانات، فرم فراخوان مسابقه شعر رو دیدم. با خوشحالی وصف ناپذیری، اونو خوندم و شرایط شعرهایی که

در مسابقه شرکت داده می شدند رو یادداشت کردم. خوشبختانه تعدادی از شعرهام با ویژگی های مورد نظر مسابقه همخوانی

داشت و لازم نبود شعر جدید بگم.

فردا با در دست داشتن پرینتی که حاوی چهارتا از شعرهام بود به دفتر انجمن رفتم و اون ها رو به خانم معصومی تحویل دادم.

موقع برگشتن با سینا رودر رو شدم.

– اومدی توی مسابقه ی شعر شرکت کنی؟

–بله.

–امیدوارم موفق بشی.

–ممنون ، استاد!

خشم زودگذری رو توی چهره ی سینا دیدم. وقتی نگاه خیره ی منو به پشت سرش دید ، متوجه چند تا از بچه های کلاس

خودمون شد که به طرف ما می اومدند. خدا کنه درک کرده باشه چرا "استاد" صداش کردم.

زود خداحافظی کردم و رفتم.

موعد کلاس فارسی از راه رسید. هرچند سینا رو شب قبل خونه ی سوری خانم دیده بود اما باز هم برای دیدنش اشتیاق خاصی

داشتم.

شب قبل برای دادن سوغاتی شمال ، همراه سیما و آقا بابک به منزل سوری خانم رفتیم. به بهانه ی تعویض لباس با نازگل ، به اتاق

سینا رفتم. این بهانه ای بود که از سرنوشت هدیه ای که به سینا دادم مطلع بشم. وقتی قاب رو روی دیوار بالای تختش دیدم چیز

غریبی زیر پوستم دوید و انرژی زایدالوصفی بهم تزریق کرد. تا زمانی که خواب به چشم هام راه پیدا کرد این انرژی همراهم بود

و احساس سبکی خاصی می کردم. به خودم دلخوشی دادم که من هم برای سینا مهم هستم . وگرنه می تونست اون قاب رو بدون

هیچ توجهی ، کنار بگذاره.

با ورود سینا به کلاس ، همه به احترامش بلند شدیم. بعد از احوالپرسی و تبریک عید بین استاد و بچه ها، پوشه ای رو که روی میز

گذاشته بودم برداشتم و به طرفش رفتم.

–استاد، این چند نمونه از شعرهای منه. امیدوارم به عنوان پروژه ی آخر ترم پذیرفته بشه.

–به به ! یک شاعر دیگه کشف شد.

پوشه رو ازم گرفت و گفت کارهامو میخونه و نظرش رو جلسه ی بعد میگه.

کلاس رو به اتمام بود که ویبره ی گوشیم جیب مانتومو لرزوند . با احتیاط توی همون جیب گوشی رو کنترل کردم. شماره

ناآشنایی از داخل تهران بود. نمی خواستم سرکلاس مضحکه ی سینا بشم. تماس رو قطع کردم. اما دوباره زنگ خورد. باز هم قطع

کردم. ناچار از کلاس خارج شدم. صدای گریه ظریفی توی گوشم پیچید. چند بار الو الو گفتم . در همین حین کلاس هم تموم شد و

بچه ها از کلاس خارج می شدند.

صدای ضعیفی اومد:

-سلام تینا جون ، ناز گلم.

باز هم صدای گریه شنیدم. ترس برم داشت. نکته برای کسی اتفاقی افتاده بود. سوگل؟ سوری خانم؟ نمی تونستم حتی به کسی یا

چیزی فکر کنم. با نگرانی پرسیدم :

-نازگل چی شده؟

صدایی جز گریه نمی اومد.

-تورو خدا حرف بزن نازگل! برای کسی اتفاقی افتاده؟ تورو خدا حرف بزن.

سونیا کیفم رو با خودش آورده بود و با اشاره می پرسید چی شده؟ با سر جواب دادم : نمیدونم.

دوباره ناز گل رو با التماس صدا زدم. از نگرانی داشتم می مردم. گریه م گرفته بود. با بغض صداش کردم اما باز هم جز گریه

صدایی نمی اومد. من هم زدم زیر گریه. سینا رو دیدم که از کلاس خارج شد. با دیدن من با نگرانی اومد طرفم و بدون توجه به

حضور سونیا ، پرسید:

-تینا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-نمی دونم. نازگل از یک شماره نا آشنا زنگ زده اما حرف نمی زنه. همش داره گریه می کنه. نمی دونم چی شده.

گریه م شدیدتر شد. پرسید چه شماره ای. گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-الان پشت خطه.

چند بار الو الو کرد و وقتی جوابی نشنید، گوشی منو پس داد و گفت تماس قطع شده . با گوشی خودش مشغول شماره گرفتن شد.

متوجه شدم با سوری خانم حرف میزنه . با سیما و منزل برادرش هم تماس گرفت و وقتی مطمئن شد همه سالم هستند، با شماره

حک شده روی گوشی من تماس گرفت. با برقرار شدن تماس پرسید: من با کجا تماس گرفتم؟ نمیدونم چی جواب شنید که با

فاصله از ما ایستاد و شروع به حرف زدن کرد. سونیا با دیدن این حرکت سینا گفت:

-فکر کنم موضوع خانوادگی و خصوصی باشه. من برم بهتره.

خداحافظی کرد و رفت. نزدیک سینا رفتم و پرسشگر نگاهش کردم. تماس قطع شده بود. چهره اش به شدت عصبانی و خشمگین بود. پرسیدم:

–اونجا کجا بود؟ چی شده؟ برای نازگل اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا بگو دارم از نگرانی می میرم.

–بیا بریم . توی راه بهت میگم.

بی اختیار دنبال سینا توی راهروها و حیاط راه افتادم تا به محل پارک ماشینش رسیدیم. به سرعت ماشین رو حرکت داد و وارد خیابون شدیم. هنوز حرفی نزده بود. ادب و ملاحظه رو کنار گذاشتم و گفتم:

–سینا تو رو خدا حرف بزن. چی شده؟ کجا داریم میریم؟

طور عجیبی نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

–دختره احمق، توی کلانتری تجربه کن.

–کلانتری؟ چرا؟ تصادف کرده؟

–نه. با چند تا دختر پسر علاف توی کوه گرفتنشون. معلوم نیست چه غلطی می کردند.

مغزم سوت کشید. یعنی چه؟ نازگل با سن کمی که داشت چه ارتباطی با اینجور آدم ها می تونه داشته باشه؟

اون اهل اینجور کارها نبود.

–اشتباه نمی کنی؟ شاید کس دیگه ای باشه.

–نه. خود نازگله. اون باهات تماس گرفته اما نتونسته حرف بزنه و قطع کرده. من با یکی از پرسنل کلانتری حرف زدم و این

اطلاعاتو بهم داد. گفت برای فهمیدن جزئیات بیشتر باید برم اونجا. اگه نمی خوای مجبور نیستی باهام بیای.

–نه میام. باید بفهمم چی شده.

بیشتر از یکساعت طول کشید تا برسیم تجریش. سینا از نگهبان جلوی در چیزی پرسید و بعد با هم وارد شدیم. اتاق افسر نگهبان

رو پیدا کردیم و منتظر شدیم اجازه ی ورود بده. آقای که اسم درج شده روی سینه ش اونو ستوان یکم محمود قوامی معرفی می

کرد پشت میز نشسته بود. بعد از اینکه خودمون رو معرفی کردیم، برامون توضیح داد که هفت دختر و پسر که ناز گل هم

جزوشون بوده رو به علت حرکات جلف و نامتعارف، ایجاد مزاحمت و بر هم زدن نظم عمومی توی دربند، دستگیر کردند. بعضی

هاشون قرص روان گردان همراه داشتند و به اقرار خودشون قصد داشتن یک جای خلوت ، مصرف کنند. سرو صدا و حرکات جلف اون ها باعث شده چند نفر به نیروی انتظامی اطلاع بدن و دستگیر بشن.

صدای نگران سینا توی اتاق پیچید:

-برادرزاده ی من هم چیزی همراهش بوده؟

-نه خوشبختانه. از چهار دختری که توی گروه بودند، ظاهرا برادرزادی شما و یک دختر دیگه ، برای اولین بار با این گروه همراه شدند و به نوعی فریب خورده هستند. لازمه که شما و خانواده ش نظارت بیشتری روی رفت و آمد بچه های نوجوونتون داشته باشید.

آقای قوامی توضیح داد که چون نازگل سابقه قبلی نداره می تونیم با یک تعهد با خودمون ببریمش ، اما در صورت تکرار

سختگیری های بیشتری اعمال میشه. دو ساعتی طول کشید تا کارهای اداری انجام شد و تونستیم نازگل رو ببینیم.

یک خانم که از پرسنل همون کلانتری بود، نازگل رو آورد به اتاق افسر نگهبان. طفلی نازگل از شدت خجالت سرشو بالا نیاورد . صدای "سلام" ضعیفی از گلوش خارج شدو زد زیر گریه. سینا از عصبانیت گوشه ی لبش رو می جوید و خشمگین به نازگل خیره شده بود.

به طرفش رفتم و بغلش کردم .

-نازگل! تو اینجا چه کار می کنی؟

با حق حق گفت:

-بخشید.

بعد از خداحافظی با آقای قوامی اومدیم بیرون. توی حیاط دوباره گریه نازگل شدت گرفت و سینا ناگهان برگشت به طرفش و

صدای سیلی گوشمو پر کرد. ناباورانه بهش نگاه کردم . نالیدم :

-سینا!!!

-اینو زدم که هیچ وقت، هیچ وقت ، هیچ وقت یادت نره شخصیتت رو به بازی بگیري و کاری نکنی که مجبور شی از اینجا سر در بیاری.

نایستاد و به سرعت از ما دور شد و به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بود رفت. ناز گل رو دلداری دادم و گفتم:

– ناراحت نشو عزیزم. اون الان خیلی عصبیه. کارش درست نبود اما بهش حق بده. از وقتی تو زنگ زدی تا الان نمی دونی چه

فکریایی از سرمون گذشت و چقدر عذاب کشیدیم.

حق هق ناز گل تموم نمی شد.

– به.. ماما اینا... هم گفتین ؟

– نه. فقط من و عموت می دونیم.

– عمو... چطوری فهمید؟

– باهاش کلاس داشتم که زنگ زدی. اتفاقی فهمید. بیا بریم کنار باغچه ، یه آبی به دست و صورتت بزن تا حالت بهتر بشه . بعد

بریم توی ماشین.

سینا سرش رو روی فرمون گذاشته بود. با باز شدن در، سرش رو بلند کرد و به ما نگاه کرد. از من پرسید:

– بعد از ظهر کلاس داشتی؟

– آره.. مهم نیست. جزوه رو از بچه ها می گیرم.

– بریم یه چیزی بخوریم. بعد می برمتون خونه.

توی راه ناز گل تعریف کرد که از مدت ها پیش طرز لباس پوشیدن و رفتار یکی از بچه های کلاس توجهش رو جلب کرده بود .

شادابی و خوش پوشی اون دختر باعث شده بود که همیشه دوروبرش پر از دوست های جدید باشه. ناز گل هم یکی از کسانی بود

که سعی می کرد از طرز لباس پوشیدن و حرف زدن اون دختر در حد و حدود مقررات خانواده ی خودش تقلید کنه. اونطور که ناز

گل می گفت اون دختر مدام از مهمونی و پارتهای هایی که می رفت برای بچه ها تعریف می کرد و بهشون قول میداد که در اولین

فرصت ، اون ها رو هم با این مهمونی ها آشنا کنه. مسئولین مدرسه بارها به اون دختر و دوست هاش هشدار داده بودند اما از

اونجایی که معمولا در همه جا، یک نوع سرکشی پنهان بین دانش آموز ها و مسئولین مدرسه وجود داره، بچه ها درس عبرت نمی

گیرن و بیشتر به اون دخترها نزدیک میشن. امروز هم اون دختر به چند نفری که همیشه دوروبرش می پلکیدند ، می گه از

مدرسه بیرون بیان و با هم برن هواخوری تا به مناسبت سال نو یک جشن کوچولو با هم بگیرن و خوش بگذرونن . طبق گفته ی

نازگل فقط قرار بود با ماشین برادر یکی از دخترها برن خیابون گردی اما سر از دربند در میارند و اونجا دو پسر دیگه هم بهشون ملحق میشن. تا بیان بفهمند که این پسرها کی هستند و اونجا چکار می کنند ، دستگیر میشن. البته نازگل گفت که وقتی متوجه حضور پسرها شد از دوستش پرسیده این ها کی هستند و جواب شنیده که هر کدوم برادر یکی از دخترهاست. رفتار جلف پسرها و خنده های بلند دخترها اونو از اومدن پشیمون کرده بود اما چاره ای نداشت جز اینکه صبر کنه تا با خودشون برگرده.

سینا با شنیدن حرف های نازگل دوباره عصبانی شد و گفت:

-تو اندازه ی یک دختر بچه ی ده ساله هم عقل توی سرت نیست؟ چطور به خودت اجازه دادی از مدرسه بدون اجازه بیرون بیای؟ چرا فکر نکردی آدمی که می تونه قانون مدرسه رو زیر پا بذاره ، شکستن قوانین دیگه هم براش راحت؟ چرا تا رفتار به قول خودت جلف اونها رو دیدی، راهت رو کج نکردی و برنگشتی؟ تنها بودی؟ مگه یکی دیگه از دوست هات هم مثل خودت بی شیله پیله نبود؟ با همون برمی گشتی! چرا یک ذره فکر نمی کنی که اگه اتفاقی برات می افتاد تا آخر عمر مجبور می شدی تاوان این غفلت احمقانه رو بدی؟ جواب زحمت هایی که پدر و مادرت برات کشیدن رو این طوری می خواستی بدی؟ این طوری؟ با ول گشتن با آدم های ناجور می خواستی برای خودت شخصیت و اعتبار کسب کنی؟ یک لحظه به این فکر کردی که اگه دستگیر نمی شدین ، الان کجا و در چه وضعیتی بودی؟

سینا بلاقطع حرف می زد و نازگل به شدت گریه می کرد. نمی دونستم دخالت کردن من درست بود یا نه. اما بیشتر از این تحمل اون همه تنش رو نداشتم.

-خواهش می کنم آقا سینا. ادامه نده. نازگل به اندازه ی کافی ترسیده . لطفا بس کنید.

به من نگاه کرد و سرش رو به نشانه تاسف تکون داد. تا رسیدن به یک رستوران سکوت کرد و چیزی نگفت. وارد رستوران که شدیم ، نازگل رو بردم دستشویی تا دست و صورتشو دوباره بشوره شاید حالش کمی بهتر بشه. چشم ها و نوک بینی ش از شدت گریه سرخ شده بود. وقتی برگشتیم چهره ی سینا بهتر از قبل بود. حداقل اون خشم مهار نشدنی توی صورتش دیده نمی شد.

منتظر نشسته بود تا ما بیاییم و غذا سفارش بدیم. انتخاب رو به عهده ی خودش گذاشتیم . اون هم برای همه جوجه سفارش داد .

نازگل که گریه ش قطع شده بود با التماس رو به سینا کرد:

-عمو، خواهش می کنم از این جریان چیزی به بابا و مامان نگین. به هیچ کس نگین. خواهش می کنم.

سینا به صورت سرخس خیره شده بود و نازگل همچنان التماس می کرد. با آمدن گارسون، نازگل ساکت شد اما نگاه های ملتشمش هنوز به سینا دوخته شده بود.

بعد از صرف غذایی که فکر می کنم از گلوی هیچ کدومون پایین نرفت ، نازگل دوباره شروع به خواهش و التماس کرد. برای یک لحظه ی کوتاه نگاه سینا رو متوجه خودم دیدم. بلافاصله با چین دادن چشم و ابرو حالت التماس به خودم گرفتم. این کارم باعث خنده ی سینا شد.

-حالا ببینم چی میشه.

با همین جمله ی مبهم، نازگل امیدوار شد و خندید و برای شستن دستش ما رو ترک کرد.

۲۲

نازگل رو به خونه شون رسوندیم. سینا از توی رستوران با خونه تماس گرفته و گفته بود نازگل رو برده بیرون. من هرچه اصرار کردم که بین مسیر پیاده بشم و خودم برم خونه ، سینا زیر بار نرفت و بعد از نازگل منو به سمت خونه سیما برد. برخلاف دفعه ی قبل که از تنها بودن با سینا معذب بودم، این بار احساس خیلی خوبی داشتم. شادی غریبی توی جونم خزیده بود ، اما تلاش می کردم که نقاب بی تفاوتی به چهره م بزنم. صدای سینا منو از فکر و خیال بیرون کشید:

-ممنون که همیشه توی لحظات بحرانی به داد خانواده ی من می رسی.

-این چه حرفیه؟ من هم خواهی نخواهی قاطی این خانواده شدم. اگه نگم مثل خانواده خودم همه رو دوست دارم ، کمتر از اون ها هم دوستشون ندارم آقاسینا.

-آقاسینا؟.. با خودم فکر کردم این ماجرا با همه ی تلخی و بدی که داره ، اگه فقط یک حسن داشته باشه ، اینه که تو دیگه با من رسمی حرف نمی زنی. حواسم بود که چندبار منو فقط به اسم صدا زدی نه با عنوان و آقا! اما انگار یک واکنش ناخودآگاه بوده نه تعمدی.

-من فقط میخوام به شما بی احترامی نشه.

-گاهی اوقات میگی "شما" برای احترام گذاشتن، گاهی میگی "شما" برای القای غریبه بودن به طرف مقابل، گاهی میگی "تو"

برای بی احترامی و گاهی هم میگی "تو" برای ابراز نهایت صمیمیت. من صمیمیت تو رو به احترام ترجیح میدم.

خدایا من چم شده بود. حرفای سینا معنیش چی بود؟ با اینکه می دونستم به من توجه داره ، اما می ترسیدم بهش اعتماد کنم و پاپیش بذارم. می ترسیدم علاقه یا توجه یا هر اسمی که داره ، از طرف اون بپذیرم و یه روز متوجه بشم که اشتباه کردم. درگیر افکار پریشونم بودم و صدای سینا رو نشنیدم.

-تینا! تینا؟؟

-بله..بله...

-شنیدی چی گفتم؟

-می بخشید . حواسم یه لحظه پرت شد. چی گفتین؟

-چی گفتین یا چی گفتی؟

خنده م گرفته بود. هر چه باداباد.

-چی گفتی سینا؟

لبخند پهنی زد و گفت:

-حالا شد! این یه قلم رو به نازگل مدیونم. باید سر فرصت ازش تشکر کنم.

و با صدای بلند خندید.

جرات نداشتم اسم چیزی رو که بین مون پیش اومده بود علاقه یا محبت یا حتی فراتر از اون، عشق، بذارم. می ترسیدم. از چهره ای که از ابتدا از سینا شناخته بودم، می ترسیدم. نمی تونستم تمام و کمال بهش اعتماد کنم. اما نمی شد انکار کرد که ناگهان موجی از یک حرارت ناشناخته و شیرین تموم وجودمو لبریز از خودش کرد. انگار خنده سینا بهم نوید بهترین چیزهای دنیا رو می داد. چیزهایی که نه به دست میاد و نه به زور گرفتیه، بلکه در لحظه اتفاق میفته و آدم رو سرشار از حس خوشبختی و آرامش میکنه. نمی دونم چطور در همون فاصله کوتاهی که تا خونه باقی بود ، آدرس ایمیل رد و بدل کردیم و شماره ی هر کی نوی گوشه ای اون یکی ذخیره شد. انگار روی زمین نبودم. انگار نمی فهمیدم زمان چطور داره طی میشه و حرف ها چطور پشت سر هم ردیف میشن تا بهانه ای برای گرفتن آدرس ایمیل و شماره تلفن به وجود بیارن. فقط یادمه که جز عمق چشم های سینا ، چیزی رو نمی دیدم و جز زنگ صدای گرمش چیزی رو نمی شنیدم. حتی درست نمی فهمیدم مفهوم جملاتی که میگه چیه. فقط می شنیدم. وقتی به خودم

اومدم که جلوی خونه رسیده بودیم .

– رسیدیم. ماجراجویی تموم شد.

...

– چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

– نه، چطور مگه؟

– آخه وقتی ازت خواستم در مورد جریان امروز به سیما چیزی نگی، حرفی نزدی.

کی این حرف رو زده بود؟ اصلا متوجه نشده بودم. نکنه همه ی چیزهایی که مغزم رو از خودش انباشته کرده فقط تصورات

احمقانه ی منه! چطور تونسته بودم این قدر بی فکر باشم که برای خودم خیال پردازی کنم؟

– حرفی نمی زنم.

گیج و مگ خداحافظی کردم و رفتم بالا. نایستادم که دور شدنش رو ببینم. چه مرگم شده بود. چرا اینقدر خودمو آزار می دادم؟

چرا باید توی خیال کسی غرق بشم که شاید حتی ... نمیدونم، نمیدونم .. شاید هم خیال نیست. شاید ..

حوادث اون روز به قدری خسته م کرده بود که شام نخورده توی رختخواب خزیدم. اما دریغ از خواب. فقط خسته بودم. اونقدر

خسته که حتی نا داشتم از این پهلوی به اون پهلوی بچرخم. صدای زنگ اس ام اس، وادارم کرد که تکون بخورم و گوشی رو بردارم. با

دیدن شماره سینا از جا پریدم و توی تخت نشستم: "خوب بخواب و به چیزی فکر نکن". پس خیالات نبود. این اس ام اس می

گه که خیالات نیست. نتونستم جلوی وسوسه ای که قلقلکم می داد بگیرم، جواب دادم: "چطور مگه؟" بلافاصله گوشیم لرزید و

صداش دراومد: "امروز روز خسته کننده ای داشتی. ما خیلی اذیتت کردیم. بگیر بخواب. شب خوش."

چرا این موجود اینقدر ضدحاله؟ تا میام به خودم بقبولونم که حس خاصی بهم داره، فوراً حالمو می گیره؟ پس اس ام اس داده بود

که از جانب خانواده تشکر کنه. درست عین تشکری که موقع رفتن به شمال جلوی در اتوبوس ازم کرد! بگیر بخواب تینا. بگیر

بخواب تا دیوونه تر از اینی که هستی، نشدی!

۲۳

شیوا خوشحال و خندان از دور پیدا بود. رامین رو دیدم که دستشو گرفته بود و ازش خداحافظی کرد و رفت که لابد به کلاس

خودش برسه.

شیوا که به ما رسید ، سونیا گفت:

-هان؟ نه خبر باجی؟ با دمت گردو می شکنی عروس خانوم!

-چرا نشکنم. نمیدونی چه خبر خوشی دارم.

-بگو دیگه. جونمونو بالا آوردی.

-میگم. قراره از فردا برم خونه رامین اینا بمونم. دیگه خوابگاه بی خوابگاه!

-واقعا؟ پدر و مادرت قبول کردند؟

-آره. راستش یه چیزایی پیش اومد که ترجیح دادم بجای خوابگاه برم خونه رامین اینها. وقتی مادر رامین این پیشنهاد رو داد ،

خودش هم به مامانم زنگ زد و راضیش کرد که دیگه خوابگاه نرم و خونه خودشون بمونم. به مامانم گفت چه معنی داره زن و

شوهر از هم جدا باشن. نمیدونی چقدر خجالت کشیدم.

-آره ، دقیقا از چهره ات پیدا ست چقدر خجالتی هستی!! لااقل اینو به جایی بگو که رنگ رخساره تو نبینند.

شیوا خندید و رو به من کرد و گفت:

-اولین چیزی که به فکرم رسید ، وضعیت تو بود تینا. هنوز دنبال خوابگاه هستی یا نه؟

سونیا مجال نداد من چیزی بگم:

-نه پس ! می خواد تا فارغ التحصیلی خونه ی مردم تلپ بشه ، آخرشم زن داداش صاحب خونه بشه!

گفتم:

-چی میگی تو؟ چرا چرت و پرت میگی سونیا؟

-کدوم شق رو میگی؟ شق اول که تلپ شده یا شق دوم که عروس شده؟

-دیوونه!

رو به شیوا کردم :

-معلومه که هستم ، تا همینجا هم زیادی اسباب زحمت مردم شدم.

–مردم؟ قوم شوهر که مردم نیستن دیگه! گوشت و پوست خودت به حساب میان.

–سونیا خفه میشی ببینم شیوا چی میگه یانه؟

–چشم . زیپ رو کشیدم. ولی دلیل پس گرفتن حرفم نیست ها... گفته باشم.

به سونیا چشم غره رفتم تا بلکه زبون به دهن بگیره اما از رو نرفت و گفت:

–واه! واه! نکن می ترسم! این قیافه مادر فولاد زره رو واسه استاد سین سین بیا بلکه ازت حساب ببره.

–دیگه داری شورش رو در میاری سونیا. یکی بشنوه چی فکر می کنه؟

–شیوا که از خودمونه. بقیه هم بشنون. مگه خلاف شرع می کنین؟ ازدواج یکی از سنت های پسندیده و مانع بسیاری از جرم ها و

جنایت هاست عزیزم.

شیوا که از آشنایی قبلی من با سینا خبر داشت به حرف های سونیا می خندید و به من هم اشاره می کرد که از حرفهای ناراحت

نشم. اما شیوا نمی دونست که سونیا دقیقا انگشت گذاشته بود روی نقطه ی حساسی که تمام فکر و ذکر منو پر کرده بود.

–ولش کن سونیا . گناه داره. چرا اینقدر اذیتش می کنی؟ اصلا برو پی کارت . من با تینا حرف خصوصی دارم. برو. برو.

–خصوصی ، عمومی نداریم. هر چی می خوای بگی باید در حضور من باشه. بگو ببینم.

–پس دهن مبارکت رو ببند و حرف نزن.

از شیوا پرسیدم:

–چی داشتی می گفتی؟

–میگم اگه میخوای خوابگاه بگیري ، الان بهترین فرصته که بری دنبالش. میدونم اگه به روال اداری بخوای پیش بری شاید تا ترم

چهار هم خوابگاه بهت ندن ، اما بیا با هم بریم پیش مسئول خوابگاه ما ، باهاش حرف می زنیم شاید قبول کنه تو به جای من بیای

. این جور فاطمه هم تنها نمی مونه . می بینی که تازگی ها چه جوری شده.

سونیا دست از شیطنت برداشت و کاملاً جدی از من پرسید:

–واقعا می خوای از خونه ی دوستتون بری؟

–بالاخره باید برم. نمیشه که تا ابد اونجا بمونم.

-آره. اما استاد چی؟

-استاد چی؟ هیچی! به اون چه ارتباطی داره؟

-چی بگم؟ حالا تو هی حس ششم منو جدی بگیر.

-به جای خیال پردازی بیا اون زبون شش متری تو به کار بنداز با هم بریم خوابگاه بلکه قبولم کنند.

برخلاف تصورمون، مسئول خوابگاه، راحت قبول کرد و لیستی از قوانین اونجا رو شفاها بهم گفت و تاکید کرد که اگه چند بار

اخطار بگیرم از خوابگاه اخراج میشم. بسته شدن در ورودی راس ساعت ده شب، عدم رفت و آمد های مشکوک و نامعقول،

نداشتن پوشش نامتعارف و خلاف شئونات اسلامی از قوانینی بود که باید رعایت می کردم.

سونیا گفت:

-جون من اگه سختته، نیا. بمون همون جا و دل خواهر شوهر گرامی!

-خفه شو سونیا. جو سازی نکن.

اگه خودم هم بخوام دیگه به سینا فکر نکنم، سونیا مثل آونگ ساعت، مدام برام تکرارش می کرد.

۲۴

سر شام، جریان درست شدن خوابگاه رو به مطرح کردم. سیما جدا اصرار داشت که برم بگم منصرف شدم و همون جا بمونم. آقا

بابک هم با دلخوری گفت:

-می خوای آبروی منو پیش دوستم ببری؟ می خوای پدرت فکر کنه اونقدر توی خونه ی من بهت سخت میگذره که خوابگاه رو به

اینجا ترجیح میدی؟

فکر نمی کردم بیان کردن این قضیه اینقدر مایه ی ناراحتی شون بشه. چاره ای نداشتم. کل چهار سال رو که نمی شد مزاحم شون

باشم.

-به قول معروف در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته.

-این چه حرفیه تینا جون؟ من تو رو مثل خواهر نداشته م دوست دارم. خودت خوب می دونی که مامان و بقیه هم همین حس رو

بهت دارن. هرگز فکر نکن باعث زحمت کسی میشی. سوگل رو که اصلا نمی گم. جون خودت بهتر از هر کس دیگه ای میدونی

چقدر عاشقته.

کم کم داشتم از پذیرفتن خوابگاه پشیمون می شدم. همین موقع تلفنم زنگ خورد. شیوا بود. خبرداد که یکساعت پیش خوابگاه رو تخلیه کرده و من فردا صبح باید برم خودمو معرفی کنم تا جامو به کسی ندن. دیگه برای رفتن مصمم بودم و در مقابل اصرارهای سیما و آقا بابک وسوسه نشدم.

سیما جون حتی زنگ زد شمال و با مامان صحبت کرد و گفت راضی به رفتن من از خونه ش نیست. اما مامان هم معتقد بود مزاحمت بیشتر از این درست نیست و بهتره که برم خوابگاه.

فردا روز دیگه ای بود. خودم رو با یک تاییدیه تحصیلی، به مسئول خوابگاه رسماً معرفی کردم. به یک اتاق نه متری که شامل سه تخت دو طبقه بود راهنمایی شدم. فاطمه و سه دختر دیگه هم ساکن همون اتاق بودند. تختی که تا دیروز متعلق به شیوا بود از امروز مال من می شد. جای دل باز و جالبی نبود اما این هم یکی از جنبه های زندگی دانشجوییه که خواهی نخواهی باید تجربه ش می کردم.

دو نفر توی اتاق بودند. آتنا ترم پنجم حسابداری، اهل لاهیجان و مریم ترم سوم معماری اهل شیراز. اونطور که می گفتند یک نفر دیگه هم به اسم عسل دانشجوی ترم هشتم زبان، هم اتاقی مون بود که الان حضور نداشت. فاطمه هم که دوست خودم بود و نیازی به معرفی نداشت.

باید به کلاس می رسیدم. تا نیمساعت دیگه شروع می شد. خوشبختانه فاصله ی بین خوابگاه تا دانشگاه کوتاه شده بود. تصمیم داشتم همین امشب نقل مکان کنم.

سرکلاس، در فاصله ای که استاد استراحت کوتاهی به کلاس داد، به سونیا گفتم که امشب جابجا میشم. نگاهم کرد و گفت: -اکه برای استاد سین سین اتفاقی افتاد، خونسش گردن توست.

-برو بابا!

وقتی کتاب ها و وسایل مختصرم رو توی کارتن جا می زدم، تازه سوگل متوجه موضوع شد و فهمید که می خوام از خونه شون برم.

اول بغض کرد و بهانه گرفت ، اما وقتی دید فایده ای نداره چنان قیامتی به پا کرد که من و سیمای هیچ کدوم نتونستیم ساکتش کنیم. جیغ می زد و خودشو به زمین می کوبید.

-سوگل جون، بخدا تند تند بهت سر میزنم. میام می برمت پارک. تو رو خدا گریه نکن.

-نمی خوام. نمی خوام...

-مامان جون. ببین ، تینا جای دوری که نمیره. همش چند خیابون اونورتره. هروقت دلت براش تنگ شد می برمت پیشش.

-نه..! نه..!

-عزیزم هر وقت تو بگی شب میام خونه تون می مونم.

-آره مامان! با هم می ریم خرید، پیتزا می خوریم. فقط اول باید بریم دنبال تینا.

نخیر. به هیچ صراطی مستقیم نبود. ساعت هشت بود و دوساعت بیشتر وقت نداشتم. نمی خواستم از همین شب اول تاخیر داشته باشم و اخطار بگیرم. فکر اینجا رو دیگه نکرده بودم. احتمال می دادم سوگل ناراحت بشه و بهونه بگیره ، اما نه تا این حد. اونقدر جیغ زد که صداش گرفته بود. سیمای تصمیم گرفت به سینا زنگ بزنه تا بیاد و سوگل رو با خودش ببره بیرون. بلکه من راحت تر وسایلم رو جمع و جور کنم.

سینا نیم ساعت بعد خونه بود. سوگل رو برد توی اتاقش تا حاضر بشه و ببرمش بیرون. من هم وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم تا کارهامو انجام بدم. به خودم که اومدم ، ساعت نه شده بود. کار زیادی نمونده بود. فقط باید لب تاپ رو توی کیفش می گذاشتم و کوله پشتی مو می بستم. از آقا بابک خبری نبود. قبلا گفته بود ممکنه که شب دیر بیاد. با یک کارتن سبک اومدم بیرون تا هم وسایل رو بذارم جلوی در و هم زنگ بزنم به یه آژانس. با دیدن سینا تعجب کردم.

-ا.. نه.. نرفتین؟

-نه. سوگل رو خوابوندم. اونقدر جیغ و داد کرده بود که خسته شده بود. زود خوابش برد.

-طفلی! نمی دونستم اینقدر اذیت میشه.

سیمای از اتاق سوگل بیرون اومد.

-کارت تموم شد؟

-بله. اومدم زنگ بزمن ماشین بیاد. دیگه داره دیر میشه.

-سینا هست دیگه. چرا زنگ بزنی؟

-نه مزاحمشون نمی شم.

-من که دلم نمی خواست از پیشمون بری، اما دیگه برای این جور کارهای کوچیک تعارف نکن. بذار فکر کنم ما رو غریبه حساب نمی کنی.

-این چه حرفیه سینا جون؟ شما مثل خانواده ی دوم من هستین.

-پس چرا داری خانواده تو ترک می کنی؟

سینا سگوت کرده بود و به ما نگاه می کرد. خندیدم و گفتم:

-آخه دیگه به سن تکلیف رسیدم. باید روی پای خودم بایستم.

سینا لبخند کم رنگی زد و گفت:

-بدون تعارف میگم، هر وقت ، هر لحظه که احساس کردی نمی تونی خوابگاه رو تحمل کنی ، فقط کافیه بهم خبر بدی.خودم میام میارمت خونه .

ناگهان جوشش اشک چشم های سینا رو خیس کرد. از این همه محبتی که به من داشتند احساس شرمندگی می کردم.دوباره

دست و دلم لرزید که بمونم ولی کتابها و لباس های بسته بندی شده بهم می گفت که باید برم.

سینا رو بغل کردم.ناخودآگاه من هم گریه ام گرفت:

-مامان گرگرو، پس دختر هم به خودت کشیده که اشکش سر مشکشه. ببین اشک منم درآوردی. سینا جون ممنون از این همه

زحمتی که توی این مدت برام کشیدین. ممنون از خانواده ی گرمی که بهم دادین. ممنون از همه چیز. از همه تون. بخدا به اندازه

ی خانواده ی خودم دوستتون دارم.

سینا با گریه و خنده گفت:

-بیخود برای من ادای خداحافظی رو در نیار. به جون سوگل اگه پنج شنبه و جمعه ها نیای اینجا دیگه اسمتو هم نمیارم. اتاقتو

دست نخورده میذارم که شب رو راحت توی اتاق خودت بمونی.

-باشه. تو گریه نکن. قول می دم بیام.

سکوت سینا با اینکه معقولانه بود اما آزارم می داد. دلم می خواست چیزی بگه تا بفهمم چه واکنشی داره. اما چیزی نمی گفت. تنها کلامی که از گلوی سینا خارج شد ، خداحافظی با سیما بود . کارتن ها رو پشت پژو گذاشتیم و برای آخرین بار برای خداحافظی به سمت سیما رفتم که تا پارکینگ اومده بود. بغلم کرد و گفت:

-قولت یادت نره. هر هفته منتظرت هستم.

-حتما.خودم بیشترانتظار آخر هفته رو می کشم . بخدا از الان دلم برتون تنگ میشه اما خجالت می کشم بیشتر از این مزاحمتون باشم.

-تو مزاحم هیچ کس نیستی عزیزم.

می خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم که منو سفت نگه داشت و سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت :

-نه تنها مزاحم نیستی بلکه مایه روشنی دل اطرافیانت هستی. ببین داداشمو به چه روزی افتاده!! بخاطر اونم که شده باید حتما بیای.

نه! خدای من! سیما چی می گفت. چطور فهمیده بود که من به سینا احساسی دارم؟ اما نه! منظورش من نبودم. داشت درمورد سینا حرف می زد، نه من! یعنی سینا چیزی گفته بود؟ اصلا چی میتونه بگه؟ من که هنوز خودم ازش مطمئن نبودم. پس منظور سیما چی بود؟ گیج شده بودم.

خجالت می کشیدم توی چشمای سیما نگاه کنم. سربه زیر گفتم:

-آقا سینا هم مثل همه به من لطف داره.

-لطف که داره اما نه مثل همه!

چیزی نداشتم که بگم. آهسته زیر لب خداحافظ گفتم و به سمت ماشین رفتم.صدای سیما به گوش سینا هم رسید:

- رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون.

راه افتادیم.حرف های سیما حسابی منو بهم ریخت. سکوت سینا هم واقعا آزار دهنده شده بود. احساس می کردم داره منو تنبیه می کنه. اما به چه جرمی؟ ترجیح دادم حرفی ننم و سکوت رو پرمصداتر کنم. آه بلندی کشیدم که ناگهان آب دهنم پرید توی

گلم و به شدت به سرفه افتادم. سرفه امان نمی داد. فکر می کردم الانه که خفه بشم. صدای سینا روشنیدم:

چی شد؟ خوبی؟

نمی تونستم جواب بدم. سینا ماشین رو گوشه ای نگه داشت و سریع پیاده شد. متوجه نشدم کجا رفت اما وقتی برگشت در سمت منو باز کرد. یک بطری آب معدنی دستش بود. به طرف من گرفت و گفت بخور. بطری رو گرفتم و سعی کردم آب بخورم. با اولین جرعه ای که قورت دادم اوضاع بدتر شد. سرفه شدیدتر شده بود. تقریباً نمی تونستم نفس بکشم. انگار عضلات داخل گردنم فلج شده بودند. گلم می سوخت. از لای اشکی که توی چشم هام جمع شده بود، سینا رو دیدم که منو از صندلی جدا کرد و به سمت خودش برگردوند. با دست چند ضربه پشت سرهم، به بین کتف هام زد. آخی...! یه چیزی مثل سنگ از گلم رد شد و نفسم بالا اومد. سرفه هام کمتر و کمتر شد تا قطع شدند. از چشمهام همچنان اشک می اومد و گلم به شدت می سوخت. سینا دوباره بطری آب رو به طرفم گرفت و گفت:

آروم آروم بخور که نپره تو گلوت.

به حرفش عمل کردم و بالاخره احساس کردم حالم بهتره. سرم از زور سرفه درد گرفته بود. صدای پرشیپنت سینا توی گوشم نشست:

چت شد یک دفعه؟ آدمو نصفه جون می کنی با این کارهات!

می بخشی. دست خودم نبود. نفهمیدم یهو چه جوری آب دهنم پرید توی گلم.

آه سوگل گرفته ت. اونقدر اون بچه رو گریه دادی که اینجوری تلافیش سرت دراومد.

واقعا اینجوری فکر میکنی؟

خندید. سوار شد و ماشین به حرکت دراومد. بازهم جای شکرش باقی بود که اون سکوت آزار دهنده تموم شده بود.

نگفته بودی که می خوامی بری خوابگاه!

از اول قرار همین بود که وقتی جای خالی پیدا شد من برم.

می دونم، اما فکر نمی کردم به این زودی باشه.

بهر حال رفتنی رفتنی، چه امروز چه فردا، بالاخره باید رفت.

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت . دست برد و پخش ماشین رو روشن کرد. تا رسیدن به خوابگاه حرفی نزدیم . کارتن ها رو جلوی در ورودی گذاشت و منتظر شد تا من به فاطمه خبر بدم برای کمک بیاد پایین. با شنیدن صدای قدم هایی که از پشت در می اومد، دستش رو به نشونه ی خداحافظی تا نزدیک سرش بالا آورد و سوار ماشین شد و رفت.

فاطمه کارتن لباس ها و کیف لب تاپ رو برداشت و برد بالا من هم با کارتن کتاب ها به اضافه ی کوله پشتیم که روی دوشم انداخته بودم ، پشت سرش راه افتادم.

وارد اتاق که شدیم ، آتنا و مریم جلو اومدند و وسایل رو ازمون گرفتند. اگه درست یادم مونده باشه، اونى که اسمش مریم بود گفت:

-فاطمه! چرا به ما نگفتی بیايم کمک؟

-زیاد نبود. خودمون آوردیم.

دختر ديگه گفت:

-شام خوردی تازه وارد؟

لحن طنزش منو به خنده انداخت:

-ممنون.خوردم.

-پس پيش به سوى تخت خواب. بيا بریم وسایلتو جابجا کنیم.

فاطمه گفت:

-ای مارمولک . می خواى سردر بیاری ببینی تینا چی چی ها داره؟ نترس. از خودمونه. پاک پاکه!

دختر که حالا می دونستم اسمش آتنا ست گفت:

-چرا آبرومو می بری؟ مگه من فضول مردم ؟ فقط می خوام کمکش کنم.

-آره جون خودت!

-اصلا کار از محکم کاری عیب نمی کنه. آره ! می خوام ببینم چی کاره ست. خوب شد؟

-گفتم که از خودمونه.

با کمک بچه ها سریع همه چیز رو جابجا کردم. اونقدر ذهنم درگیر حوادث اون شب ، از گریه زاری سوگل تا سرفه کردن خودم و رفتار سینا بود که به حرف های بچه ها اهمیت ندادم. گوش هام فقط می شنید و لب هام به طور غیر ارادی لبخند می زد. در واقع فقط جسمم اونجا حضور داشت. روحم، نمی دونم، شاید توی ماشین سینا جامونده بود، شاید خونه ی سیما ، شاید هم هر دو جا. ساعت دوازده بود. دخترها خوابیده بودند. من توی تختی که دیشب شیوا رو بغل کرده بود و امشب من مهمونش بودم توی جام غلت می زدم. خوابم نمی اومد. شاید اشتباه کرده بودم که از خونه سیما اومدم خوابگاه. مگه سیما نگفته بود تا حس کردم که پشیمون شدم برگردم؟ یا شاید هم گفته بود خودش میاد دنبالم! باید بهش زنگ می زدم؟

دلتنگی غریبی داشتم. دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم. یاد مامان و مامانی افتادم. یاد دنیا و داوود. عجیب بود که امشب به یاد همه می افتادم. شاید از خاصیت های خوابگاه باشه. احساس می کردم دیوارها به هم نزدیک شدند و مانع درست نفس کشیدنم میشن. سرمو می چرخوندم و به بقیه که توی تخت هاشون خوابیده بودند نگاه می کردم. تخت زیری من خالی بود. بقیه منظم و راحت نفس می کشیدند. کاش اینجاها رو بلد بودم و می رفتم جایی که کمی هوای آزاد پیدا بشه.

بغض بدجوری به گلوم چنگ انداخته بود. صدای ویبره ی گوشیم بالش رو لرزش خفیفی داد. کی بود این وقت شب؟ خدایا ! اس ام اس از سینا بود: " جات خوبه؟ راحتی؟ چرا نمی خوابی؟" یک لحظه حس کردم شاید از جایی داره منو نگاه می کنه. با چشم توی تاریکی اتاق دنبالش گشتم. میدونستم کارم احمقانه ست، اما دلم میخواست نزدیک خودم حسش کنم. چطور متوجه شده بود ناراحتم و خوابم نبرده؟ از کجا اینقدر منو می شناخت؟ دوباره یکی دیگه اومد: " گنجشک لالا، سنجاب لالا، آمد دوباره مهتاب لالا! بگیر بخواب. الان دیگه خورشید هم در میاد." حس خوبی زیر پوستم خزید. همین که احساس کنی یکی به یاد دلتنگی هاته و یادش نرفته که تو امشب تنهایی و شب سختی رو میگذرونی ، باعث میشه غصه هات نصف بشن . تمام وجودم به وجد اومده بود.

لبخند پهنی روی لبهام نشست . جواب دادم : "منون که دلداریم دادی "

۲۵

اولین صبح خوابگاه بعد از اولین شب سختی که پشت سر گذاشتم ، واقعا بهتر از اون چیزی بود که فکر می کردم. دیشب تصمیم داشتم تا از خواب بیدار بشم یک آژانس بگیرم و برگردم خونه سیما. اما الان انگار نه انگار که این من بودم که چنین تصمیمی گرفته بودم. مریم زودتر رفته بود. آتنا با خنده گفت:

چشمات پف نکردن. یعنی می خواى بگى دیشب اصلا گریه نکردى؟

گفتم:

نه! نکردم.

بابا تو دیگه کی هستى؟ هرکى تازه میاد خوابگاه تا هفته ی اول شایدم بیشتر ، هر شب بالشش از اشک خیس خیس! واقعا تو

دیشب گریه نکردى؟

گریه که نه، ولی دلم خیلی برای مامانم اینا تنگ شده بود.

پس امشب گریه می کنى! من امروز امتحان دارم. هیچی نخوندم . مطمئنم نمره نمیارم . تا شب صبر کن باهم گریه کنیم.خب؟

روحیه ی شاد مریم منو به یاد سونیا انداخت. با حالى که به مراتب بهتر از شب قبل بود ، راهی دانشکده شدم. سونیا رو که دیدم
بى مقدمه توى بغلش خزیدم و اشکهام سرازیر شد.

واه! واه! من گفتم خون استاد میفته گردنت. خودت که زودتر تلف شدى عزیزم!!

همون طور که گریه می کردم گفتم:

سونیا کاش نمى اومدم .کاش همون جا مى موندم.

خجالت بکش خرس گنده. خونه مردم تلپ بشى که چى؟ عروس هم عروس های قدیم! یه کم حجب و حیا سرشون مى شد.

به خدا مثل چى پشیمونم. دیشب داشتم از غصه مى مردم. اگه سینا اس ام اس نمى داد حتما دق کرده بودم.

جان!!! کی اس ام اس داد؟

واى نه! دیگه نمى شد دهن سونیا رو بست. حالا ته ته و توى ماجرا رو درنیاره دست بردار نیست. مرده شور زبونمو ببره که

اختیارشو ندارم.

با توام. گفتى کی اس ام اس داد؟

....

مگه کرى؟ یا شاید لال شدى؟ آره لال شدى!! مى بینى خدا چه جورى پته تو ریخت روی آب؟ حالا دیگه از من مخفى مى کنى؟

خدا جای حق نشسته. منو رنگ مى کنى و سرم داد میزنى که چرا سربه سرت مى دارم اونوقت خودت دل میدى ، قلوه مى گیرى ،

نصف شب اس ام اس بازی می کنی؟

اگه جلوشو نمی گرفتم تا شب می خواست یک ریز حرف بزنه .شرمناک گفتم:

-بخدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست. فقط اس ام اس داد حالمو پرسید.

-حتما شماره ت رو هم از خودت نگرفته؟

-چرا از خودم گرفته.

اونقدر گفت و گفت تا بالاخره همه چیز رو از زیر زبونم کشید بیرون. از سفر شمال تا همین جریان دیشب.

-عاشقش شدی؟

-نمیدونم.

-شدی دیگه. نمیدونم نداره.

-می ترسم.

-اگه نترسی که خیلی احمقی. باید بترسی.

-چرا؟

-عشقی که ترس همراهش نباشه که عشق نیست. اونقدر باید بترسی که بالاخره از توی دل ترس هات یک چیز واقعی پیدا کنی.

-نمی فهمم چی میگی سونیا.

-می فهمی! مجبوری بفهمی! تردید و ترس اولین شرط عاشق شدن. اینایی که یک شب عاشق میشن و شب بعد فارق، عاشق

نیستن ، عشقو نمی شناسن.فقط دنبال غریزه هاشون راه میفتن و وقتی سیر شدن ، همه چیز یادشون میره. بترس و تردید کن.

نگران نباش . از ترس هات نترس. بذار دلتو زیر و رو کنن. بذار تموم وجودتو بسوزونن . وقتی سوختی و خاکستر شدی اون وقت

از توی دل خاکستر چیزی بیرون میاد که به همه ی سختی هایی که کشیدی می ارزه.

اشکم بند اومده بود. باورم نمی شد. این سونیا بود که داشت اینجوری حرف می زد؟ دختری که همه چیز رو به شوخی می گرفت و

غیر از متلک و حرف های صدتا به غاز چیزی از دهنش بیرون نمی اومد حالا داشت فلسفه ی عشق رو برای من شرح می داد!

متوجه نگاه خیره م به خودش شد.

–چیه. به من نمیاد مثل آدم حرف بزnm؟

–نه!

–مرض! چه رک میگه نه. بدو بریم که الان استاد با تیپا میندازدمون بیرون.

با خودم فکر می کنم: واقعا عاشق سینا شدم؟ آگه آره پس چرا باورم نمیشه؟ و آگه نه پس چرا مثل احمق ها به سونیا اعتراف کردم! رفتار سینا چی؟ شاید هرکس دیگه ای هم بود و منو توی اون وضعیت سرفه ی وحشتناک می دید برای کمک بهم این کار رو می کرد، ولی چرا سینا تا قبل از آب آوردن باهام سرسنگین بود و تحویل نمی گرفت؟ یعنی از اونم ناراحت بود؟ حرف های سیما چه معنی یی داشت؟ چطور به این نتیجه رسیده بود که برادرش به خاطر رفتن من بهم ریخته؟ اس ام اس نیمه شبش چی؟ چقدر دقیق حالمو حدس زده بود و با همون دو پیام مختصر باعث دلگرمیم شده بود. خیلی دلم می خواد باور کنم که اون هم حداقل نصف زمانی رو که من به فکر کردن به اون اختصاص میدم، به من فکر کنه. می ترسم. می ترسم اینها همش خیالات بچگانه ی من باشه.

غروب بی حوصله و غمگین به سمت خوابگاه رفتم. عجب غلطی کرده بودم. چقدر هم همه چیز سریع دست به دست هم داد تا من در عرض یکی دو روز از خونه پیام اینجا. این تغییرات ناگهانی خوشایند نبود. خودم هم می دونستم بهانه گیری هام دلیل دیگه ای داره، اما سعی داشتم خودمو فریب بدم.

با ورود به اتاق فاطمه که زودتر از من اومده بود، تا منو دید سلام کرد و گفت:

–آخرین شبی باشه که با این قیافه میای اینجا! دیگه دست از سر دلتنگی بردار و بچسب به درس و مشقت. یادت باشه همه مون اینجا غریبیم.

دوباره اشک داشت به سمت چشم هام هجوم می آورد که در باز شد و دختر بی نهایت زیبایی وارد اتاق شد. اولین چیزی که دیدم چهره ی به دقت آرایش شده ش بود. موهایش رو طبق مد به سمت بالا پوش داده بود و چند تا نگین مو جلوی موهایش آویزون بود. نصف ابروهایش رو تیغ زده بود و با مداد دوباره اون ها رو بالا برده بود. زیبایی چهره ش مال آرایش نبود. حسن خداداد بود. پالتوی چرم زرشکی چسبانی به تن داشت که با چکمه هایی بود که توی دستش دیدم ست شده بود. با تعجب بهم نگاه کردیم. صدای سلامش توی فضای اتاق پیچید. بچه ها آهسته و زیرلی جوابشو دادند. از رفتار بچه ها حدس زدم که احتمالا اتاق رو

اشتباهی اومده، اما وقتی به سمت تختی که زیر تخت من قرار داشت رفت و کیفشو اونجا گذاشت ، متوجه شدم که آخرین هم اتاقیمه که تا حالا ندیده بودمش.

-تازه وارد تویی؟

با من بود. متعجب از سروضعی که به عنوان دانشجوی ساکن خوابگاه، داشت نگاهش کردم. سرمو پایین آوردم . یعنی : بله.

-زبونتو موش خورده؟ شیوا گفته بود دوستش به جاش میاد. آره فاطمه؟

فاطمه با تاخیر گفت:

-آره دوستمونه.

-چرا حرف نمی زنه؟

-تو نگران حرف نزدنش نباش. به موقعش حرف میزنه.

دختر زیبا با تغییر گفت:

-منو باش که وقتمو برای کیا هدر می دم.

بعد از تعویض لباس مسواکش رو به دستش گرفت و همین طور که داشت از اتاق بیرون می رفت رو به همه گفت:

-امشب حسابی خسته ام. خوشم نیاد نصفه شبی صدای فین فین و زر زر بشنوم.

فهمیدم منظورش منم. تا بیرون رفت ، آتنا گفت :

-حرف هاشو جدی بگیر! فقط بیخودی پارس میکنه. بهش محل نده.

غصه ام یادم رفته بود. پرسیدم:

-مگه مقررات خوابگاه نمیگه نباید با این سر و وضع رفت و آمد کرد؟ چرا به این گیر نمیدن؟

مریم جواب داد:

-عسل از هفت دولت آزاده. الان که داره از سرکار میاد . توی یک آموزشگاه زبان، پاره وقت درس میده، اما وقت هایی هم که

دانشگاه میره سر و وضعش بهتر از الان نیست. مسئول خوابگاه هم از بس بهش تذکر داده خسته شد و ولش کرده به امان خدا.

میگن یک بار هم اخراج شده اما پارتی بازی کرده دوباره اومده .

با ورود عسل دیگه کسی چیزی نگفت. وقتی نگاهم به نگاهش گیر کرد بهم لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-عادت می کنی. همه اولش سخت می گیرن. فقط گفته باشم، آبغوره گرفتن ممنوع!

بعد بدون توجه به کسی زیر پتو خزید و بلافاصله خوابش برد.

با فاطمه رفتم که دستشویی و حمام رو نشونم بده. سالن نسبتاً بزرگی رو هم دیدم که با اینکه خالی از هر وسیله ای بود، فاطمه گفت برای مطالعه است. گفت شبهای امتحان بچه ها پتو و موکت پهن می کنند کف سالن و به حالت نشسته یا درازکش، درس می خونند. یک تلویزیون بیست و یک اینچ رو هم در یک قاب پلاستیکی، جایی نزدیک به سقف، قرار داده بودند. آشپزخانه شامل سه اتاق بسیار کوچک نزدیک بهم بود که داخل هر کدام چهار اجاق گاز رومیزی وجود داشت. اینطور که فاطمه می گفت، بعضی ها، هرشب خودشون آشپزی می کنند. بعضی ها به نوبت برای هم اتاقی هاشون آشپزی می کنند. خلاصه هر اتاق بسته به سلیقه ی ساکنانش قانون آشپزی مخصوص به خودش رو داشت. ظاهراً در اتاق ما، هرکسی برای خودش غذا درست می کرد و جمعه ها به نوبت یک از بچه ها برای بقیه آشپزی می کرد. فقط عسل بود که کاری به بقیه نداشت و همه ی کارهایش رو تنها انجام می داد.

۲۶

اولین پنج شنبه ای که رفتم خونه سیما، مثل کسی بودم که بعد از مدت ها دوری دوباره عزیزانش رو می بینم. با وجود صمیمیتی که از جمع اونها دیده بودم دلتنگیم برای مامان و بابا کمتر شده بود و یه جورهایی عادت کرده بودم که دیر به دیر بینمشون. اما جدا شدن از سوگل و سیما و به طور کلی رفتن از خونه ی اونها مثل این بود که انگار دوباره از شمال کنده بوم و اومده بوم تهران. خیلی دلم می خواست زودتر کلاس تعطیل بشه و برم. سونیا متوجه حالم بود و با متلک هاش سر به سرم می گذاشت. برخلاف گذشته، مقابل متلک هاش جبهه گیری نمی کردم و چیزی نمی گفتم. همین باعث شده بود که اون بهانه بهتری برای اذیت کردنم داشته باشه. فاطمه هم با من کلاس داشت. وقتی بهش گفتم امشب میرم خونه، لبخندی زد و گفت:

- قدر این خانواده ی مهربون رو بدون که از این خانواده ها کم پیدا میشه.

سونیا بلافاصله جواب داد:

- تو نگران نباش. قدر میدونه. خوبم میدونه.

زنگ اس ام اس، حواسمو از حرفای بچه ها پرت کرد. سینا فرستاده بود: "سر وصال منتظرتم." خوشحال از اینکه منو یادشون

نرفته و سینا رو دنبال فرستادن، با بچه ها خداحافظی کردم و به سمت چهارراه وصال راه افتادم. چند تا متلک آبدار هم از سونیا نوش جان کردم اما خودمو به نشیدن زدم.

سینا گوشه ای از پمپ بنزین ایستاده بود. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

–سلام . چرا زحمت کشیدی؟ خودم می اومدم.

–اول زودتر بریم بیرون که الان صاحب پمپ بنزین میاد شاکی میشه. یک ربه بعد از بنزین زدن اینجا ایستادم. تو خیابون که همیشه پارک کرد.

–شرمنده! اما خودم می اومدم.

–سرکار خانم! بنده در حال حاضر پیک مخصوص سوگل خانم که الان توی خونه منتظر جنابعالیه. اگه اعتراضی داری به خودش بگو. من مامورم و معذور!

–وای... چقدر مهم شدم من!

زیر لب نجوا کرد:

–همیشه مهمی .

خودم رو به نشیدن زدم. اون هم چیزی نگفت. بعد از چند لحظه سکوت، از اوضاع خوابگاه و اینکه راحت هستم یا نه پرسید. با دقت جواب دادم، که مبدا متوجه دلتنگی و ناراحتیم بشه. نزدیک خونه ازش خواستم نگه داره تا برای سوگل هدیه ای بخرم. با هم وارد یک اسباب بازی فروشی شدیم. یک خرس بامزه برای سوگل انتخاب کردم اما سینا اجازه نداد پولش رو خودم حساب کنم. بعد از بیرون اومدن از فروشگاه به بهانه ی اینکه چیزی رو فراموش کردم به مغازه برگشتم. همون وقتی که داشتم به عروسک ها نگاه می کردم، چشمم به دو خرگوش کوچولو افتاده بود که داخل یک قلب قرمز نشسته بودند . انگار داشتند تاب می خوردند. خرگوش ها رو خریدم و توی کیفم پنهان کردم. سینا ماشین رو روشن کرده بود و منتظرم بود. قبل از حرکت خرگوش ها رو بیرون آوردم و جلوی شیشه چسبوندم. گفتم:

–به عنوان تشکر برای زحمتی که کشیدی!

چه زحمتی؟

–هم اینکه دنبالم اومدی ، هم عروسکی که به جای من خریدی.

خندید و با لحن طنزی گفت:

–والله، دنبالت که مامور شدم پیام. فرستادم!! عروسکم که جلوی مردم زشت بود با وجود یک آقا ، خانم دست توی کیفش کنه و

پولشو حساب کنه. به عبارتی برای خودم آبروداری کردم! پس زحمت بی زحمت! جنابعالی به خودت ضرر زدی و اینو خریدی.

برای منم که بد نشد، هم ازم تشکر شده و هم صاحب این خرگوشای بامزه شدم.

لحن شاد و صمیمی سینا برام تازه بود. حس خوبی داشتم که نمی خواستم تا ابد از بین بره. سینا انگار سر ذوق اومده بود، پشت

سر هم حرف می زد:

–حالا این معنیش چی هست؟

–معنی چی؟

–همین خرگوشا، حتما یکیش خود منم. اون یکی کیه؟

–لابد اون یکی هم منم که همیشه وبال گردنم و مزاحمت میشم.

ناگهان لحن شادش عوض شد و با صدایی که دلخوری رو می شد ازش تشخیص داد گفت:

–دیگه هیچ وقت این جمله رو تکرار نکن. من اگه خودم نخوام ، هیچ کس نمی تونه منو وادار به انجام کاری بکنه. اگه الان اینجام

برای اینه که خودم خواستم.

تغییر ناگهانی فضا منو شوکه کرد. فکر نمی کردم اینجوری بشه. اون شادی و آرامش کوفتم شد. تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم.

سوگل با دیدن ما، پرید توی بغلم و تا نیمساعت همونجور توی بغلم نشسته بود. بعد هم برای اینکه بتونم تغییر لباس بدم بلند شد

و پیش سینا رفت.

برای کمک به سیما وارد آشپزخونه شدم ، احساس دلتنگی باعث شد که بی اختیار بغلش کنم. سیما هم منو به خودش فشرد .

خندید و گفت:

–عزیزم. دلم خیلی برات تنگ شده بود. جات واقعا خالی بود.

نمی تونستم حرفشو تایید کنم. می ترسیدم باعث بشه مجبورم کنه دوباره برگردم خونه. با احتیاط گفتم:

-ولی الان که اینجا. دوباره مزاحمتون شدم.

قبل از اینکه سیما چیزی بگه، صدای سینا توی گوشم نشست:

-تو عادت کردی هر نیمساعت یکبار این جمله رو تکرار کنی؟

هر دو به طرف صدا برگشتیم. از آغوش سیما بیرون اومدم. سیما پرسید:

-چطور مگه؟

-آخه توی راه همینو داشت به من می گفت .

-پس برای همین اخمات توی هم بود. آره؟

رو به من کرد و با لحن بچگونه ای گفت:

-تینا اینقدر داداش سینای منو اذیت نکن. گناه داره طفلی! ببین اشکشو در آوردی.

همه به حرف سیما خندیدیم. محال بود بشه از سیما چیزی رو پنهان کرد. فوراً متوجه حال سینا شده بود.

بعد از کمی استراحت ، لب تاپ رو بردم توی اتاق که اطلاعات داخلش رو به کامپیوتری که هنوز توی اتاق بود منتقل کنم. بهر

حال مطمئن تر از لب تاپ بود . سوگل هم با من اومد. چند تا مقاله و چند تحقیق دانشجویی داشتم که باید منتقل می کردم. دو سه

جای نمودار یکی از مقالات رو باید اصلاح می کردم ، اما هر کاری می کردم اطلاعات اصلاح شده رو ذخیره نمی کرد. ناچار شدم از

سینا کمک بخوام. بلافاصله اومد و با چند کلیک درستش کرد. بعد از اتمام کار ، قبل از خاموش کردن کامپیوتر ، سینا در مورد

پوشه ای که با اسم "حرف های خودم" روی صفحه اصلی ذخیره شده بود ، ازم پرسید. گفتم شعرهای خودمه.

-می تونم بخونمشون؟

-البته!

و پوشه رو توی فلش مموری خودش ریخت .

قرار بود فردا از صبح بریم خونه سوری خانم و عصر برگردیم. من هم که قبل از ساعت ده شب ، باید به خوابگاه می رسیدم.

نازگل و نوید هم به اتفاق پدر و مادرشون اومده بودند. از اونجایی که هنوز تا ناهار چند ساعتی وقت داشتیم ، تصمیم گرفتیم بریم

بیرون یک دوری بزنیم. من، سوگل، نوید و نازگل در حال بیرون رفتن بودیم که سیما گفت:

-تو هم پاشو باهاشون برو سینا . می خوامی توی خونه بمونی که چی؟

نوید با لودگی گفت:

-آقا بالا سر نخواستیم! قول می دیم دست از پا خطا نکنیم عمه جون!

ناز گل اما ، که بعد از ماجرای که با هم داشتیم یک جور حالت شرم و خجالت توی رفتارش بود، با صدایی آهسته گفت:

-خیلی بدجنسی نوید، منم دلم می خواد عمو باهامون بیاد.

سیما دوباره گفت:

-برو دیگه. چرا ایستادی؟

سینا از خدا خواسته به اتاقش رفت و سریع برگشت. سوئیچ ماشین رو توی دستش تکون داد و گفت:

-اگه بخواین با ماشین بریم.

صدای هورا ، هورای نوید باعث خنده ی همه شد.از اینکه دوباره وارد جمع شاد این خانواده شده بودم ، خوشحال بودم. رفتار آرام

و دوستانه ی سینا هم تاثیر زیادی توی میزان خوشحالیم داشت. موقع بیرون رفتن سیما با با لبخند به من و سینا که نزدیک هم

ایستاده بودیم نگاه می کرد .

به اصرار نوید سینما رفتیم. اما سوگل حوصله ی نشستن در فضای تاریک سینما رو نداشت. بنا براین من بردمش بیرون تا براش

خوراکی بخرم. جلوی دکه ی مواد غذایی منتظر شدم تا فروشنده یک بسته پفیلا بهم بده. کنارم پسر جوونی ایستاده بود . متوجه

شدم هر چند لحظه یکبار زل می زنه توی صورتم . وقتی این کار رو چند بار تکرار کرد با عصبانیت برگشتم بهش نگاه کردم:

-فرمایش؟

-هیچی میگم از این چیزا نخوری بهتره ، می پره تو گлот ، اوخ میشی!

سوگل دستم رو کشید و گفت: منم بخورم اوخ میشم تینا جون؟

پسرک با لحن چندان آوری گفت:

-نه عزیزم . فقط تینا جون اوخ میشه ، اگه بخواد خودم براش یه چیزی می خرم که راحت نوش جون کنه.

عصبانی تر از اون بودم که بخوام واکنشی نشون بدم. فروشنده از پشت پیشخوان صدا زد:

-آقا چرا مزاحم زن و بچه مردم میشی؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

-بسته رو از فروشنده گرفتم . می خواستم به سالن برگردم که پسرک توی راهرو دنبالمون اومد. ناگهان جلوی راهم رو با

دستهایش سد کرد و گفت:

-چه بداخلاق! جلوی بچه خوب نیست. ازت یاد می گیره فردا پس فردا نمی تونه رفتار درستی با مردم داشته باشه. یه لبخند بزن

جون من! هلاک شدیم بابا! یه لبخند.

با تمام قدرتی که در خوردم حس می کردم دستمو بالا بردم و توی گوش پسرک زدم. صدای سیلی توی فضای خالی راهرو پیچید.

پشت سرش صدای پسرک در حالی که یک طرف صورتش رو می مالید توی گوشم نشست :

-عوضی منو میزنی؟ واسه من تریپ پاک و معصوم بر میداری؟ هر کی ندونه من خوب می دونم آشغالایی مثل تو، اینجا چیکار می

کنن. یه بچه با خودتون میارین که فضا رو خانوادگی کنین ، بعد هرجا قلابتون گیر کرد برین صفا سیتی! چیه قیافه مو نپسندیدی یا

فکر کردی ته جییم سوراخه؟ نترس اونقدر مایه دارم که راضیت کنم. این غلطتم می دارم به پای خوشگلیت.

نفسم بند اومده بود. خدا بگم چیکارت کنه نوید با این سینما اومدنت. پسر همچنان جلوی روم ایستاده بود.

-برو گمشو. عوضی گرفتی.

-من عوضی نگرفتم. تو فکر می کنی عوضی گرفتی.

ناگهان دستش رو جلو آورد که دست منو بگیره ، اما زودتر از اون که دستمو لمس کنه، یکی منو کشید عقب و صدای خشمگین

سینا و نوید توی گوشم پیچید . نوید مشت و لگد می انداخت و ناسزا می گفت. سینا هم با عصبانیت به پسرک اعتراض می کرد.

قائله ای به پا شده بود که بیا و ببین. چند نفر از سالن نمایش بیرون اومده بودند و داشتند تماشا می کردند. تا به خودمون بیایم

پسرک نوید رو هل داد و ازوسط جمعیت پا به فرار گذاشت. کسی از بین مردم گفت : آقا بگیریمش؟ سینا جواب داد: نه. تا همین

جا بسش بود.

مردم متفرق شدند و دورو برمون کمی خلوت شد. سینا نوید رو فرستاد دنبال نازگل . من و سوگل رو هم برد به سمت ماشین.

-خوبی؟

-آره.

چی شده بود؟

بیشعور فکر می کرد تنهام. مزاحم شده بود.

همش تقصیر نویده با این پیشنهاداش.

نوید چه تقصیری داره؟ گیرم که من بخوام تنها پیام سینما، نباید اونقدر امنیت داشته باشم که این کارو بکنم؟

فعلا که با همراه هم امنیت نداری چه برسه تنها !

سوگل حرفهای پسرک رو برای سینا بازگو کرد. داشتم از خجالت آب می شدم.

دست بزن هم که داری!!

نگاه دلخورم رو به چشم های سینا ریختم اما با دیدن لبخندی که روی لبش بود خشمم رو خوردم و با هم خندیدیم.

بعد از شام ، سینا هم همراه ما اومد که منو برسونه خوابگاه. از این که اینقدر راحت جلوی همه این مطلب رو اعلام کرد خیلی

خجالت کشیدم. اما بقیه انگار عادی ترین مسئله زندگی شون رو شنیده بودند ، هیچ کس عکس العمل خاصی نشون نداد. تعارف

کردم که با آژانس می رم. اما سوری خانم به تایید حرف سینا گفت:

نه مادر، چه کاریه؟ می بره ، میاردت دیگه. برای تو این کار رو نکنه برای کی بکنه؟

۲۷

انجمن ادبی هر دوهفته یکبار در سالن آمفی تئاتر، شب شعر برگزار می کنه. تا حالا سه بار شرکت کردم. دوبار همراه فاطمه رفتم،

یکبار هم تنها. فاطمه خیلی با شعر و ادبیات رابطه نداره. هر بار سینا رو از دور دیدم که توی ردیف اول نشسته بود. سعی کردم

جایی رو برای نشستن انتخاب کنم که توی دید سینا نباشم. با اینکه خیلی دلم می خواد که همه ی اوقاتم رو باهاش سپری کنم اما

یک حس درونی انگار بهم هشدار میده که فاصله رو رعایت کنم. اما سینا هر دفعه منو دید و ناچار شدم از اون فاصله با سر بهش

سلام کنم. اما قبل از پایان جلسه ، از سالن بیرون میرم که باهاش رو در رو نشم.

آخرین باری که با فاطمه رفته بودم، نزدیک خوابگاه متوجه رفتار عصبی اون شدم. ناگهان شتاب گرفت و چند قدم از من جلو

افتاد. بدون اینکه به من چیزی بگه خودشو به ساختمان رسوند و پرید داخل. با شگفتی دنبالش رفتم و توی پله ها بهش رسیدم:

چت شد یه دفعه ، تو؟

چیزی نیست بیا بالا.

چرا هست. دیگه نمی تونی از زیرش در بری! هر چی هست باید الان بهم بگی.

از من اصرار ، از فاطمه انکار. هرچی براش شاهد و مثال آوردم که تا به حال چند بار این حرکات رو ازش دیدم، زیر بار نرفت و چیزی بروز نداد.

نزدیک امتحانات پایان ترم بود. با اینکه نگرانی خاصی در این زمینه نداشتم اما شب ها زمان معینی رو برای دوره کردن دروس اختصاص می دادم که این کارم باعث شده بود مریم و آتنا سربه سرم بذارن و بهم بگن پرفسور. رفتار فاطمه نگرانم کرده بود. کاش اون هم مثل شیوا راحت با آدم حرف می زد تا می فهمیدم که توی دلش چه خبره.

عصر شب شعر برگزار بود . خیلی از فضای شاعرانه ی اونجا خوشم اومده بود. یک دلیل دیگه ش هم این بود که سینا رو از دور می دیدم. کوله پشتی مو انداختم روی دوشم و به سمت آمفی تئاتر راه افتادم.

جلوی در ورودی خانم معصومی رو دیدم که با چند تا از دانشجویها صحبت می کرد. با دیدن من ، صدام زد و گفت:

خانم عیوضی! بعد از اتمام جلسه برید پیش آقای نادری. کارتون داره!

عجب، بعد از اون موش و گربه بازی هام با سینا، حالا رسماً منو احضار کرده بود. دلم غنچ رفت. خوشم اومد که خودش خواسته منو ببینه. نفهمیدم توی اون جلسه کی شعر خوندم و موضوع جلسه ی بعد چی تعیین شد. فکر و خیالم همش دور و بر سینا می چرخید. توی ردیف اول دیدمش. با سر بهش سلام کردم و جواب گرفتم. با اشاره حالیم کرد که منتظرش بمونم . از خدا خواسته سرمو تکیه دادم.

بیرون سالن خودشو به من رساند:

چه عجب! از اینورا!

من که هر جلسه میام.

میدونم میای، اما افتخار نمیدی!

منظورت چیه؟

نمیدونی؟

–خانم معصومی گفت کارم داشتی.

–درسته. بیا بریم توی راه بهت بگم.

بعد از عبور از چند خیابون، گفت:

–نمی‌خوای رسماً توی انجمن فعالیت کنی؟

–چه جور فعالیتی؟

–شعراتو برای بقیه بخونی. نقد کنی. همکاری کنی، از این جور کارها دیگه.

–نمیدونم چی بگم. من تجربه‌ی خاصی ندارم.

–خوندن شعرای خودت که تجربه نمی‌خواد. توی بقیه کارها هم اگه خواستی سهیم بشی، کمکت می‌کنیم.

–باشه. بدم نیاد.

–پس برای جلسه‌ی بعد توی نوبت بذارمت که شعرتو بخونی؟

–می‌ترسم آبروم بره. شعرای من هنوز خیلی ابتدایی.

–اینجوری هم که میگی نیست. همه رو خوندم. ضعف داری اما نه اونقدر که خودت میگی. تا توی جمع‌های این چنینی شرکت

نکنی و نقد نشی، نمی‌تونی بالاتر بری. باید حضور فعال داشته باشی تا استعدادت شکوفاتر بشه. در غیر اینصورت درجا میزنی و

سر جای اولت می‌مونی. راستش شعرای که برای مسابقه داده بودی هم به دلیل چند اشکال کوچک کنار گذاشته شدند. واقعا حیفه

که وقتی میتونی با چند تغییر کوچولو درستشون کنی، بذاری همین طوری بموندن. حالا چی میگی؟ جلسه بعد هستی؟

کمی فکر کردم. جواب دادم:

–به امتحانش می‌ارزه.

نزدیک خوابگاه بودیم. هوا هنوز تا تاریک شدن فاصله‌ی زیادی داشت. دوست نداشتم کسی منو توی ماشین سینا ببینه. ازش

خواستم دو خیابون پایین تر منو پیاده کنه. توی صورتم خندید و گفت: چشم.

وارد خیابون خوابگاه که شدم از دور هیبت یک زن و مرد جوون رو تشخیص دادم که حدود ده قدم از در ورودی فاصله داشتند.

در حال جر و بحث بودند. نمی‌خواستم توجهی بهشون کنم، اما ناگهان زن روی زمین افتاد و مرد پا به فرار گذاشت. با دیدن این

صحنه پا تند کردم و خودمو به زن رسوندم. چند قدم مونده به زن آه از نهادم بلند شد. فاطمه بود که نقش زمین شده بود. کنارش روی زمین نشستم و سرش رو بالا آوردم و اسمشو چندبار صدا زدم. با اینکه چشم هاش نیمه باز بود اما نا داشت که جوابمو بده. بی معطلی گوشیمو درآوردم و شماره ی سینا رو گرفتم. با شنیدن " بفرمایید " بدون مکث گفتم: "سینا زود خودتو برسون جلوی در خوابگاه " و قطع کردم.

در ورودی باز شد و عسل با آرایش غلیظی از در بیرون اومد. صداش زدم. به طرفم برگشت و خودشو به من رسوند.

–چی شده. اه.. این که فاطمه است. چش شده؟

–نمیدونم. از حال رفته.

–باید زنگ بزنی اورژانس.

گوشیشو که درآورد ، سینا کنارمون ترمز کرد. پیاده شد و اومد به طرفمون.

–چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم:

–از حال رفته. باید برسونیمش درمونگاه.

–کمک کنین بذاریتش توی ماشین.

با عسل زیر بغل فاطمه رو گرفتیم و روی صندلی پشت قرار دادیمش. عسل آهسته بهم گفت:

–این یارو رو می شناسی؟

سرمو تکون دادم. دوباره گفت:

–چه خوب. چون من کلاس دارم. نمی تونم نرم. پس خودت می بریش دیگه؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه، دستشو به نشونه خداحافظی تکون داد و رفت. سر پیچ خیابون، عسل رو دیدم که سوار یک

کمری کاهویی شد.

تا برسیم درمانگاه نیم ساعت طول کشید. دکتر بعد از معاینه گفت تحت فشار عصبی بوده و فشارش به شدت افت کرده. براش

سرم و چند تا آمپول تقویتی تجویز کرد. با ورود مایع سرم به بدن فاطمه ، کم کم چشماش باز شد و صداشو شنیدم:

– کی منو آورده اینجا؟

– من آوردمت. توی خیابون ولو شده بودی.

– می بخشی به دردرس افتادی.

– دردرس جای خود، اما چرا یهو اینجوری شدی؟ اون مرد کی بود که داشتی باهاش بحث می کردی؟

– کدوم مرد؟

– ببین فاطمه، من خودم دیدمتون! از من پنهان نکن. اگه نمی خوای بگی حرفی نیست. اما خواهش می کنم ...

...

بعد از گذشت چند دقیقه ، صدای گرفته ی فاطمه به گوشم رسید:

– می خوای بدونی که چی؟ چه کاری از دستت برمیداد؟ بذار توی بدبختی های خودم نابود بشم.

اشک های فاطمه بی محابا پایین می ریخت و صورتشو خیس می کرد.

– وای... چرا گریه می کنی؟ با گریه که چیزی درست نمیشه عزیزم! تازه حالت بهتر شده. اصلا ولش کن. تو استراحت کن من

میرم بیرون تا سرمت تموم بشه. رسیدیم خوابگاه اگه دلت خواست برام حرف بزن. با دل و جون در خدمتم!

صورت خیس فاطمه رو بوسیدم و از تزریقات اومدم توی پذیرش. سینا روی یکی از صندلی ها نشسته بود. چشمش به در تزریقات

بود. با دیدن من بلند شد و به سمتم اومد.

– بهتره؟

– آره. چشمش باز شد. حرف می زنه.

– ماجرا چی بود؟

– هنوز نمیدونم. شاید بعدا بهم بگه. فعلا اوضاع روحیش خوب نیست.

سینا چیزی نگفت.

– من صبر می کنم سرمش تموم بشه. تو برو. ممنون که فوراً خودتو رسوندی. نمیدونستم باید چیکار کنم. برای همین بهت زنگ

زدم.

–منم می مونم. بهر حال برای برگشتن احتیاج به وسیله دارین. تعارف رو هم بذار کنار فلورانس نایتینگل!

چشم های خندان سینا خنده رو به لب های من هم آورد. دو صندلی روبه فاصله، انتخاب کردیم و نشستیم.

–جدی جدی هر جا حادثه و اتفاقی میفته ، یک سرش به تو ختم میشه، دقت کردی؟

–منظورت اینه که من توش دست دارم؟

–نه! نه! منظورم اینه که تو باید حتما باشی که به بقیه کمک کنی.

–خب این ایرادی داره؟

–نگفتم ایراد داره. اصلا ولش کن. موضوع رو عوض می کنم. چرا هفته ی پیش نیومدی خونه ی سیما؟

–نشد. درس هامو دارم مرور می کنم. اگه می اومدم نظمشون بهم می خورد. بهر حال از اون طرف هم باید عادت کنم که خودمو

با شرایط خوابگاه وفق بدم و هر هفته به بهانه ی دلتنگی مهمونی نیام.

–یعنی دیگه نمی خوای بیای؟

–چرا میام. اما با فاصله، نه هر هفته. بابا سیما هم گناه داره. بذار طفلی آخر هفته هاش مال خودش باشه و از دست من یه نفس

راحت بکشه.

به طرز عجیبی توی چشم هام نگاه کرد. ناخواسته داشتم توی گرمای نگاهش آب می شدم. چشمامو ازش دزدیدم و بی دلیل توی

کیفم دنبال یک چیز خیالی گشتم. سرمو که بلند کردم، جهت نگاهش رو تغییر داده بود و به روبرو نگاه می کرد.

خدایا ، معنی نگاهش چی بود؟ چی بود یعنی چه؟ معنی از این واضح تر هم میشه؟ یعنی دلش می خواد من هر هفته برم اونجا؟ یا

یک چیز دیگه ست؟ پس چرا چیزی نمی گه؟ اگه اشاره کنه که منظورش همینه، بدون فوت وقت فوراً بر می گردم خونه ی

سیما. پس چرا حرفی نمی زنه؟ چرا با دست پیش می کشه، با پا پس می زنه؟

پرستار صدام زد و گفت سرم بیمار تون تموم شده. کمکش کنین از تخت بیاد پایین. از جام بلند شدم که برم پیش فاطمه، نجوای

آروم سینا منو سر جرم میخکوب کرد :

–فاصله ها رو زیاد نکن. اگه دیر به دیر بیای نفس کشیدن سخت میشه.

جرات نداشتم بهش نگاه کنم. شک داشتم درست شنیدم یا نه! یعنی سینا داشت اعتراف می کرد؟ یعنی حدس من درست بود؟

یعنی اونم مثل من گرفتار شده. با هزار جون کندن سرمو به طرفش برگردوندم و بهش نگاه کردم. بلافاصله از جا بلند شد و گفت:

-تا شما بیاین ، من میرم ماشین رو روشن کنم.

حال خودمو نمی فهمیدم. گیج و منگ به تزریقات رفتم. فاطمه روی تخت نشسته بود و آستین لباسشو پایین می آورد. منو که دید گفت:

-چرا رنگت پریده؟ من خوبم نگران نباش. بهترم الان.

سرمو تکیه دادم. کمکش کردم از تخت بیاد پایین. آرام آرام راهرو رو طی کردیم و وارد حیاط درمانگاه شدیم. سینا جلوی در توی ماشین منتظر نشسته بود. فاطمه پرسید:

-اون ماشین برای ما ایستاده؟

-آره.

-آژانسه؟ این موقع شب با ماشین شخصی نریم، خطرناکه.

-آژانس نیست. آشناست.

-آشنا کیه؟

دیگه به ماشین رسیدیم. فرصت نبود جواب فاطمه رو بدم. در رو باز کردم. اول فاطمه نشست . ماشین که راه افتاد سینا پرسید:

-حالتون بهتره خانم؟

فاطمه سینا رو نمی شناخت. چون باهاش کلاس نداشت. آهسته بهش گفتم :

-ایشون آقای نادری استاد درس فارسی هستن.

صدای متعجب و هیجان زده ی فاطمه در فضای کوچک ماشین پخش شد:

-وای.. استاد ! شرمنده که بخاطر من به زحمت افتادین. ممنوم الان بهترم.

یک سقلمه به پهلوی من زد و آهسته گفت: چرا زودتر نگفتی؟ برات دارم.

خنده ی سینا ، توی ماشین پیچید:

-به خانم عیوضی کاری نداشته باشین. ایشون تا حالا فرشته ی نجات چند نفر بودن. خودم از نزدیک شاهد بودم. یکیشون هم خود

شما هستین.

فاطمه باز هم از استاد تشکر کرد. انگار چیزی هم در مورد تشکر از من گفت. نمی فهمیدم. نمی شنیدم. لال لال شده بودم. گیج چیزی بودم که زبون سینا شنیده بودم. دلم می خواست دوباره و دوبار حرفش رو تکرار کنه و من هر بار از سر نو آرزو کنم که باز هم صداشو بشنوم. برای یک لحظه نگاه خیره ی سینا رو از توی آینه ، متوجه خودم دیدم. نگاهم رو دزدیدم و دیدم که سرش رو به طرفین تکیه داد و طرح لبخند از نیمرخ روی صورتش ، نقش بست. خدا رو شکر که فاطمه حال درستی نداشت وگرنه حتما متوجه تشویش و بی قراری من می شد. توی این اوضاع و احوال ، سینا شیطنتش گل کرده بود.

–خانم عیوضی، چرا ساکتین؟ از پرستار بودن خسته شدین؟ می خواین جاتونو با یکی دیگه عوض کنین؟

نمی تونستم چیزی بگم. چقدر ماهرانه جلوی فاطمه رسمی حرف می زد. انگار نه انگار که خودش پدر منو درآورده بود که دیگه باهاش رسمی حرف نزنم. اما طاقت نیاوردم و وجه شیطان وجودم بر وجه عاشقش ، غلبه کرد ، با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

–استاد نادری، شما امشب خیلی به زحمت افتادین. اگه اتفاقی از جلوی خوابگاه رد نمی شدین معلوم نبود ما باید چیکار می کردیم. خدا شما رو رسوند.

خنده ی بلند سینا فاطمه رو متعجب کرد. فقط من می دونستم که دلیل خنده ش چیه. با بدجنسی ادامه دادم:

–فردا برای همه ی همکلاسی هام تعریف می کنم که شما چقدر انسان شریف و فهمیده ای هستین و از هیچ کاری برای کمک به دانشجویهایی که توی این شهر درندشت غریب هستن ، دریغ نمی کنید.

سکوت ناگهانی سینا نشون می داد که درست زدم توی هدف! یعنی همون چیزی که سینا ازش فراری بود. می دونستم اصلا

دوست نداره بین دانشجویها سوژه بشه. صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

–خواهش می کنم من کاری نکردم. وظیفه م بود.

حال خوبی بهم دست داده بود. نه از این که سینا رو اذیت کردم. بیشتر از جو صمیمی یی که ایجاد شده بود خوشحال بودم. وقتی

جلوی خوابگاه پیاده شدیم، برای برداشتن کیسه داروهای فاطمه از روی صندلی جلو دوباره به سمت ماشین برگشتم ، سینا کیسه

رو دستم داد و کاملا عادی نگاهم کرد و گفت:

– بقول دوستت، دارم برات تینا خانوم!

با یک بوق، گاز داد و رفت.

به فاطمه که رسیدم، گفت:

–درسته حال خوش نیست اما فکر نکنی خر بودم هیچی نفهمیدم ها....، یا اول خودت به حرف میای بهم میگی چطوری قاپ استاد

بیچاره مونو دزدیدی که اینجوری شیفته ت شده یا تا آخر عمر از مشکلاتم چیزی از من نمی شنوی.

همینو کم داشتم. این دیگه از کجا فهمیده بود؟

–چی میگی تو؟ گناه کردم بردمت درمانگاه که تلف نشی؟ حالا برام حرف درمیاری؟

–حیف که حال ندارم وگرنه حالیت می کردم که نمیتونی منو رنگ کنی. حالا بیا کمک کن بریم بالا که خیلی باهات کار دارم.

بدون اعتراض به حرف های فاطمه رفتیم بالا. بچه ها دورمون جمع شدند و هر کدوم چیزی می پرسیدند. عسل هم توی اتاق

بود.از قرار معلوم اون به بقیه گفته بود که فاطمه رو در چه حالی بردم درمانگاه. به سوال های بچه ها تا جایی که به من مربوط بود،

جواب دادم. فاطمه هم توضیح داد که توی خیابون ناگهان فشارش پایین میاد و میفته روی زمین. ظاهرا جوابش برای بچه ها قانع

کننده بود. آخرشب بعد از خوابیدن همه فاطمه آهسته صدام زد و گفت :

–بالشت رو بردار بریم سالن تلویزیون. بچه ها دو سه شبه که اونجا رو موکت کردن.

با احتیاط بیرون رفتیم مبادا کسی رو بیدار کنیم. متوجه تگون خوردن عسل زیر پتوی نازکش شدم.اما نه! انگار خواب بود.

کسی توی سالن نبود. گوشه ای دراز کشیدیم. فاطمه بدون مقدمه گفت:

–خب شروع کن که منتظرم. بخوای سانسور مانسور کنی خودت میدونی. همه چی رو میگی ها...

–به خدا چیزی نیست که بخوام بگم.

–بیخود! اگه بخوای ادا در بیاری دیگه کاری به کارت ندارم. یه کم هم به فکر من باش، بخدا دلم داره می ترکه. میخوام با یکی

درد دل کنم. تو رو خدا اول تو بگو تا من هم بتونم راحت حرف بزنم.

–باریکلا! چه گرو کشی جوانمردانه ای! ولی جدی میگم چیزی نیست که بخوام بگم.

فاطمه با صدایی که دلخوری توش موج میزد گفت:

–اگه من اینقدر نامحرمم که نمی خوام بهم چیزی بگی عیب نداره. پس پاشو بریم سر جاهامون.

بلند شد که مثلا از اتاق بره بیرون. نخیر! امشب تا به این خواهر مقدس اعتراف نمی کردم گناهانم بخشیده نمی شد!!

–نرو فاطمه. بیا بشین . میگم.

فاطمه نشست و گفت:

–خب ! بگو! همه چی با همه ی مخلفات!!

–بابا ! من هر چی میگم چیزی نیست، تو موضوع رو جنایی می کنی . سینا یا همون آقای نادری ، برادر سیماست.

– مشکل شد دوتا!! سیما کیه؟

–میدونی که من ترم اول رو خونه ی یکی از دوست های قدیمی باباو بودم؟

–خب آره. گفته بودی.

–خب سیمما، خانوم دوست بابام و سینا هم برادر خانم ایشونه.

–آهان.. حالا فهمیدم. پس ماهی رو از قبل تور کرده بودی صدش رو در نمیاوردی .. آره؟ بابا خیلی زرنگی!

–خفه شو ببینم. چی میگی برای خودت.

مختصر و مفید از احساس بدی که اوائل بین من و سینا وجود داشت گفتم . از حادثه چهارشنبه سوری ، سفر شمال و بهتر شده

اوضاع بین خودمون. نمی خواستم همه چیز رو به تفصیل برایش شرح بدم. با وجود اینکه با حرف امشب سینا مطمئن شده بودم که

می خواست یه جورایی بهم ابراز علاقه کنه ، اما باز هم می ترسیدم اشتباهی متوجه شده باشم و نمی خواستم خودمو مضحکه دست

این و اون کنم.

–خب پس حکایت عاشقیتون این بود.

–عاشقی کجا بود؟ خب آره، انکار نمی کنم که بهش علاقمند شدم اما فکر نمی کنم اون هم به من علاقه داشته باشه.

–کجای کاری دختر؟ اینی که من دیدم عاشق و شیداته ! نمیدونی چند بار توی آینه نگاهشو به تو ، غافلگیر کردم. فکر کنم ترم

بعد که باهاش فارسی بردارم بخاطر اینکارم منو بندازه.

–تو اینطور فکر کن. اما من نمی تونم باور کنم.

– به به ! چه غلطی دارین می کنین؟

صدای عسل توی توی فضای نیمه تاریک اتاق پیچید. به طرف صدا برگشتیم.

– تا حالا رو نکرده بودین اهل بخیه هم هستین! میگم من هم همه جوره پایه ام ها... هر چی که هست!

فاطمه عصبانی خروشید:

– از همون جا چراغو روشن کن که ببینی عوضی گرفتی، بیشعور!

بلافاصله همه جا روشن شد. عسل لباس خواب حریر نازک و کوتاهی تنش بود که تقریباً هیچ جای بدنش رو نمی پوشوند. آرایش

غلیظی داشت و قرمزی ناخن های لاک زده ی پاش به چشمش اومد. چیزی شبیه مانتو کنار پاش روی زمین افتاده بود. فاطمه گفت:

– خوب دیدی؟ مطمئن شدی؟ بزن به چاک!

– نه بابا! اونقدر ا هم که فکر می کنی پخمه نیستم. هنوز شروع نشده نه؟ ولی خودمونیم اصلاً فکرشم نمی کردم شماها هم بله!

از حرفهاشون چیزی نمی فهمیدم. به فاطمه نگاه کردم. در جواب نگاهم گفت:

– پاشو بریم تینا. بلند شو. بقیه ش باشه برای بعد.

– راست میگه. باشه برای یک شب دیگه که راحت بتونین تنها تنها حال کنین. بی سر خر و مزاحم.

موقع رد شدن از کنار عسل، فاطمه با غیظ بهش نگاه کرد.

به اتاق خودمون که برگشتیم از فاطمه راجع به حرف های عسل پرسیدم، اما وعده داد فردا بهم بگه که منظورش چی بوده. عسل

هم بعد از نیمساعت با اتاق برگشت و خوابید.

۲۸

صبح اول وقت با فاطمه به طرف دانشگاه راه افتادیم. ساعت اول کلاس داشتیم. ساعت دوم من بیکار بودم و بعد از ساعت ناهار باز

باهم کلاس داشتیم. سونیا رو هم امروز می دیدم.

توی ساعت ناهار، سه نفری رفتیم اغذیه فروشی بیرون دانشگاه و قید باقالی پلو با گوشت دانشگاه رو زدیم. دل توی دلم نبود که

ببینم فاطمه چی می خواد در مورد عسل بگه. با عجله همبرگرم رو گاز می زدم که زودتر تموم بشه. سونیا طبق معمول نتونست

زبون به دهن بگیره:

–چته تینا؟ از سال قحط فرار کردی؟ یواش تر! دنبالت که نکردن!

–آخه می خوام زودتر بریم سر اصل مطلب. الان ساعت ناهار تموم میشه باید بریم سرکلاس.

–حالا اصل مطلب چی هست که می خوای بری سرش؟

فاطمه جواب داد:

–چیزی نیست. می خوام یه کم چشم و گوشش رو باز کنم.

–آره...؟ تو هم بلد بودی نمیدونستم؟ پس زودتر بگو که دلم آب شد.

–بذار غذامو بخورم میگم.

بالاخره دست از خوردن کشیدیم و از اغذیه فروشی بیرون اومدیم. پارکی همون نزدیکی بود که اون موقع روز حسابی خلوت بود.

توی سایه، یک نیمکت انتخاب کردیم و روش نشستیم.

–بگو فاطمی جون! منتظرم.

لحن سونیا همه مون رو به خنده انداخت. فاطمه اول ماجرای برخورد دیشب عسل رو با ما تعریف کرد. بعد از اون رو به من کرد و گفت:

–بین تینا جون، فکر نکن دنیا محدود میشه به دخترایی مثل من و تو و شیوا و سونیا. اونقدر گرگ بین آدم ها پیدا میشه که در

تصورت نمی گنجه. این عسلی که می بینی، ترم هشت زبانه. همین ترم هم فارغ التحصیل میشه. اینطور که از بچه ها شنیدم

درسش هم خیلی خوبه. اهل همین تهران هم هست. از آتنا و مریم شنیدی که عسل توی یک آموزشگاه آزاد ربان تدریس می

کنه. برای همین هم بهانه داره که شب دیر بیاد یا با هر سر و وضعی که می خواد رفت و آمد کنه. اما همه ی این ها فقط یک

پوششه روی کثافت کاری هایی که می کنه. فکر می کنی شیوا چرا از خوابگاه فراری شد؟ خیال می کنی خیلی عشق شوهر بود یا از

اون دخترهایی بود که علیرغم میل و اعتقاد خانواده ش قبل از ازدواج بره خونه همسر عقدیش ساکن بشه؟ رفتن شیوا بخاطر

رفتار عسل بود. عسل اونقدر کثیف و لجنه که هرکاری بگی ازش برمیاد.

یک شب من توی اتاق تلویزیون همراه چند نفر دیگه مشغول درس خوندن بودم، مریم هم مهمون یکی از دوستهایش بود، آتنا

هم قربونش برم دنیا رو آب بیره اونو خواب می بره. بغل گوشش توپ در کنن بیدار نمیشه. خلاصه فقط شیوا و عسل توی اتاق

بودند. عسل وقتی مطمئن میشه شیوا به خواب عمیقی فرو رفته میاد سراغش و سعی میکنه لباس شیوا رو آرام از روی تنش بزنه بالا. شیوا متوجه حرکتی روی لباسش میشه و وقتی چشماشو باز میکنه، عسل رو می بینه که گوشی موبایل توی دستشه و قصد داره از بدن برهنه شیوا عکس بندازه. قبل از اینکه شیوا بتونه عکس العملی نشون بده عسل بالش میذاره روی صورت شیوا و تهدیدش می کنه که اگه از این موضوع به کسی چیزی بگه، یک شب توی خواب خفه ش می کنه. شیوا هم از ترس تا صبح بیدار می مونه مبدا عسل دوباره بیاد سراغش. عسل تا دوسه روز غییش زد و شیوا یک شب که بچه ها خوابیده بودند برام تعریف کرد که چه اتفاقی بینشون افتاده. فراداش از چند تا از بچه های قدیمی تر خوابگاه سربسته یه چیزایی پرسیدم. اما کسی چیزی نمی گفت. از مسئول خوابگاه هم به بهانه ی تحقیق برای خواستگاری برای برادرم، در مورد عسل پرسیدم، اما گفت غیر از بدحجابی مشکلی باهاش ندارند. وقتی دیدم راه به جایی نمی برم، گشتم هم اتاقی های سال قبل عسل رو پیدا کردم. دو نفر هنوز توی این خوابگاه بودند. وقتی ازشون راجع به عسل پرسیدم، حاضر نشدن حرفی بزنن. علنا گفتن که حوصله دردسر ندارن و بهتره این دختره ی هرزه رو به حال خودش بذارم. فهمیدم که یه چیزایی می دونن. تیری توی تاریکی انداختم ببینم به هدف می خوره یا نه. گفتم برای یکی از بچه ها مشکل اخلاقی درست کرده و دنبال شکایت کردن از عسل هستیم. میخوایم مطمئن بشیم که اشتباه نکردیم و خدای نکرده بی گناه متهمش نکنیم. بالاخره بعد از کلی التماس و خواهش، یکی از دخترها گفت که تدریس زبان بهانه ایه برای رفت و آمد های مشکوک عسل و کار اصلیش اینه که غروب به بعد سوار ماشین های مدل بالا بشه و اگه موفق شد یکی دوشبی رو با صاحب ماشین بگذرونه. وقت هایی هم که قلابش به جایی گیر نکنه شبانه میاد سراغ بچه ها و با گرفتن عکس های ناجور از اونها، تهدیدشون می کنه که اگه بهش باج ندن، عکساشون توی دانشگاه پخش می کنه. یعنی همین کاری که قصد داشت با شیوا بکنه که موفق نشد. تنها راهی که به عقل ناقصم می رسید این بود که به شیوا بگم، طوری رفتار کنه که رامین خودش پیشنهاد بده اونو ببره خونه شون، که هم شخصیت شیوا خرد نشه و هم موضوع توی خوابگاه نیپچه. دیگه نمی دونم شیوا چطوری تونست رامین و بعد هم خانواده شو راضی کنه. خودم هم قصد نداشتم کاری بکنم. چون بالاخره این دختره یکی دو ماه دیگه از خوابگاه می رفت و من هم به اندازه ی کافی مشکلات داشتم که نخوام این یکی رو هم بهشون اضافه کنم. اما با رفتار دیشبش، ترسیدم مبدا تو هم در خطر باشی و برای همین اینا رو بهت گفتم که مواظب خودت باشی و در همه حالی حواست رو جمع کنی.

من و سونیا با دهن باز به فاطمه خیره شده بودیم. بالاخره سونیا به صدا در اومد:

–اینایی که گفتی حقیقت داشت یا یک فیلم آمریکایی دیدی؟

فاطمه چیزی نگفت . مغزم هنگ کرده بود. یعنی آدم تا این حد پست و پلید میشه که بخواد توی فضای خوابگاه ، این کارها رو

بکنه؟

دوباره صدای سونیا بلند شد:

–حالا با شما چیکار داشت؟ منظورش رابطه ی ناجور که نبود؟

فاطمه متفکر جواب داد:

–از این جونور هرچی بگی برمیاد. یا واقعا قصدش رو داشت یا می خواست از ما آتو بگیره که بعد بتونه سوء استفاده کنه.در هر

حال نیت خوبی پشت رفتار دیشبش نبود.

خیلی گیج شده بودم. دهنم خشک شده بود. نمی تونستم به چیزی فکر کنم. دختر به این زیبایی چرا باید چنین رفتارهای غیر

انسانی داشته باشه؟

نفهمیدم اون روز چطوری گذشت . همش توی فکر حرف های فاطمه و رفتار عسل و رفتن شیوا از خوابگاه بودم . دیگه از صرافت

سر در آوردن از مشکلات فاطمه در اومده بودم. ترس مبهمی توی جونم ریخته بود. اون روز سه شبه بود، اما ناگهان تصمیم

گرفتم برم خونه ی سیما و شب رو اونجا بمونم. سیما از دیدنم متعجب شده بود اما سعی می کرد به روش نیاره. به بهانه ی کار

داشتن با کامپیوتر به اتاق رفتم تا اینجوری القا کنم که دلیل اومدنم کار با کامپیوتره. تا وقت خواب سوگل ، خودمو با بازی کردن

باهاش سرگرم کردم که ذهنم از چیزایی که شنیده بودم آزاد بشه.

صبح حالم بهتر بود. عادت نداشتم از مشکلات فرار کنم. اگه درست کردن رفتار و اخلاق عسل کار من نبود، مواظبت از خودم که

به عهده ی خودم بود. پس نباید آسون کنار می کشیدم. باید به خودم ثابت می کردم که می تونم خطر آدم های ناجور رو از خودم

دور کنم. تصمیم گرفتم تا حد ممکن از عسل دوری کنم و جوری رفتار کنم که متوجه بشه آدم قوی و با اراده ای هستم. هنوز نمی

دونستم باید چه رفتاری داشته باشم اما با اعتماد به نفس کامل از خونه بیرون اومدم.

شب ، عسل با رفتاری کاملا عادی وارد اتاق شد. به من و فاطمه نگاه کوتاهی انداخت و رفت سراغ تخت خودش. من با لب تاپم ور

می رفتم و فاطمه کتاب می خوند. آتنا و مریم هم برای تماشای تلویزیون رفته بودند. سعی می کردم به یاد نیارم که چه چیزهایی

در موردش شنیدم اما تا صداش به گوشم رسید تموم حرف های فاطمه توی گوشم زنگ زد.

–با ما به از این باش که با خلق جهانی عزیزم. چرا اینقدر ترش کردی فاطمه؟

فاطمه بی تفاوت گفت:

–دارم کتاب می خونم ، مزاحم نشو.

–اوه... می بخشی! دیشب هم مزاحمتون شدم ، نه؟

–خیلی بیشعوری، مافقط نمی خواستیم صدای حرف زدنمون مزاحم خواب بقیه بشه. برای همین رفتیم اونجا.

عسل لبخند وقیحی زد و با چشم های خمار شده ، با لحن چندان آوری گفت:

–باشه. من هم باور کردم.

بعد از چند لحظه دوباره گفت:

–ولی بهر حال دفعه ی بعد منو یاد تو نره. نترسین به کسی چیزی نمی گم.

فاطمه عصبانی شد و به سمت عسل رفت. دستش رو به طرف صورت عسل تگون داد و گفت:

–اما من ، اگه فقط یک بار دیگه چنین مزخرفاتی رو ازت بشنوم فوراً به مسئول خوابگاه گزارش میدم. فکر نکن کسی از کثافت

کاری هات بی خبره. اگه بخوای سر به سر من و تینا بذاری ، آمار ماشین هایی که هر شب باهاشون میری ددر رو به دانشگاه میدم.

عسل بی تفاوت پشتش رو به ما کرد و توی جاش با گوشیش بازی کرد. در حین اینکه می خواست به ما بفهمونه از تهدید

نترسیده ، با صدایی که از خشم دورگه شده بود اما به شدت کنترلش می کرد گفت:

–هر غلطی که نکردی بکن.

از جدالی که بین فاطمه و عسل به وجود اومده بود احساس خوبی نداشتیم. همه ی اون اعتماد به نفسی که فکر می کردم به دست

آوردیم ، دود شد و رفت هوا. واقعا ترس برم داشته بود. عسل برام مثل هیولایی شد که هیچ قدرتی نمی تونست جلوش بایسته. با

نگرانی به فاطمه نگاه کرد. بهم اشاره کرد که بریم بیرون. سریع از اتاق اومدم بیرون و توی راهرو منتظر فاطمه شدم. فاطمه با

دیدن من گفت:

–چرا اینقدر رنگت پریده؟

-نمی دونم . ارزش می ترسم.

- درکت می کنم اما نباید بذاری بفهمه ارزش می ترسی.

-چه جوری؟

-نمی دونم. محلش نذار. منم اشتباه کردم سر به سرش گذاشتم. حالا دیگه نمی ذاره آب خوش ار گلومون پایین بره. اما لازم بود

باید ادبش می کردم که دیگه حرف مفت نزنه. با اومدن آتنا با هم وارد اتاق شدیم. عسل خوابیده بود.

اصلا نتونستم راحت بخوابم. تا صبح چند بار از خواب پریدم. توی خواب می دیدم که عسل روی سینه ام نشسته و سعی می کنه

منو با بالش خفه کنه. هر چی داد و فریاد می کردم کسی صدامو نمی شنید. زیر سنگینی تنش دست و پا می زدم . وقتی از خواب

پریدم تنم از شدت عرق خیس شده بود. همه خوابیده بودند. عسل اما توی تختش نبود. ساعت گوشیمو نگاه کردم. پنج و نیم

صبح بود. دیگه نتونستم بخوابم.

۲۹

از دو روز دیگه امتحانام شروع می شد. آخرین باری که سینا منو از انجمن رسوند خوابگاه ، یک هفته پیش بود.اون روز یکی از

شعرهامو توی جمع خوندم. طبق روال مرسوم تشویقم کردند و از نقاط قوت و ضعف شعر حرف زدند.خوشبختانه زیاد مورد انتقاد

قرار نگرفتم. بعد از جلسه ی انجمن با سینا به یک کافی شاپ رفتم. بستنی سفارش دادیم. اولین بار بود که باهاش تنها به جایی

می رفتم. احساس ناراحتی یا معذب بودن نداشتم. خیلی راحت از هر دری باهم حرف می زدیم و به طور کلی فراموش کرده بودم

که روزی چقدر سفت و سخت مقابلش جبهه می گرفتم. شعر، امتحانات، سوگل، آب و هوا، هر چی به ذهنمون می رسید در

موردش حرف می زدیم. حس می کردم سینا عمدا می خواد منو به حرف بگیره. شاید می خواست وقت بگذره ، شاید هم می

خواست یه چیزی بگه اما نمی تونست!!

لابلای حرفاش متوجه شدم که امتحان های اون زودتر از مال من تموم میشه. این ترم ، ترم آخرش بود و تعداد واحد هاش از من

کمتر بود. قصد داشت تا اواخر مهر از پایان نامه ش دفاع کنه. گفت تصمیم داره در آزمون دکتری شرکت کنه و به من هم توصیه

می کرد که رشته ی خودمو ادامه بدم و به لیسانس اکتفا نکنم.

احساس می کردم همه ی این حرف ها مقدمه چینی و اصل حرفش یک چیز دیگه است. بستنی تموم شده بود و قاعدتا باید بلند

می شدیم و می رفتیم. نگاهش کردم و منتظر شدم در مورد رفتن چیزی بگه، اما حرفی نزد. اضطراب و دستپاچگی توی حرکاتش به راحتی قابل تشخیص بود. گفتم:

–نمی ریم؟ الان میان بیرونمون میکنن!

لبخندی زد و گفت: باشه می ریم. ولی قبلش یه کار کوچیک باهات داشتم.

–با من؟ چه کاری؟ بگو.

کیف چرمشو گذاشت روی میز و از توی کیف یک بسته بیرون آورد. صداش رو به زور می شنیدم. گفت:

–این اصلاً قابلی نداره. فکر می کنم به شعرهای سهراب علاقه داری. این هشت کتاب سهرابه. امیدوارم ازش خوشت بیاد.

همین؟ فقط برای اینکه من به سهراب علاقه دارم برام هشت کتاب خریده بود؟ خدایا چرا این موجود یک ذره ظرافت نداره که فضا رو رومانتیک کنه و مثلاً بگه چون خودم بهت علاقه دارم اینو برات گرفتم.

از این که برای من هدیه ای گرفته بود خیلی خوشحال بودم اما از این که این قدر توی انتخاب جملات وسواس به خرج می داد تا ذره ای بوی علاقه و محبت نده، حرصم گرفته بود. تازه با همین دو سه جمله هم کلی سرخ و سفید شده بود.

سکوتم که ناشی از فکر و خیالاتم بود باعث شد که سینا به اشتباه بیفته و فکر کنه از کارش ناراحت شدم. شنیدم که گفت:

–ناراحت شدی؟ ببین تینا، تینا خانم، من قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم... می خواستم..

–من تینام نه تینا خانم! خودت خواستی که دیگه رسمی نباشیم. و اما اصلاً ناراحت نشدم. خیلی هم خوشحال شدم چون هم سهراب رو دوست دارم و هم...

من روبروی در ورودی نشسته بودم، هنوز جمله م توی دهنم بود که دیدم از در روبرو عسل همراه یک پسر جوون وارد شد. فقط چند لحظه طول کشید تا منو ببینه. اصلاً دلم نمی خواست منو با کسی توی کافی شاپ ببینه، حتی اگه اون کس سینا باشه. اما دیگه

برای انجام هر کاری دیر شده بود.

صدای سینا توی گوشم نشست:

–و هم چی؟ چرا ساکت شدی؟

عسل با دیدن من صورتشو به حالت تعجب در آورد و سرش رو تگون داد. بعد بلافاصله در حالیکه لبخند پهنی روی صورتش بود،

با چشم هایی که با حالتی نمایشی گشاد شده بود از پسرک جدا شد و به سمت ما اومد. نمی تونستم حرفی بزنم. سریع بسته رو از روی میز برداشتم وزیر میز، روی پام گذاشتم. سینا دوباره پرسید:

–چی می خواستی بگی تینا؟

صدای عسل باعث شد سرشو بلند کنه و به صاحب صدا نگاه کنه.

–به به ! ببین کی اینجاست! چطوری تینا جون ؟ معرفی نمی کنی؟

سینا متعجب نگاهم می کرد. بدون اینکه از جام تکون بخورم به صورت غرق آرایش عسل نگاه کردم و گفتم:

–ایشون آقای نادری استاد درس فارسی هستند .

عسل با عشوه دستشو به سمت سینا دراز کرد و گفت:

–منم عسلم. هم اتاقی تینا جون توی خوابگاه.از آشناییتون خوشبختم. با داداشم اومدیم اینجا یه بستنی بخوریم .

سینا بی توجه به دستش که دراز شده ، آهسته زیر لب گفت:

– خوشبختم.

عسل قصد رفتن نداشت :

–من زبان می خونم استاد. تا به حال افتخار آشنایی با شما رو نداشتم. من سه سال پیش فارسی عمومی رو پاس کردم. شما اون

موقع هم دانشگاه خودمون تدریس می کردین؟

سینا جواب داد:

– نه. از همین ترم دعوت به کار شدم.

–خیلی دلم می خواد بیشتر باهاتون آشنا بشم. اما داداشم جایی کار داره، باید زودتر برگرده.

دوباره دستش رو به سمت سینا دراز کرد و با حالتی ساختگی دستش رو عقب کشید و گفت:

–اوه، ببخشید یادم نبود. خداحافظ.

موقع رفتن دور از چشم سینا شکلکی هم برای من درآورد . بعد از رفتنش سینا گفت:

–بهتره دیگه بریم.

بسته رو توی کیفم گذاشتم و اومدیم بیرون. عسل تا جلوی در، با چشم دنبالمون کرد.

توی فکر این برخورد بودم. از دیدن عسل خوش نیومده بود. نمیدونم وقتی منو ببینه چی می خواد بارم کنه. ماشین روشن شد.

سکوتم سینا رو به حرف آورد:

– چرا ساکتی؟ بقیه حرفتو هم که نزدی.

– چیز مهمی نبود.

– اما برای من مهم بود. خواهش می کنم ادامه شو بگو.

– اصلا یادم نیست چی داشتم می گفتم. مگه این هیولا برای آدم حواس می ذاره؟

– به دوستت میگی هیولا؟ اتفاقا خیلی خوشگل بود که!!

– والا که اون دوستم نیست، فقط هم اتاقیمه. ثانیاً نمی دونستم شما اینقدر تحت تاثیر زیبایی قرار می گیرین استاد!!

– به جای اینکه منو اذیت کنی بقیه حرفتو بزن. داشتی می گفتی هم سهراب رو دوست داری و هم؟

کاش عسل رو نمی دیدم تا در ادامه ی حرفم، به صراحت بهش می گفتم تو رو! دیگه خسته شده بودم از این همه موش و

گره بازی. اگه اون چیزی که بین ماست واقعا اسمش عشقه، دلم می خواد، آشکار بشه و تکلیفم با خودم روشن بشه. نمی خوام

صبح تا شب به فکر سینا باشم و شب تا صبح هم با خیالش بخوابم و هنوز شک داشته باشم که اون هم منو دوست داره یا نه! کاش

امروز روزی بود که حرف دلم رو بهش بگم و مجبورش می کردم اون هم اعتراف کنه.

– نمی خوای چیزی بگی؟

– تو فکر می کنی چی می خواستم بگم؟

– آهان! پس داری توپ رو توی زمین می میندازی. پس گوش کن، من فکر نمی کنم، من دوست داشتم تو در ادامه می گفتی .. می

گفتی...

سکوت سینا باعث شد بهش نگاه کنم. یک چیز سوزان از توی چشم هاش مستقیم وارد قلب من شد و تا اعماق وجودم رو

سوزوند. احساس می کردم داغ شدم و یک جریان بی نهایت گرم از توی تمام رگ هام در حال عبوره. دلم می خواست زمان

موقف بشه و توی نی نی لرزان چشمای سینا گم بشم. نمی دونستم چی می خواد بگه. اما آرزو کردم که الان اون لحظه باشه. همون

لحظه ای که همیشه منتظرش بودم.

لبخند شیطنت آمیزی روی لبهاش نقش بست و در حالی که به خرگوشهایی که جلوی شیشه آویزون بودند اشاره می کرد گفت:

–هم سهرابو دوست داری و هم این خرگوش های خوشگلو.

مطمئن بودم که حرف اصلیش این نبود ، اما ضد حال پر قدرتی زد. ناچار خندیدم. دوباره نگاهم کرد. انگار از توی چشمش یکی

فریاد می کشید که حرفمو باور نکن، می خوام بهت بگم دوستت دارم! اما افسوس که این ها همه ش تصورات من بود.

عسل شب نیومد. خوشحال بودم که باهاش روبرو نمیشم . هشت کتاب رو ورق زدم و توی صفحه اولش یادداشت کوتاهی دیدم ،

تکه ای از شعر سهراب بود:

"به در آی

بی خدایی مرا بیاگن!

ای ندانم چه خدایی موهوم!"

موقع خواب با لرزیدن گوشی زیر بالشم ، برداشتمش و نگاهش کردم. سینا نوشته بود : "من هم همینطور!!"

با اینکه به خوبی متوجه منظورش شده بودم اما برای اینکه صریح و رک از زیر زبانش حرف بکشم پرسیدم:"چی رو تو هم همین

طور؟"

جواب داد:" همون چیزی که تو می خواستی بگی"

دوباره پرسیدم:" یعنی تو هم عاشق اون خرگوش هایی؟"

جواب اومد:"البته! اگه نبودم که هنوز توی ماشین نبودند"

از این حرف های دو پهلوی خنده م گرفته بود. پرسیدم:" چرا حرف اصلیت رو نمی زنی؟"

گفت:" گفتم که : من عاشق خرگوش هامم"

گفتم:" خوش به حال خرگوش ها"

جوابی نیومد. براش زدم که: " ممنون از سهراب! کار قشنگی بود!"

بعد از چند لحظه جواب داد:" من هم ممنون از خرگوش ها که اینقدر عاشقم کردن"

دنیای اس ام اس های شبانه مونو خیلی دوست داشتم. این چندمین بار بود که با اس ام اس هاش ، حال خوشی برام می ساخت . از لابلای تمام پیام هاش جمله ی دوستت دارم رو حس می کردم. آرزو کردم اون هم همین پیام رو از من گرفته باشه.

۳۰

در یک چشم به هم زدن امتحان ها رو دادیم و زمان برگشتن به خونه از راه رسید. وسایلمو جمع و جور کردم و چیزهایی که باید با خودم به خونه بر می گردوندم رو توی یک کارتن گذاشتم. یک سری کتاب و لباس بودند که برای ترم بعد دیگه مورد استفاده نداشتند. بقیه لوازم رو از قبیل ظرف غذا و کتاب های درسی و دو سه دست لباس راحتی رو همون جا توی قفسه م باقی گذاشتم. کسی توی اتاق نبود. هر کسی رفته بود دنبال یک کاری. فاطمه برای تهیه بیلط رفته بود. آتنا و مریم هم گویا خرید داشتند. طبق قرار قبلی شب باید خونه ی سیما می رفتم. همه رو برای شام دعوت کرده بود. خوشحال بودم که قبل از رفتن دوباره می بینمشون. ناگفته می دونستم که سینا دنبالم میاد. با دیدن اس ام اسی که می گفت: " من پایینم " کیف و لب تاپمو برداشتم و راه افتادم. اما از بردن لب تاپ پشیمون شدم. برگشتم و گذاشتمش زیر بالش. نمی خواستم جلوی چشم باشه. هم زمان با خارج شدن من از در خوابگاه ، عسل وارد شد. نگاه کجی به من انداخت و با لبخند چندش آوری گفت:

-خوش بگذره عزیزم!

نگاه تندی کردم و گفتم:

- دارم می رم مهمونی.

-مگه من گفتم نرو؟ فقط گفتم خوش بگذره. ماشین پایین منتظرته.

ایستادن فایده ای نداشت. نباید اجازه می دادم شبمو خراب کنه. سریع به سمت ماشین رفتم. سنگینی نگاه عسل رو تا چند خیابون اونور تر روی خودم حس می کردم.

چهره ی گرفته م باعث شد سینا پیشنهاد بده قبل از رفتن به خونه بریم چیزی بخوریم. از خدا خواسته قبول کردم. سینا بستنی

سفارش داد. متوجه شده بود چقدر عاشق بستنیم. در حین خوردن از من پرسید:

-امتحاناتو خوب دادی؟

-عالی! همه رو عالی دادم.

-پس چرا اینقدر بی حوصله ای؟ شاید دلت از الان برای اینجا تنگ شده؟

-تنگ که میشه. اما نه! چیزیم نیست.

-چیزیت که هست!! اما دلت بیشتر برای کی یا چی تنگ میشه؟

هر دو از این که جواب خودمو به خودم برگردونده بود به خنده افتادیم. گفتم:

-برای همه چی و همه کی !!

- به عنوان مدرس فارسی بهت هشدار می دم که " همه کی " درست نیست . باید بگی " همه کس "،

خانوم!

-باشه ، برای همه کس.

-تابستون نمیای ؟

-نه! دلیلی نداره که بیام!

-کاش دلیلی داشتی.

امروز دیگه وقتش بود . نباید همه چی همون طور بی سرانجام ، به حال خودش رها می شد. باید به یک نتیجه ی درست می

رسیدم. باید خودم دست به کار می شدم . پرسیدم:

-نمی خوای بدونی دلم برای کی تنگ میشه؟

برق شیطنت رو توی چشم هاش دیدم.

-چرا. دوست دارم بدونم. میگی؟

-چرا نگم؟ خب برای سوگل،سپما، ناز گل ، نوید، سوری خانم، سونیا ، فاطمه.. برای همه دیگه.

-پس با این حساب فقط من زیادیم که اسم منو نیاوردی.

با خنده گفتم:

-این چه حرفیه استاد. دلم برای تدریس هوشمندانه ی شما از همه بیشتر تنگ خواهد شد.

-فقط تدریس؟

نمی تونستم آروم بگیرم. هر چی من راه نشون می دادم ، سینا به بیراهه می رفت. باید یک کاری می کردم.

-سینا ، من فردا میرم. خواهش می کنم اینقدر مرموز و پیچیده حرف نزن. منظورت چیه؟

کلافه نگاهم کرد و بلند شد ایستاد. گفت:

-بیابریم توی ماشین . دوست ندارم اینجا حرف بزیم.

سریع میز رو ترک کردیم و بیرون اومدیم. مسیر کوتاهی رو با ماشین طی کردیم و جلوی یک پارک نسبتا شلوغ پیاده شدیم. بچه

های خردسال در یک قسمت مشغول بازی با تاب و سرسره بودند. توی همون قسمت یک نیمکت خالی پیدا کردیم و روش

نشستیم. گفتم:

-انگار اومدیم مواظب بچه هامون باشیم. نه؟

-سینا خندان گفت:

-بچه هامون یعنی چی؟

متوجه منظورش شدم و خجالت کشیدم. اما منظور من این نبود. صدای سینا توی گوشم نشست:

-وقتی داری با یک ادیبانی حرف می زنی ، کلماتت رو با دقت انتخاب کن دختر خوب !

چیزی نگفتم. هنوز از تصویری که سینا داشت شرمند بودم. دوباره صداشو شنیدم:

-میگم ، بد هم نمیشه که یک روز بیاییم توی همین پارک و مواظب بچه هامون باشیم. نه؟ حالا یا تو با بچه هات، یا من با بچه هام

.....یا...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که بقیه حرفشو بزنه.توی چشمام خندید و ادامه داد:

-یا هردو با بچه هامون. یعنی بچه های من و تو .

هم خجالت می کشیدم و هم داشتم از خوشحالی می مردم اما با بد جنسی گفتم:

-یعنی هماهنگ کنیم که هردومون بچه هامونو با هم بیاریم اینجا؟

سینا با حالتی شیطننت آمیز لبخند زد و گفت:

-نه! یعنی همون چیزی که خودت هم خوب فهمیدی اما نمی خوای به روت بیاری.

–چی رو میگی؟

–حالا من مرموز و پیچیده حرف می زنم یا تو؟

–هر دو!

زدیم زیر خنده و برای چند لحظه توی صورت هم خندیدیم. کاش همین الان بگه منو دوست داره. کاش..!

–فردا میری؟

سرمو تکون دادم.

ناگهان اثرات خنده از توی صورتش محو شد و با صدایی گرفته گفت:

–تو نگفتی دلت برای من تنگ میشه، اما من میگم. دلم برات خیلی تنگ می شه. از همین الان تنگ شده.

با سماجت به چشم هام خیره شده بود. من هم مانعش نشدم و زل زدم توی چشم هاش. باورم نمی شد که لحظه ی موعود رسیده باشه. انگار سینا دیگه نمی خواست سکوت کنه :

–نمی دونم از کی ، ولی یک دفعه به خودم اومدم و دیدم که دوست دارم هرروز ببینمت. دلم می خواست صداتو بشنوم. به مهربونی هایی که برای دیگران می کردی عادت کرده بودم. از شیطنت های بچگونه ت خوشم می اومد. برام عجیب بود که چرا همه اینقدر دوستت دارند. نمی خواستم مثل بقیه بهت توجه کنم، چون اصولا با آدم های جدید ، سخت کنار میام ، اما هر طرف که می رفتم به تو بر می خوردم. خونه ی سیما، خونه ی خودمون، خونه ی سعید. نازگل و سوگل ورد زبونشون شده بود تینا، مامان و سیما ، یک ریز از شادابی تو حرف می زدند.

وقتی سر کلاس چشمم به تو افتاد ، دست و پامو گم کردم. نمی دونی با چه مصیبتی خودمو جمع و جور کردم که اولین جلسه ی تدریسم خراب نشه. از اینکه هر جا پا میذاشتم تو رو می دیدم ، هیرون بودم. اما وقتی متوجه شدم که می خوام از دست من فرار کنی و حضری حتی واحدت رو حذف کنی ، با خودم عهد بستم که مانع بشم. اگه خودت راضی نمی شدی ، مطمئن باش که از طریق اداری یک جور جلوی کارت رو می گرفتم. حس می کردم از من بدت میاد . انگار دلت نمی خواست با من روبرو بشی. پیش خودم فکر می کردم دلیل این احساس تنگرفت چیه؟ اما جوابی براش نداشتم.

شب چهارشنبه سوری برای اولین بار از خیلی نزدیک دیدمت. نه که تا قبل از اون بهت دقت نکرده باشم. بلکه اون شب برای

اولین بار خود خودتو دیدم. مهربونی بی دریغت برای سوگل و اعتماد به نفس محکمی که توی رفتارت بود، خیلی روی من تاثیر گذاشت. با اینکه خیلی نگران سوگل بودم اما دلم میخواست شب هرگز تموم نشه تا بیشتر نزدیکت بمونم. نمی دونستم چه حالی دارم. اسم این حس جدید رو نمی دونستم. اما بعد از اون دلم می خواست که هر لحظه ببینمت. دوست داشتم همه فقط درباره ی تو حرف بزنند. تا قبل از اون برام جالب بودی. اما از اون شب به بعد انگار عاشقت شده بودم .

وقتی رفتی شمال، نتونستم دوری تو تحمل کنم. با سوگل می نشستم و در مورد تو حرف می زدم تا بلکه هوایی بشه و تو رو بخواد. موفق هم شدم. خودم این حرفو توی دهن سوگل انداختم که باید من هم همراهشون بیام شمال. دل توی دلم نبود. می ترسیدم دیگه نبینمت. باید وادارت می کردم که دیگه از من بدت نیاد. از اینکه دوباره می دیدمت روی پا بند نبودم. وقتی از ترس مارمولک ها افتادی توی بغلم، دلم می خواست تا ابد تو رو اونجا نگه دارم و ولت نکنم. می خواستم همون جا ازت خواهش کنم که تنفر از منو از ذهن و دلت بیرون کنی.

توی راه برگشتن از اینکه کنار من نشسته بودی، عرش رو سیر می کردم. چقدر ممنون ناز گل بودم که چنین موقعیتی رو فراهم کرده بود. سر ماجرای ناز گل، وقتی دیگه با من رسمی و غریبه نبودی، دیگه هیچ غصه ای نداشتم. سعی می کردم به هر بهونه ای شده تو رو به حرف بیارم و بفهمم تو هم حسی نسبت به من داری یا نه؟ با اینکه گاهی وقتها چنین حسی رو از تو دریافت می کردم اما باز هم مطمئن نبودم. باید صریح از خودت می شنیدم. هر چی سعی کردم لابلاي حرف هامون چیزی از زیر زبونت برون بکشم، تو از یک راه دیگه فرار می کردی. و الان... اینجا توی این پارک، نشستم روبروت و دارم بهت اعتراف می کنم که عاشقتم. که دوستت دارم. که می خوام ادامه ی زندگیم رو با تو سپری کنم. که دیگه نمی تونم دوری تو رو تحمل کنم.

سرش رو انداخت پایین. انگار داشت به چیزی فکر می کرد. نمی دونستم چی باید بگم. دوباره بهم خیره شد.

–می دونم پسرعموت دوستت داره. می دونم خیلی دوستت داره. اما نمی تمونم تحمل کنم که بدون اینکه از دل من با خبر باشی بذارم بری. نمی خوام با خبر نامزدی با داوود برگردی پیشم. می خوام بدونی که من هم دوستت دارم.

سرم به دوران افتاده بود. با اینکه مدت های مدیدی بود که انتظار چنین روز و چنین حرف هایی رو می کشیدم اما تحملش از توان من فراتر بود. بی اختیار اشک توی چشم هام خونه کرد. سینا با دیدن اشکهام هول شد و شتاب زده گفت:

–تینا؟ از حرف های من ناراحت شدی؟ یعنی نباید بهت می گفتم؟ من.. من.. معذرت می خوام اما باور کن دیگه نمی تونستم این

حرف ها رو توی دلم نگه دارم.

سرمو به نشونه ی "نه" به طرفین تکون دادم. نمی تونستم حرف بزنم. بغض سمجی توی گلویم خونه کرده بود. باید یک دل سیر

گریه می کردم. سینا ناگهان دستامو توی دست هاش گرفت و با لحن مظلومانه ای گفت:

– خواهش می کنم نگو که از من خوشش نیاید. نگو که اشتباه کردم.

دستش رو فشار دادم و با گریه گفتم:

– خیلی زودتر از اون که فکرش رو بکنی دوستت داشتم.

سینا دستم رو رها کرد و بلند شد. چند قدم دورتر رفت و دیدم که به آسمون نگاه می کنه. وقتی برگشت برق اشک رو توی

چشمش دیدم.

دیگه هیچی از خدا نمی خواستم. بالاخره اون چیزی رو که دوست داشتم، از زبون سینا شنیدم. احساس می کردم دنیا مال منه. دلم

می خواست تا ابد توی همون حس و حال باقی بمونیم.

سینا دوباره کنارم نشست. به روبرو نگاه می کرد. با صدای آهسته ای گفت:

– راست گفتمی که تو هم منو دوست داری؟ از ته دل گفتمی؟

سرمو رو تکون دادم. هنوز نمی تونستم حرف بزنم. شاید خجالت می کشیدم. وقتی جوابی نشنیدم بهم نگاه کرد.

– تینا.. جوابمو نمیدی؟ تو هم منو دوست داری؟

دوباره سر تکون دادم. خندید و گفت:

– زبون دو متری تو موش خورده؟

خنده م گرفت. از خنده م جرات بیشتری پیدا کرد و پرسید:

– از کی؟ از کی به من فکر کردی؟

همه ی شجاعتم رو جمع کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

– نمی دونم. شاید از وقتی با چشم بسته دنبال سوگل می گشتم و محکم خوردم به تو و...

سینا بلافاصله منظورم رو فهمید، بلند بلند خندید و گفت:

-پس من بیخودی تا همین چند دقیقه پیش داشتم از نگرانی و دلشوره می مردم؟

هوا کم کم داشت تاریک می شد. متوجه نشدم چطور زمان گذشته بود. سه ساعت باهم بودیم. با صدای زنگ موبایل سینا، متوجه این مطلب شدیم. سیما بود که نگران شده بود. می خواست بدونه ما کجاییم. سینا کاملاً عادی گفت که من کمی کار توی خوابگاه داشتم و تازه داریم راه می افتم. بعد چشمک شیطنت آمیزی زد و گفت:

-این هم از اولین دروغ مشترکمون!

۳۱

شب خوبی بود. همه جمع بودند. نازگل و نوید مشترکاً برام یک مجموعه سی دی صوتی از اشعار سهراب گرفته بودند. حدس می زدم که سینا هم در انتخاب هدیه اونها نقش داشت.

نگاه های سیما و سوری خانم انگار جور دیگه ای بود. می دونستم سیما یک حدس هایی زده، اما از سوری خانم مطمئن نبودم. بعید نبود که سیما به اون هم چیزی گفته باشه. اما با توجه به اینکه دلم به عشق سینا گرم بود، فکرم رو زیاد با این چیزها مشغول نکردم و سعی کردم بهم خوش بگذره.

با اصرار نازگل که خودش هم قصد داشت خونه ی سیما بمونه، شب همونجا موندم. تا دیروقت بیدار بودیم و حرف می زدیم. طفلی هنوز بابت قضیه ی دربند شرمزده بود و خجالت می کشید.

صبح آماده شده بودم که برم خوابگاه. البته شب قبل سینا بهم گفته بود که خودش میاد دنبالم. با بلند شدن صدای آیفون، نازگل در رو باز کرد. سینا بالا اومد و با تعجبی ساختگی رو به من گفت:

-ا.. شما هنوز نرفتین؟ اگه آماده اید من می رسونمتون.

من هم مثلاً آماده شدم و با هم راه افتادیم. با همه خداحافظی کردم. خوشبختانه اقامتم در خوابگاه باعث شده بود که این بار

سوگل بی قراری نکنه و آروم باشه. جلوی در سیما رو به سینا کرد و گفت:

-ناقلاً حالا دیگه برای من هم فیلم بازی می کنی؟

من سرمو پایین انداخته بودم. اما سینا کاملاً عادی گفت:

-چطور مگه؟

–هیچی! برو که دیر نشه.

اول به خوابگاه رفتیم تا من وسایلم رو بردارم. در آخرین لحظه یاد لب تاپی که دیروز زیر بالش گذاشته بودم افتادم و برش داشتم. خوشبختانه بجز عسل، بقیه توی اتاق بودند و کمابیش مشغول جمع و جور کردن وسایلشون بودند. باهاشون خداحافظی کردم و رفتم پایین.

جلوی در، با دیدن عسل که سرش رو توی پنجره ی ماشین سینا برده بود تعجب کردم. نزدیکش که شدم بوی عطر خوشبوش توی بینی م نفوذ کرد. با صدای پای من به طرفم برگشت و لبخند لوسی زد و گفت:

–داری میری عزیزم؟ مواظب خودت باش. به مامان اینا سلام برسون. دلم برات تنگ میشه.

دوباره سرش رو فرو کرد توی پنجره، چیزی گفت. با سینا خداحافظی کرد و رفت بالا.

نمی تونستم تعجبم رو پنهان کنم. تا نشستم، پرسیدم:

–چی می خواست؟

به جای جواب ازم پرسید:

–زبان می خونه؟

با سر جواب دادم. سینا گفت:

–میگه می خواد یک کتاب شعر رو از زبان اصلی به فارسی ترجمه کنه. برای ویرایش اشعار از من کمک می خواست.

–نمی دونستم از این کار ها هم می کنه. می خوام بهش کمک کنی؟

–هنوز نمی دونم. باید نمونه کار رو ببینم. بدون دیدن نمی تونم نظرم رو بگم.

چیزی نگفتم. اما احساس خوبی نداشتم. دوست نداشتم عسل به سینا نزدیک بشه. ازش میترسیدم. اما دلیل قانع کننده ای هم

نداشتم که از سینا بخوام بهش جواب منفی بده.

هنوز سه ساعت وقت داشتیم. به پیشنهاد سینا کمی خیابون گردی کردیم. بیشتر مغازه ها بسته بودند. با دیدن یک اسباب بازی

فروشی، سینا از من خواست که بیرون منتظرش بمونم. با تعجب قبول کردم. وقتی بیرون اومد ساک هدیه ی کوچیکی رو به من

داد. توی ساک، عروسک بود. دوتا خرس کوچولو روی یک قلب نشسته بودند. دقیقا شبیه همون چیزی که من بهش داده بودم و

الان جلوی ماشینش آویزون بود. تنها تفاوتش این بود که عروسکی که من بهش داده بودم خرگوش بود و این خرس. گفت:

-هر وقت چشمت بهش افتاد یادت بیار که خرگوشای تو منو عاشق کردن. امیدوارم خرسای منم همین کار رو برات بکنن.

از کارش خوشم اومد. وقتی به ترمینال رسیدیم، سینا در حالی که کارتن رو پایین می گذاشت گفت:

-می خوای خودم ببرمت؟ دلم نمیاد بذارم تنها بری.

-وقتی رسیدیم جواب بابامو چی بدم؟ بگم کی منو رسونده؟

-بگو من. سینا نادری!

خندیدیم. پیشنهاد جالبی بود. اما عملی نبود. کاش روزی می اومد که این پیشنهاد عملی بشه. جدا شدن از سینا واقعا سخت بود.

بعد از اعتراف شجاعانه دیشب، دلم نمی خواست دیگه ازش دور باشم. اما راه دیگه ای نداشت. باید می رفتم و سه ماه صبر می

کردم تا برگردم. با بی میلی خداحافظی کردیم. تا آخرین لحظه ای که می شد، سینا رو نگاه می کردم. کم کم اونقدر فاصله ی

اتوبوس با سینا زیاد شده که سینا تبدیل به یک نقطه ریز شد. توی راه حرفهای دیشب سینا رو بارها و بارها برای خودم مرور می

کردم و با خیالش دلخوش بودم.

اونقدر توی فکر و خیال غرق بودم که نفهمیدم این چند ساعت چطور گشت. به خودم اومدم و دیدم بابا جلوی رومه. با دیدن بابا،

دوباره حس خانواده دوستیم گل کرد و احساس کردم که چقدر دلم برای خانواده م تنگ شده بود.

بابا منو برد خونه ی مامانی و خودش رفت مطب. مامان هم اونجا بود. از قبل برنامه ریخته بودند که شب اونجا باشند. مامانی

خوشگلم برام یک غذای خوشمزه درست کرده بود و بابایی مهربون باز هم یک دسته گل از باغچه ش برام چیده بود. از دیدن

این همه مهربونی و محبت لبریز از حس خوبی شدم و خدا رو شکر کردم که کنار خانواده م هستم.

تابستون امسال باید تابستون خوبی بشه. یک دلیلش این بود که اولین تابستونیه که من به عنوان دانشجو توی شهر خودم هستم و

مثل یک مهمون میرم و میام و دلیل مهمترش اینه که تیام قول داده که مرداد ماه بیاد ایران و یکماه بمونه. مامان از الان توی فکر

تر و تمیز کردن خونه برای ورود تیامه.

بچه های عمو هم از بابل اومدند. یک شب برای دیدن اون ها به خونه ی عمو جلیل رفتیم. با دیدن دفتار داوود، به یاد حرف هایی

که در تعطیلات عید، در مورد خودم و داوود، از دنیا شنیده بودم افتادم. از برخورد با داوود پرهیز می کردم. نمی خواستم براش

سوء تفاهم ایجاد بشه و فکر کنه من بهش حسی دارم. با همه ی احتیاطم باز هم داوود همون طور عجیب و غریب رفتار می کنه. سر میز شام، پشت سر هم برام نوشابه و سالاد و آب و ترشی می ذاره. هر چند دقیقه یکبار ازم می پرسه که چرا من اینقدر کم غذا هستم. همش چشمش توی ظرف غذای منه و با خوردن هر قاشق از غذا بهم میگه برات غذا بکشم؟ متوجه خنده های ریز ریز دنیا هستم. اما لبخندهای مرموز مامان و زن عمو معذبم می کنه. باید یه جوری به داوود حالی کنم که رفتارش منو اذیت می کنه. باید ازش خواهش کنم که همون داوود قبل از رفتن من به دانشگاه بشه.

۳۲

بعد از شام با دنیا به اتاقش رفتم. از هر دری حرف زدیم. دنیا عکس هایی رو که با دوستهای دانشگاهیش گرفته بود، بهم نشون داد. گفت یکی از دوستهایش که اهل گرگان بود، قراره اواخر تیر ازدواج کنه. اون طور که می گفت با هم صمیمی هستند و دنیا هم قصد داشت برای مراسم عروسی به گرگان بره. به من هم پیشنهاد کرد که باهاش همراه بشم. من هم بدم نیومد و قرار شد با مامان و بابا در این مورد صحبت کنم.

روزهای بیکاری به سرعت سپری می شد و وقتی چشم باز کردم دیدم حدود دوهفته است که اومدم خونه. در طی این مدت هر روز از سینا اس ام اس داشتم. از این ارتباط اس ام اسی راضی بودم. نمی دونستم اگه می خواست تماس تلفنی بگیره چه جوری باید برای مامان و بابا توجیه می کردم. شاید سینا هم خودش متوجه این مسئله بود و برای همین تلفن نمی زد. بیشتر حرفاش در مورد دلتنگی بود. من هم دلم براش خیلی تنگ شده بود.

هفته ی آخر تیر بود و دنیا اصرار داشت که به مامان در مورد سفر به گرگان بگم و راضیش کنم که اجازه بده با دنیا برم. مامان مخالفت نکرد اما رفتن یا نرفتن رو به عهده ی خودم گذاشت. گفت اونقدر برام احترام قائل هست که مطمئنم تصمیم درستی می گیرم.

بدم نمی اومد یک شهر دیگه رو ببینم. مخصوصا که حدود یک ماه بیکاری، باعث شده بود احساس کسالت کنم. جواب مثبت رو به دنیا دادم و بنا شد سه روز بعد به سمت گرگان حرکت کنیم. دنیا گفته بود که با اتوبوس چهار ساعت طول می کشه که برسیم. دو سه دست لباس برای جشن و یک سری لوازم شخصی از قبیل مسواک و حوله و برس، تموم چیزهایی بود که با خودم می بردم. شب قبل از حرکت همه چیز رو آماده گذاشته بودم تا صبح بدون معطلی از خونه برم بیرون. هشت صبح بود که با صدای زنگ

آیفون ، مامان در رو باز کرد و به من گفت دم در منتظرم هستن. داوود و دنیا توی ماشین نشسته بودند. بعد از خداحافظی از مامان ، راه افتادیم.

انتظار داشتم به سمت ترمینال حرکت کنیم اما متوجه شدم که داریم از شهر خارج میشیم. با تعجب گفتم:

–مگه نمی ریم ترمینال؟

دنیا جواب داد:

–تا وقتی این داداش فداکار و جان بر کف رو دارم چرا بریم ترمینال؟ می ریم گرگان!!

داوود خندید و گفت:

–چاپلوسی بسه. بد می کنم می برمت عروسی دوست؟

دنیا رو به من کرد و گفت :

–والله تا دیشب که قرار بود خودم پیام و هیچ کس هم دلش برام نسوخت که ممکنه توی راه برا اتفاقی بیفته ، اما تا صداس درامد

که تو هم باهام میای گرگان، یهو تموم را هها برای دخترای جوون خطرناک شد و امنیت جاده ها زیر سوال رفت و آقا داوود اصرار

پشت اصرار که، خودم می برمتون و برمی گردونم.

بعد رو به داوود ادامه داد:

– پس منتهی سر من نیست که داری منو می بری آقا!! من خودم داشتم می رفتم.جنابعالی یهو محبتت گل کرد و قبول زحمت

کردی. حالا برات بدم همیشه که! میری یه کم توی عروسی قر میدی و می رقصی، روحیه ت عوض میشه!

تا رسیدن به گرگان، آهنگ های شادی که دنیا از قبل آماده کرده بود رو توی ماشین گوش می دادیم و دنیا با روحیه ی شادی که

داشت مدام در حال دست زدن و همخوانی با آهنگ ها بود. با اینکه من چند سال از دنیاکوچک تر بودم اما با شیطنت ها و روحیه

کودکانه ی احساس می کردم قضیه برعکسه و اون از من کوچکتره. چند بار داوود با جدیت از دنیا خواست که کمتر سرو صدا کنه

و حواسش رو پرت نکنه ،اما کو گوش شنوا ؟

خونه ی ناهید، دوست دنیا یک خونه ی ویلایی خیلی بزرگ بود. ساختمان دوطبقه ای که توسط یک باغ پر از درخت محصور شده

بود.گیلاس های درشت روی شاخه ها خودنمایی میکردند و درخت های نارنج و پرتقال ، همه جای باغ به چشم می خوردند. لابلای

درخت ها رو ریشه کشیده بودند و چند کارگر مشغول چیدن میز و صندلی زیر درختها بودند.

ناهید و مادرش با روی باز به استقبالمون اومدند و ما رو به داخل ساختمون راهنمایی کردند. بلافاصله پذیرایی مفصلی شدیم و با اینکه توی راه غذا خورده بودیم به اصرار مادر ناهید ، دوباره سر میز ناهار نشستیم. بعد از غذا ، من و دنیا به اتاق مریم و داوود هم به اتاقی که گویا متعلق به برادر ناهید بود رفتیم . مراسم عروسی ، فردا بود و ما قصد داشتیم روز بعد ، بعد از مراسم پاتختی برگردیم خونه.

صبح با صدای مادر ناهید ، سه تایی مون بیدار شدیم. ساعت هشت ، هشت و نیم بود. صبحونه رو خوردیم و بهزاد برادر ناهید که سرباز بود و برای مراسم خودشو رسونده بود ما رو به آرایشگاه برد. داوود هم همراهمون اومده بود. مثل اینکه شب قبل اون و بهزاد با هم جور شده بودند. به اصرار ناهید ما هم باهاش به آرایشگاه رفتیم. اگه نمی رفتیم هم برام مهم نبود. قصد نداشتم کار خاصی بکنم.

توی آرایشگاه ناهید رو به یک اتاق جدا که مخصوص آرایش عروس بود بردند. ما هم به سالتی که مخصوص همراه بود رفتیم. موهامونو بیگودی پیچیدند و شروع کردند به آرایش کردن صورت هامون. به خانمی که بالای سر من مشغول بود گفتم، آرایش غلیظ نمی خوام. دخترونه و طبیعی صورتمو درست کنه. خندید و گفت:

-اولا که عروسیه. ثانيا توی شب آرایش هر چقدر هم که غلیظ باشه ، زیاد به چشم نیاد. تو خودتو بسپار به دست من، اگه

ناراضی بودی همه رو پاک می کنم ساده آرایش می کنم.

دنیا که به حرفهای ما گوش می داد رو به همون خانم گفت:

-اینو ولش کن. همینجوری، بی آرایش هم خوشگله. هر چی هنر داری برای من خرج کن تا به چشم بیام. بلکه قسمت شد امشب بختم باز بشه ، یه شاهزاده سوار اسب سفید بیاد منو ببره.

همه زدند زیر خنده. تا تموم شدن کار آرایشگر ها ، حرفها و شیطننت های دنیا فضای شادی برامون درست کرده بود. کار دنیا

زودتر تموم شد. اومد بالای سرم استاد و به صورتم خیره شد. با لحن غمگینی گفت:

-این چیزی که من از تو می بینم، محاله یه الاغ سوار هم به من نگاه کنه چه برسه با شاهزاده ی اسب سوار.

دوباره همه خندیدند. وقتی کار من هم تموم شد قبل از این که به صورت خودم توی آینه نگاه کنم ، اول به دنیا نگاه کردم. جلوی

موهاشو حسابی کوتاه کرده بودن وبه حالت کج روی پیشونیش ثابت کرده بودندو بقیه موهاش پشت سرش جمع شده بود. براش لنز خاکستری گذاشته بودند که توی صورت سفید دنیا حسابی خودشو نشون می داد. سایه اش همرنگ لباسش نقره ای بود. توی سایه نگین و اکلیل کار شده بود. جیغ کوتاهی کشیدم:

–وای.... چه محشر شدی دنیا! چقدر ناز شدی تو...

دنیا ادای گریه درآورد و گفت:

–اگه خودتو ببینی چی میگی؟ من انگشت کوچیکه ی تو هم نیستم.

با شنیدن حرفش به سمت یکی از آینه های قدی بزرگی که دور تادور سالن رو پوشونده بود برگشتم و به صورتم خیره شدم.

برای یک لحظه خودمو نشناختم. تصویر یک دختر بی نهایت زیبا و ناز جلوی چشمم ظاهر شده بود. تغییر اساسی توی فرم

ابروها و چشم هام به وجود اومده بود. ابرو هام به طرز بسیار زیبایی به طرف بالا رفته بود. یهو با نگرانی از آرایشگر پرسیدم:

–ابروهامو تیغ زدین؟

با خنده جواب داد:

–باید همین کار رو می کردم اما، با این حساسیتی که تو داشتی ترسیدم. انتهای ابروها رو با مواد برات محو کردم. وقتی صورتتو بشوری پاک میشه.

چشم هامو به سبکی که خانومه گفت آرایش خلیجیه، نقاشی کرده بود. پشت پلک های بلندم با طیف های مختلفی از رنگ آبی و

سفید، طرح هایی ایجاد شده بود که تصویر امواج دریا رو تداعی می کرد. لابلای امواج هم با نگین های ریز آراسته شده بود. مو

های بلندم به طرز زیبایی موجدار شده بود و روی شونه هام افتاده بودند. در کل کار بسیار زیبایی دراومده بود.

لباس هامون با خودمون برده بودیم. لباس من پیراهن سرمه ای یقه خشتی، بلندی بود که روی سینه اش سنگ دوزی داشت. کت

کوتاه آستین سه ربعی هم برای روی لباس داشت. بعد از اینکه لباس ها رو پوشیدیم، همه ی کارکنان آرایشگاه ایستادند به نگاه

کردن ما. یکی شون گفت:

–بخدا اگه پسر بزرگ بود، همین الان تو رو براش خواستگاری می کردم.

دنیا با شیطننت گفت:

-منو می گین دیگه.آره؟

همه خندیدند. آرایش عروس هم یکساعت بعد تموم شد. این کسی که از توی اتاق عروس بیرون اومد کوچکترین شباهتی به دختری که وارد اتاق شده بود نداشت. ابروهاشو از ته تراشیده بودند و ابروهای زیبایی براش نقاشی شده بود. لنزهای سبز، چشمهای رو درشت تر کرده و حسابی قیافه شو تغییر داده بود. پشت پلکهایش طرح خیره کننده ای به شکل پرتاووس، با رنگهای درخشان و براق و اکلیل، دیده می شد. دو ردیف نگین از زیر یکی از ابروهاش تا پایین گونه ش کار شده بود که ساقه ی پرتاووس رو تداعی می کرد.

دیگه عصر بود. از آرایشگاه به داماد زنگ زدند که بیاد دنبال عروس. دنیا هم با داوود تماس گرفت و منتظر اومدنش شدیم. عکاس و فیلم بردار هم اومدند داخل و از عروس و داماد عکس گرفتند. ما هم چند تا عکس گرفتیم. عروس زودتر رفت، باید به آتلیه و باغ می رفتند تا عکس های عروس دومادی بگیرند. با رسیدن داوود، مانتو هامون رو روی لباس تنمون کردیم و رفتیم پایین. اول دنیا رفت. صدای داوود رو شنیدم که به دنیا می گفت:

-اوه.. اوه.. چه کرده! چند نفرو امشب می خوام از پا دریاری؟

دنیا ریز ریز می خندید.

وقتی من با داوود چشم تو چشم شدم، برای چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و بلافاصله سرش رو انداخت پایین حدس زدم منو

نشناخته. صداش کردم. سرشو بلند کرد و دوباره نگاهم کرد. با صدایی که واقعا می لرزید گفت:

-تویی تینا؟ نشناختم.

دنیا گفت:

-بایدم شناسی. اوقدر خوشگل شده که همین جا فوراً خواستگار پیدا کرد.

داوود با عصبانیت به طرف دنیا برگشت و گفت:

-حرف دهنتمو بفهم.

-بخدا راست میگم. میگی نه از خودش پیرس.

داوود با دلخوری گفت بریم سوار بشیم. موقع سوار شدن شنیدم که زیر لب گفت: خدا به دادمون برسه امشب.

با ورود به خونه متوجه شدم عده ای از مهمونها از راه رسیدند و زیر درخت ها روی صندلی نشستند. صدای ارکستر بلند شده بود و چند تا بچه کوچولو داشتند می رقصیدند. با دنیا رفتیم بالا که کیف و مانتو مونو بذاریم توی اتاق و برگردیم پیش داوود. وارد خونه که شدیم مادر ناهید به استقبالمون اومد و پر سرو صدا قربون صدقه مون رفت. از یکی توی آشپزخونه خواست که برامون اسفند دود کنه تا چشم نخوریم. یک خانم جوون که نمی دونستم کیه با ظرف اسفند بیرون اومد و ظرف رو دور سرمون چرخوند. با لبخند گفت:

–چشم کف پاتون. چقدر شما دوتا ماهیدا!

بعد به آشپزخونه برگشت تا دوباره با دود اسفند پیاد سراغمون. از این همه ابراز محبت احساس خوبی داشتم. بعد از مراسم اسفند دود کنون به اتاق رفتیم و لباس های اضافی رو در آوردیم. موقع بیرون اومدن از اتاق با بهزاد که در حال ورود به خونه بود رودر رو شدیم. اون هم مثل داوود چند لحظه به ما خیره شد و ماتش برد. از نگاهش خجالت کشیدم و پشت دنیا پنهان شدم. دنیا با پرویی گفت:

–آقا بهزاد چرا ماتت برده؟

مادر ناهید که داشت از آشپزخونه مارو نگاه می کرد با خنده گفت:

–مادر جان ، من که زنم با دیدن شما از هوش رفتم. طفلی بهزاد آفتاب مهتاب ندیده م که جای خود داره.

دنیا خندید و گفت:

–اگه ناهید رو ببینید مطمئنم که حرفتونو پس می گیرین.

توی این فاصله بهزاد از خونه رفت بیرون. با خودم فکر کردم ، بیچاره از بس هول شده بود یادش رفت برای چه کاری اومده بود توی خونه. دنیا و مادر ناهید در حال تعارف تکه پاره کردن بودند که در باز شد و دوباره بهزاد اومد تو. از رفتن و اومدنش خنده م گرفته بود. با دیدن خنده م اون هم خندید و گفت:

–ببخشید، بقول مامان شما اونقدر خوشگلین که آدم قاطی می کنه برای چه کاری میاد و میره.

مادرش با شنیدن این حرف کل بلندی کشید و در حالی که به ما خیره شده بود گفت:

–انشالله به زودی از این حال در میای و تا آخر عمر دیگه قاطی نمی کنی.

توی دلم گفتم خدا رو شکر که تو آفتاب مهتاب ندیده ای و این حرف ها رو میزنی . آگه یک کم چشم و گوشت باز بود چیکار میکردی؟

بالاخره رفتیم توی باغ . هوا تاریک شده بود و جوون ها میدون رو رو قبضه کرده بودند. بزرگتر ها سر جاشون نشسته بودند و جوونترها دور و بر ارکستر جمع شده بودند و چند نفری هم وسط می رقصیدند.

با چشم دنبال داوود می گشتیم که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-دنبال من می گردین؟

دنیا گفت:

-آره.

داوود میزی رو که از محل رقص فاصله کمی داشت نشوونمون داد و گفت بیایید اینجا.

نشستیم و ازمون پذیرایی شد. در همین حال عروس و داماد هم از راه رسیدند. از بین جمعیت رد شدند و بعد از احوالپرسی مختصر با مهمون ها، توی جایگاهی که براشون آماده شده بود نشستند. من و دنیا به اشاره ی ناهید نزدیکش رفتیم و به داماد معرفی شدیم. براشون آرزوی خوشبختی کردیم و دوتا صندلی آوردیم همونجا نزدیک عروس نشستیم. این باعث شده بود، هر کسی که برای تبریک به عروس و داماد نزدیک می شد در مورد ما ازشون سوال کنه و حسابی توی چشم بیاییم. از عروس و داماد برای رقص دعوت شد. بعد از مدتی جوون ها هم دورشون رو پر کردند و با هاشون همراهی کردند. ناهید به من و دنیا اشاره کرد که ماهم بلند بشیم. ما هم از خدا خواسته رفتیم وسط. داماد بعد از مدتی نشست و عروس با بقیه تنها موند. شور و حال خوبی داشت. همه با هم می رقصیدند. من هیچ کس رو بجز دنیا نمی شناختم اما هر چند وقت یکبار رو در روی یکی می رقصیدم. ناگهان بهزاد رو روبروی خودم دیدم. با لبخند شیطنت آمیزی جلوی من می رقصید.

آهنگ عوض شد و صدای آهنگ کردی که من می مردم براش، همه جا رو پر کرد. همه به صف شدند و دست به دست هم دادند و دور یک دایره فرضی شروع به چرخیده و رقصیدن کردند. عروس که خسته شده بود پیش داماد رفت و نشست. بهزاد یک طرفم بود و طرف دیگرم دختری بود که طبیعتا نمی شناختم. دنیا رو هم با فاصله بین دو تا دختر دیدم. همین طور با ریتم آهنگ پاهامونو روی زمین می کوبیدیم و می رقصیدیم. احساس کردم بهزاد خودشو بطور غیر عادی یی به من نزدیک کرده. کاملا بهم

چسبیده بود و ناگهان دستش رو از دست من بیرون آورد و دور کمرم انداخت. خیره نگاهش کردم تا دستش رو برداره اما خودشو به نفهمیدن زد و روشو برگردوند. نمی دونستم باید چیکار کنم. تصمیم گرفتم چند دقیقه دیگه به بهانه ی خستگی از رقص کنار بکشم. در حین چرخیدن به یک نقطه رسیدیم که کمی تاریک بود و سایه درختها جلوی نور لامپ ها رو گرفته بود. باورم نمی شد. بهزاد با وقاحت داشت دستش رو می برد زیر کت کوتاهی که تنم بود. قبل از اینکه دستش به قشمت برهنه ی تنم برسه ، خودمو کنار کشیدم و تعمدا با پاشنه ی بلند و نوک تیز کفشم رفتم روی پنجه ی پاش. دادش در اومد و گفت:

-چیکار میکنی؟ پامو سوراخ کردی!

لبخند تصنعی زدم و گفتم :

-ببخشید متوجه نشدم.

بلافاصله اونجا رو ترک کردم و سعی کردم میزی رو که داوود انتخاب کرده بود پیدا کنم. نمی تونستم تشخیص بدم کدوم میز بود. با چشم دنبال داوود گشتم. بین جمعیت نزدیک محل رقص دیدمش که داشت به من نگاه می کرد. با سر پرسید با من کار

داری؟ من هم با سر جواب دادم: آره.

داوود اومد و با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟ چرا زود اومدی؟

گفتم:

-نه، فقط خسته شدم.

خندیدی و گفت:

-یعنی ما دیگه هیچی؟ تازه می خواستم پیام با هم برقصیم.

به فکرم رسید که بد هم نیست. شاید بهزاد با دیدن من و داوود، دست از کارهای احمقانه ش برداره. با داوود برگشتم به محل

رقص. آهنگ عوض شده بود و یک آهنگ شمالی شروع شده بود. من و داوود بدون توجه به نظم بقیه گوشه ای رو انتخاب

کردیم و رقصیدیم. دنیا هم متوجه ما شد و بهمون پیوست. به خودم که اومدم دیدم، همه دور ما جمع شدن و دارند دست می زنند.

دنیا گفت:

–ببین روشونو کم کردیم.

بهزاد رو بین جمعیت دیدم که به من خیره شده بود. من هم عمدا به داوود نزدیک شدم .

داوود متوجه کارم شد و نزدیک گوشم گفت:

–داری روی کی رو کم می کنی؟

توی صورتش خندیدم و گفتم:

–هیچ کس.

چهره ی داوود سخت شد و گفت:

–دیدم که اون پسر ی بیشعور بهت چسبیده بود. اگه غلط زیادی کرده کافیه بهم بگی تا عروسی رو روی سرش خراب کنم.

همینو کم داشتم. اومده بودیم عروسی که جشن مردم رو خراب کنیم؟ سعی کردم حالت عادی باشه. به داوود گفتم:

–نه بابا. چه حرفایی می زنی. با شخصیت تر از این حرف هاست.

–خدا کنه!

بعد از صرف شام و خداحافظی عروس و داماد با مهمون ها ، با ماشین داوود رفتیم عروس کشون. ده دوازده تا ماشین که همه هم

جوون ها بودند. خیلی خوش گذشت. من و دنیا انگار نه انگار که عروسی غریبه اومدیم، سرمونو از شیشه بیرون برده بودیم و

همراه بقیه جیغ می زدیم. دنیا کنار داوود نشسته بود و من پشت دنیا رو به خیابون بودم. ماشینی کنارمون قرار گرفت و سرعتش

رو با سرعت ما تنظیم کرد. بهزاد رو دیدم که پشت رل نشسته. بهزاد دستش رو روی بوق گذاشته بود و آهنگین بوق می زد. تا

چشمم به چشمش افتاد با حالت چندش آوری لبهاشو جمع کرد و بوسه ای به طرفم پرت کرد. نمی دونم دنیا دید یا نه. رومو

سریع برگردوندم. یهو نگاه عصبانی داوود توی چشمم نشست. شنیدم که زیر لب گفت:عوضی

داوود سرعتش رو بالا برد و از بهزاد جلو زد. بهزاد اما که تازه از این بازی خوشش اومده بود ،خودش رو به ما رسوند و جلوی

داوود ویراژ می داد. داوود با عصبانیت به دنیا که در حال جیغ کشیدن بود گفت:

–بس کن دیگه. سرمو بردی.

دنیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

–عروسیه ها...

–عروسیه که عروسیه! خیلی هم که آدمای درست و حسابی بی هستن!

دنیا اعتراض کرد:

–داوود می فهمی چی داری میگی؟ ناهید دوستمه! مامانش اون همه احتراممون کرده!

کم کم صدای دنیا داشت بغض آلود می شد. داوود دلجویانه گفت:

–حالا مگه من ناهید و مامانش رو گفتم؟ همه ی انگشتهای دست که یکی نمیشن.

دنیا سکوت کرد و چیزی نگفت. حال همه مون گرفته بود. بعد از طی مسافتی اکثر ماشین ها ، تغییر مسیر دادند و برگشتند . اما ما

به سمتی که ماشین عروس می رفت راه رو ادامه دادیم. بالاخره ماشین توی یکی از خیابون ها جلوی خونه ای نگه داشت و بقیه هم

پشت سرش ایستادند. حدس زدم که همه فامیل نزدیک باشند. مادر و پدر ناهید رو جلوی در خونه دیدم. قبل از اینکه شاهد

خداحافظی عروس با مهمون ها باشیم ، داوود رو دنیا گفت:

– پیاده شو بریم خداحافظی. امشب برمی گردیم خونه.

دنیا متعجب گفت:

–چرا؟ ما که قرار بود فردا برگردیم. زشته، اگه نمونم ناهید ناراحت میشه.

داوود گفت:

– یه کاری برام پیش اومده که اول صبح باید باید بانک باشم. نمی تونیم بمونیم.

دنیا با بی میلی از من خواست که با هم پیاده بشیم. می دونستم که داوود حرکت زشت بهزاد رو دیده و برای همین هم تصمیم

گرفته که شبانه از اونجا بریم. اما چیزی به روم نیاوردم . بعد از خداحافظی ، به خونه ی پدر ناهید برگشتیم . چند تا از اقوامشون

توی خونه بودند. وسایلمون رو برداشتیم. کادوی عروسی رو با یک یادداشت روی تخت ناهید گذاشتیم و اومدیم بیرون. داوود

نگاهی به صورتمون کرد و گفت :

–بهتره صورت تونو بشورین. نمی خواین که بین راه همه مونو بگیرن؟ حالا بیا ثابت کن از عروسی اومدیم.

دنیا بغض کرده بود و حرفی نمی زد. برگشتیم و توی دستشویی آرایش هامونو شستیم . بعد از نیم ساعت راه افتادیم. دنیا همچنان

سکوت کرده بود. داوود بیشتر با من صحبت می کرد. بهم گفت:

-تو مثل دنیا سکوت نکن. ممکنه من خوابم بگیره و همه مونو بفرستم اون دنیا.

دنیا روشو با ناراحتی به سمت جاده برگردوند. حرف داوود منو به یاد سفری که با سینا اومدم انداخت. اونجا هم سینا می گفت ناز

گل برای اینکه راننده خوابش نبره همراهش اومده. دلم براش ضعف رفت. از اونجایی که با گوشی دنیا با مامان حرف زده بودم،

این دوروز اصلا فرصت نکردم گوشیمو چک کنم. بلافاصله گوشیمو درآوردم و دیدم که پنج تا اس ام اس دارم. سه تاش مال سینا

بود. یکی از سونیا و یکی از شیوا. سونیا و شیوا جوک فرستاده بودند. سینا اما بعد از اس ام اس اولش که یک بیت شعر بود. ازم

پرسیده بود چرا جوابش رو ندادم. قرار نانوشته مون این شده بود که هر روز برای هم یک اس ام اس بفرستیم. توی اس ام اس

سوم هم ابراز نگرانی کرده بود که خبری از خودم بهش بدم. به ساعت دریافت پیام نگاه کرده. مال سه ساعت پیش بود. حدود

همون موقعی که پای بهزاد رو له کردم. بی درنگ نوشتم که: "متاسفم. عروسی بودم. سرم شلوغ بود. فرصت نداشتم گوشیمو

چک کنم." و فرستادم. به کسری از ثانیه جواب اومد: "تو که منو کشتی. اگه تا فردا جواب نمی دادی می اومدم شمال"

یک لحظه فکر کردم کاش جواب نمی دادم تا سینا می اومد و من و می دیدمش. اما فوراً پشیمون شدم. آخه سینا به چه بهونه ای

می تونست بیاد؟ دیگه پیامی نیومد و من که حسابی انرژی گرفته بودم، سربه سر دنیا گذاشتم تا از اون حال درییاد. داوود از

خاطرات دانشگاه تعریف می کرد و دنیا که با اکثر دوست های داوود آشنا بود با شنیدن حرفهای با مزه ی داوود در مورد اون ها،

کم کم یخش باز شد و خندید.

نزدیک صبح بود که رسیدیم. مستقیم رفتیم خونه عمو و من هم همون جا خوابیدم. فردا ظهر داوود منو برد خونه. توی راه حس

کردم کلافه ست. انگار چیزی می خواد بگه اما نمیتونه. پرسیدم:

-چته داوود؟ چیزی می خوای بگی؟

-از کجا فهمیدی؟

-کور شه گدایی که شب جمعه شو شناسه.

داوود خندید و گفت:

-یعنی اینقدر منو میشناسی؟

گفتم:

-مثل کف دست! تو بگی (ف) من میرم فرحزاد!

خنده ی داوود فضای ماشین رو پر کرد. گفتم:

-خب بگو! نکنه می خوای به جات برم بانک کارهای خیالی تو انجام بدم؟

ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-یعنی اینم فهمیدی که دروغ گفتم؟

-نکنه فکر می کنی با بچه طرفی؟ یا یادت رفته که من کیم؟ هیچ کس نمی تونه سر منو شیره بماله عزیزم!

-خیلی خب بابا! تسلیم! گردن ما از مو هم باریک تر! بفرمایید قطعش کنید.

با خنده گفتم:

-این دفعه بخشیدمت اما دفعه بعد حتما می کشمت.

داوود با لحن آرومی گفت:

-کشتی و خودت خبر نداری.

-چی گفتی؟ داری به من جسارت می کنی؟ جرات داری بلند بگو.

-چیزی نگفتم. میگم خدا به داد کسی برسه که تو باهاش دشمن بشی. میزنی پدرشو در میاری، نه؟

خوشحال بودم که از کدورت دیشب خبری نبود. خدا روشکر کردم که برگشتیم. وگرنه معلوم نبود داوود با دیدن بهزاد بتونه

خودشو کنترل کنه و چیزی بهش نگه.

۳۳

مرداد به نیمه رسیده بود و ما بی صبرانه چشم به راه تیام بودیم. در آخرین تماس تلفنی که باهاش داشتیم، معلوم شد سه شنبه،

نیمه شب می رسه تهران، بابا اصرار کرد که بریم تهران دنبالش اما تیام با جدیت از بابا خواست که از اینکار صرف نظر کنه و

اجازه بده که خودش از تهران بیاد شمال. با اینکه این موضوع به مذاق بابا و مامان خوش نیومد اما به خواسته اش احترام گذاشتند

و چیزی نگفتند.

با اینکه خانواده ی سنتی یی نبودیم اما مقدمات استقبال از تیام به سبک و سیاق جالبی تدارک دیده شده بود. یک گوسفند قهوه ای پر سر و صدا از دو روز پیش گوشه ی حیاط بسته شده تا زیر پای داداش گلم قربونی بشه. شب ورودش هم همه ی فامیل مهمون ما هستند.

تیام از تهران تلفن زد و گفت چند ساعتی هست که رسیده اما چند کار اداری با وزارت علوم داره که حتما باید همون روز انجام بده. قرار شد فردا صبح راه بیفته به سمت خونه.

دل توی دلم نبود. بعد از حدود دو سال تیام رو می دیدم. یعنی چقدر تغییر کرده؟ شاید غربت و تنهایی لاغرش کرده باشه. شاید دچار افسردگی یا چه می دونم یک چیزی شبیه این شده باشه. خدا نکنه. آرزو می کنم که صحیح و سالم باشه و کوچکترین غم و غصه ای نداشته باشه.

سر و کله ی دنیا که پیدا شد، فهمیدم عمو اینا از راه رسیدند. مامانی و بابایی صبح اومدند. دنیا وارد اتاق که شد با صدای بلند سلام کرد و گفت:

-چشمت روشن! داداش تیامت داره میاد.

-چشم دلت روشن!

- خیلی خوشحالی نه؟

-معلومه که خوشحالم. داداشمو بعد از دو سال می بینم. می خوام خوشحال باشم؟ نگاه به خودت نکن که داداشت ور دلت و همه جا سایه به سایه ی هم هستین. من دلم برای تیام یک ذره شده.

دنیا خندید و گفت:

-اوه... رمانتیک بازی رو جمع کن. بیا بریم کمک زن عمو که داره خودشو هلاک می کنه از بس کار کرده.

می دونستم جدی نمی گه. خونه رو که قبلا تر و تمیز کرده بودیم، شام شب هم که از رستوران می اومد. تا اومدن مهمون ها هم که هنوز خیلی راه بود. اما برای کمک به مقدمات ناهار دیگه نمی شد از این خیالات به هم بافت و از زیرش در رفت. پس با دنیا به آشپزخونه رفتیم که به مامان کمک کنیم.

وقت ناهار داوود کنار من نشسته بود. یاد شبی افتادم که برای اولین بار بعد از برگشتنم از تهران خونه ی عمو بودیم. به داوود

نگاه کردم و با خنده گفتم:

–داوود! من الان ترشی و نوشابه و دوغ و ماست دوست ندارم. اونقدر هیجان زده ام که دو سه قاشق غذا هم به زور از گلویم پایین

می ره، خواهشا اگه توی فاز پذیرایی زورکی هستی، برم یه جای دیگه بشینم.

داوود هم در جوابم با خنده گفت:

–چشم. تو جون بخواه، کیه که بده! ما رو باش که هوای چه کسی رو داریم.

متوجه بودم که زن عمو با لبخند معناداری داره به من و داوود نگاه می کنه. برای پرت کردن حواس زن عمو، بلند گفتم:

–زن عمو جون، لطفا نمکدون رو میدین بهم. داوود به حرفم گوش نمیده.

داوود با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت. زن عمو با شیطننت یک طاق ابروشو بالا انداخت و گفت:

–کم کم یاد می گیره که گوش کنه عزیزم.

همینو کم داشتم. اومدم بهترش کنم، گند زدم.

بالاخره انتظار به سر اومد و تیام نازنینم از راه رسید. با شنیده صدای آیفون، به سمتش رفتم. تصویر مرد جوون خوش چهره ای

روی مانیتور افتاده بود. با اینکه همون اول شناختمش اما یک حس ناشناخته وادارم کرد که جیغ بزنم و بگم: اومد. تیام اومد.

با شنیدن فریاد من، همه به سمت آیفون هجوم آوردند و هر کس به شیوه ی خودش قربون صدقه ش می رفت. دوباره صدای

آیفون در اومد. متوجه شدم که از بس هول شدم در رو باز نکردم. گوشی رو برداشتم و گفتم بله؟ صدای مهربون تیام توی گوشی

پر شد:

–اگه کسی منتظرم نیست برگردم!

–قربونت برم همه منتظر تن. بیا تو..

بی معطلی به سمت حیاط دویدم تا قبل از همه به تیام برسم. تیام توی چهار چوب در با چند تا چمدون که کنار پاش بود ایستاده

بود. با دیدن من لبخند پهنی روی لبش نشست و بلند گفت:

–تینا تویی؟ باورم نمیشه! چقدر بزرگ شدی!

نفهمیدم کی بهش رسیدم وپریدم توی بغلش. دستامو محکم دورش حلقه کرده بودم و سرم رو توی سینه ش فشار می دادم.

اشک هام بی اختیار جاری شده بود. تیام موهامو بوسید و چندبار پشت سر هم گفت: عروسک کوچولو، تو کی بزرگ شدی؟

با رسیدن مامان و بقیه، جامو به مامان دادم. طفلی مامان، از ته دل گریه می کرد و قریبون صدقه ی دردونه ش می رفت. مجال نمی داد که کسی برای احوال پرسى تیام رو بغل کنه. سفت بغلش کرده بود و سر و صورتش رو غرق بوسه می کرد. تیام پشت هم دست مامانو می بوسید و مامان مانعش می شد و دستش رو می کشید. بابا هم دست کمی از مامان نداشت. فقط توی حرف زدن خوددارتر بود و گرنه اون هم سیلاب اشکش روان بود. باحرف های مامان چشم های همه به اشک نشسته بود.

– قریبون قدم هات برم من! خوش اومدی. نگفتی توی این دو سال از دوریت چی کشیدم؟ نگفتی چشم هام به راه سفید شد تا تو بیای و دوباره ببینمت؟ نگفتی دل مامان تکه تکه شد و کاری ازش برنمی اومد؟ فدای چشمای قشنگت بشم من! خوش اومدی به خونه ت. بگو که اومدی بمونی و دیگه دلمو غصه دار نمی کنی. بگو اومدی بمونی و دیگه از جلوی چشم هام دور نمیشی.

مامان می گفت و به پهنای صورتش اشک می ریخت. تیام هم اشکش دراومده بود. بالاخره بابا جلو رفت و مامان رو از تیام جدا کرد و گفت:

– خانم جان! بذار بچه نفس تازه کنه. تازه از راه رسیده. عین چی رفتیم چسبیدیم بهش. یک کاری نکن از اومدن پشیمون بشه همین فردا جمع کنه دوباره بره ها...!

مامان به بابا نگاه کرد و مظلومانه نالید:

– دلم براش یک ذره شده خب! بذار یک کم خودمو سبک کنم.

بابا دست مامان رو گرفت و مامان رو کنار خودش کشید. کم کم بقیه هم فرصت پیدا کردند که به تیام نزدیک بشن و باهاش احوالپرسی کنند. مامانی هم کمتر از مامان احساسات نشون نداد. بالاخره بعد از حدود نیم ساعت، استقبال پر از اشک و لبخند تموم شد و وارد خونه شدیم.

هنوز تیام فرصت تعویض لباس پیدا نکرده بود که مهمون ها یکی یکی از راه رسیدند. به خودمون که اومدیم دیدیم خونه و حیاط مالا مال از دوست و فامیله که به دیدن تیام اومدند. طفلی تیام، چند ساعت توی راه بود و از وقتی هم که رسیده بود فرصت یک استراحت کوتاه رو هم نداشت. خستگی توی چشماش فریاد می زد. گاه گاهی که در حین پذیرایی چشممون توی چشم هم می افتاد لبخند قشنگی می زد که دلم رو ضعف می برد. خستگی رو توی صورتش می دیدم. دلم می خواست مهمونی زودتر تموم بشه

تا هم بتونم بهتر بینمش و هم خودش بتونه کمی استراحت کنه.

خونه پر از جمعیت شده بود. با وجود کارهایی که برای پذیرایی به من سپرده شده بود نمی تونستم برم کنارش بنشینم. داوود و چند تا از پسرهای جوون فامیل کنارش نشسته بودند و از جاشون تکون نمی خوردند. متوجه داوود بودم که هر جا میرم با چشم دنبال می کنه. از اینکه نمی تونم مثل اون کنار تیام باشم حرصم گرفته بود. یک بار که نگاه داوود رو غافلگیر کردم بهش اشاره کردم بیاد. سریع اومد. بهش گفتم:

–خدا قهرش نمیداد اگه دوتا لیوان شربت هم تو جابجا کنی. رفتی چسبیدی اون گوشه که چی؟ خسته شدم از بس دولا راست شدم. حرفم حسابی تاثیر گذار بود. گفت:

–چرا زودتر نگفتی؟ تو برو بشین. دیگه هم بلند نشو. خودم پذیرایی می کنم. از خدا خواسته رفتم توی آشپزخونه ولو شدم روی صندلی. دنیا در حال پر کردن یک سری از لیوان ها از شربت بود. با دیدن من گفت:

–کافیه؟ همه پذیرایی شدند؟

خودمو کش دادم و گفتم:

–نه بابا! من خسته شدم. اومدم استراحت کنم.

–پس مهمون ها چی؟ بهشون بر می خوره ها.. پاشو قربونت برم. بیا این چند تا رو هم ببر.

صدای داوود از جلوی در آشپزخونه به گوش رسید:

–نمی خواد. بده خودم می برم. چقدر از این طفلی کار می کشین؟ مثل اینکه خودشم اینجا مهمونه ها..!

دنیا لبخند کجی زد و یک طاق ابرو شو رو به من بالا انداخت و گفت:

–اوه.. اوه.. خدا بده شانس! کاش یکی هم پیدا می شد هوای ما رو داشت.

داوود سینی پر از لیوان رو از روی میز برداشت و یک اخم ساختگی به دنیا کرد و رفت. دنیا گفت:

–می بینی چطوری ذلیلت شده؟ حالا اگه بخاطر من بود حاضر نبود حتی یک قاشق هم جابجا کنه.

خندیدم و گفتم:

-برو بابا تو هم! برای خودت خیال پردازی نکن.

-بخدا خیال پردازی نیست. مطمئنم که از ته دل عاشقته.

-تو بیخود کردی که مطمئنم.

-بیخود یا باخود آخرش زن داداش خودمی!

-بازم بیخود کردی!

-اگه تو نمی خوای زن داداش من بشی، خب پس من زن داداش تو میشم.

-جانم...؟؟ پس بگو داری سنگ خودتو به سینه می زنی. منو انداختی وسط تا حرف دل خودتو بزنی، آره؟

-ای.. همچین..!

-کوفت..! با یک نظر عاشق شدی؟ حالا کی گفته داداش من تو رو می خواد؟

دنیا ناگهان در هم رفت و دست از کار کشید. با حس غریبی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-دوسال پیش، وقتی رفت، با خودم فکر می کردم حسی که به تیام دارم یک احساس بچگونه و زودگذره. توی این یکی دو سال

هم یک وقت هایی به یادش می افتادم. اما امروز وقتی توی اشک و گریه دیدمش فهمیدم که هیچ وقت از یادم نرفته. قلبم هنوز

همون جووری که اون موقع ها براش می زد، الان هم می زنه.

خدای من! چقدر عاشق دور و برم هست و من نمی بینمشون. به سمت دنیا رفتم و بغلش کردم.

-عزیزم! چرا زودتر به من نگفتی؟ تو رو خدا راست میگی؟ وای خدایا....

چشم های دنیا به حلقه ی اشکی که توش نشسته بود زیباتر به نظر می رسید. لبخند ملیحی به لب داشت و چیزی نمی گفت. اصرار

کردم که بیشتر برام حرف بزنه اما ازم خواست که چیزی رو که ازش شنیدم مثل یک راز پیش خودم نگه دارم و تا وقتش نرسیده

به کسی چیزی نگم.

بالاخره مهمونی تموم شد و مهمون ها رفتند. حالا فقط خودمونی ها مونده بودند. مامانی و بابایی و عمو اینا. تیام از خستگی نا

نداشت از جاش بلند بشه. مامان به زور فرستادش که بره توی اتاقش استراحت کنه. رفتم که ازش بپرسم چیزی لازم نداره اما

طفلی تا سرش رو گذاشته بود روی بالش خوابش برده بود.

وقتی برگشتم پیش بقیه متوجه شدم اون ها هم دارند حاضر میشن که برن. با دیدن دنیا یاد چیزهایی که ارزش شنیدم افتادم و رفتم بغلش کردم و گفتم:

–فردا صبح زود بیا تا با هم یک حرف بزنینم زن داداش خوشگلم.

دنیا اخم ملیحی کرد و گفت:

–تینا مگه نگفتم دیگه در موردش حرف نزن؟

بی توجه به اخمش گفتم:

–یادت نره بیای . منتظرتم.

شب خسته کننده اما پر از هیجان رو به پایان بود. به عادت هر شب رفتم سراغ گوشی تا اس ام اس سینا رو بخونم. از قبل بهش گفته بودم که تیام داره میاد. بعد از خوندن پیامش ،بهش خبر دادم که داداشم اومده. موقع خواب توی این فکر بودم که یعنی دنیا هم مثل من عشق رو تجربه کرده یا بیشتر یا کمتر؟ یعنی تیام هم به دنیا علاقه و کششی داره؟ اگه این طوره پس چطور کسی چیزی نفهمیده. بعد از کلی فکر و خیال در این مورد ، به این نتیجه رسیدم که اون موقع من هنوز خیلی بچه بودم و از این عوالم سر در نمی آوردم. پس اگه چیزی هم بوده باشه ، طبیعتا نمی تونستم ارزش سر دربیارم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. همه ی تنم درد می کرد. دلم نمی خواست از جام بلند بشم. خودمو تر تخت کش می دادم بلکه کسالت از تنم بره اما فایده ای نداشت. صدای تیام از پشت در منو از جا پروند.

–عروسک نمی خوای بیدار شی؟ سوغاتی هاتو نمی خوای ببینی؟

خدای من! تازه فهمیدم خستگی هام برای چیه. تازه یادم اومد تیام جونم از راه رسیده و اومده خونه. سریع از تخت بیرون پریدم و در رو باز کردم. با همون سر و موی ژولیده پریدم بغل تیام و گفتم:

–قربونت برم، الان میام.

تیام خندید و با لحن بچگونه ای گفت :

–اول دست و صورتتو بشور. موهای خوشگلتم شونه بزن.خب؟

خودمو لوس کردم با همون لحن جواب دادم:

–باشه داداشی!

صبحونه در فضای شاد و دلنشینی صرف شد. خوشحال بودم که باز هم دور هم هستیم و خانواده مون کامله. مامان نتونست چیزی بخوره. اشک مهمون دائمی چشم هاش بود و مدام به تیام و من خیره می شد. بالاخره تیام طاقت نیاورد و گفت:

–مامان! چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ قربونت برم الان که من اینجا پیشتم.

گریه ی مامان صدادر شد و با بغض گفت:

–میدونی از چه وقته که من بچه هامو با هم دور میز صبحونه ندیدم؟

من و تیام با هم مامانو بغل کردیم . مامان حق داشت. تیام نزدیک دو سال و من هم تقریباً یک سالی بود که از خونه رفته بودم. تا حالا فکر نکرده بودم که ممکنه برای اون هم سخت باشه که تنهایی توی خونه سر کنه. فقط تنهایی و دوری خودم از خونه و مامان و بابا ، برام مسئله بود. دلم براش می سوخت. تصمیم گرفتم اگه بتونم از ترم بعد هر وقت فرصت کوتاهی به دستم اومد به مامان سر بزنم. بابا با دیدن ما سه نفر در آغوش هم، به سمتمون اومد و با خنده گفت:

–برای من هم جا هست؟ منم بغل کنین و گرنه دلم میشکنه.

این حرف بابا باعث خنده ی همه شد و بساط اشک و گریه جمع شد. بعد از صبحونه تیام چمدونهاش رو آورد و سوغاتی هایی رو که خریده بود بهمون داد. برای من و مامان لباس و لوازم آرایش و چند ست کیف و کفش و پوتین بسیار زیبا آورده بود. سهم بابا یک کت شلوار فوق العاده شیک و خوش دوخت بود. وقتی ازش در مورد سوغاتی بقیه پرسیدم فهمیدم که برای بقیه هم لباس آورده. فکری به ذهنم رسید به تیام گفتم:

–داداشی، ناراحت نمی شی اگه یکی از این کیف و کفش ها رو از طرف تو به دنیا بدم؟

تیام خندید و گفت:

–مهربون کوچولو! اگه خودت راضی هستی بده.

به دنیا زنگ زدم که بیاد خونه اما بهم گفت که ما شب خونه شون دعوت هستیم و اون باید بمونه و به زن عمو کمک کنه. خوشحال از اتفاقاتی که در پیش بود سوغاتی هامو جمع کردم و رفتم توی اتاقم. بعد از مدتی تیام اومد توی اتاق پیش من.

کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-نه! مثل اینکه راست راستی خواهر کوچولوی من بزرگ شده و دیگه همیشه بهش بگم خانوم کوچولو. اون همه عروسک و نقاشی

های بچگونه حالا جاشو داه به کامپیوتر و پوستهای شعر و مجسمه های فانتزی. تو کی بزرگ شدی تینا؟

در حالی که بغلش می کردم گفتم:

-من از اول هم بزرگ بودم داداش جون. تو مارو قابل نمی دونستی. کامپیوتر رو که مال خودت بود موقع رفتنت بهم دادی.

عروسک ها هم که هنوز روی درو دیوار هستن، فقط شکلشون عوض شده.

تیام خندید و گفت:

-هر چند سالت هم که بشه، این زبون درازت عوض نمیشه. حاضر جواب!

نشست روی تخت و پرسید:

-از سوغاتیهای خوشش اومد؟

گفتم:

-صددرصد. اونقدر خوش سلیقه شدی که اگه خودم هم همراهت بودم نمی تونستم بهتر از این خرید کنم.

-خوشحالم که پسندیدی. البته سلیقه خودم تنهایی نبود.

-حتما با یک یار آلمانی رفته بودی خرید، آره؟

تیام خندید و گفت:

-نه! با یار آلمانی نبودم.

-با یار غیر آلمانی بودی؟

-چقدر شیطون شدی تو! نمی دونستم توی مسائل بزرگترها هم بلدی سرک بکشی.

-اولا که دیگه خودم هم به جرگه ی همین بزرگترها پیوستم. ثانیا به عنوان یک خواهر شوهر باید بدونم که داداشم سر و گوشش

کجا می جنبه و چیکار میکنه!

-امان از دست تو.

از اوضاع و احوال دانشگاه و درس و مشق از من پرسید. خودش هم راجع به آب و هوای همیشه سردآلمان کمی برام گفت.

هدیه دنیا یک کت جین آبی کوتاه دخترانه به سایز خودش بود. خیلی تعجب کردم که تیام اینقدر خوب سایز دنیا رو حدس زده بود. فکر کردم که تیام هم نسبت به دنیا بی احساس نیست. وگرنه چطور می تونست اونو اینطوری به یاد داشته باشه. خوشحال بودم که کیف و کفش رو به هدیه ی دنیا اضافه کرده بودم. دنیا با دیدن هدایا کلی ذوق زده شد. برق عجیبی توی چشم های دنیا دیده می شد. نگاه های عمیق و پر مهری به تیام می کرد و شادی از تمام وجودش ساطع بود. دلم می خواست شرایطی به وجود بیاد که این دو تا بتونند با هم حرف بزنند و از احساس هم مطمئن بشن.

تیام برای داوود یک شلوار جین محشر آورده بود که خیلی مورد استقبال داوود قرار گرفت. همون موقع رفت پوشیدش و اومد نشست پیش ما. به این کارش خندیدیم و کلی سربه سرش گذاشتیم.

شب خوبی رو خونه ی عمو سپری کردیم. قرار گذاشتیم جمعه همه با هم بریم جنگل و یک روز کامل رو بیرون از خونه خوش باشیم. تا جمعه چند روز راه بود.

صبح جمعه همه ی وسیله های مورد نیاز رو پشت ماشین گذاشتیم و به طرف خونه ی عمو راه افتادیم. مامانی و بابایی همراهمون نیومدند ، از قرار یکی از دوست های بابایی شب مهمونشون بود. جلوی خونه ی عمو دیدیم که داوود هم ماشین آورده. من و تیام و دنیا با داوود رفتیم و گذاشتیم مادر پدرهامون به یاد ایام جوونی دونفره سفر کنند.

من و دنیا پشت نشستیم و کل راه رو با آهنگهای شادی که پخش می شد، سرجامون رقصیدیم. تیام با آرامش خاصی جلو نشسته بود. گاهی بر می گشت و با لبخند به کارهای من و دنیا نگاه می کرد و گاهی با داوود حرف می زد. تیام قبل از رفتن خیلی شلوغ و شیطون نبود. پسر آروم و سربه زیری بود که کاری به کارکسی نداشت. اما رفتار الانش مثل کسی بود که حسابی پا به سن گذاشته.

با وقار و سنگین رنگین بود. دلم می خواست کمی توی هیجانان ما شرکت کنه و سرو صدایی از خودش دربیاره. وقتی ازش

پرسیدم چرا اینقدر ساکته، لبخند زد و گفت:

–شیطونی های شما رو می بینم و لذت می برم.

دنیا گفت:

–یعنی ما اینقدر شیطونیم؟

تیام با همون لبخند مهربون گفت:

–اینقدر نه! اونقدر!

دنیا دو دل بود که باز هم به شیطونی ادامه بده یا نه. آروم توی گوشش گفتم:

–مردذلیل بیچاره، چرا لالمونی گرفتی؟ از حالا اینقدر ارزش حساب می بری؟

دنیا سرشو توی گوشم برد و گفت:

–حساب نمی برم. دوستش دارم. نمی خوام فکر کنه من نی نی کوچولو و لوسم.

سکوتمون باعث شد داوود صدای آهنگ رو کم کنه و با شوخی پیرسه:

–باز دارین نقشه ی بیچاره کردن کی رو می کشین که هردوتون ساکت شدین؟

تیام خندید و گفت:

–مگه سابقه ی این کارها رو هم دارند؟

داوود گفت:

–چه جور هم.

دنیا معترض گفت:

–هیچم این طور نیست تیام جان. این داوود دلش از یه جای دیگه پره، داره سر ما خالی می کنه.

داوود گفت:

–مثلا از کجا پره؟

دنیا خندید و گفت:

–اگه بگم که الان باید ماشین و بذاری و بری.

لبخند داوود رو دیدم. در حالی که از توی آینه به من نگاه می کرد می خندید. دوست نداشتم دنیا به هربهانه ای به یادم بیاره که

داوود چه فکر و خیالاتی توی سرش داره. باید هرچه زودتر به داوود می فهموندم که داره اشتباه می کنه و من هیچ تمایلی از اون

نوعی که اون می خواد، بهش ندارم. اما بی مقدمه که نمی شد برم سراغش و بگم داوود جون، لطفا دیگه منو دوست نداشته باش.

باید منتظر فرصت می شدم و یک جوری این قضیه رو حل می کردم.

ناهار به روال همیشگی گردش های بیرون شهر، جوجه بود. پسرها همراه پدرها بساط آتیش رو برپا کردند و ما دخترها هم به کمک مامان ها رفتیم و مخلفات سفره رو آماده کردیم. بعد از ناهاری که حسابی بهمون چسبید ، داوود رو کوک کردیم که ما رو ببره به بهشت. تیام پرسید :

-بهشت کجاست؟

دنیا جواب داد:

-جایی که یار آنجاست.

از جواب دنیا خندیدیم و به سمت بهشت راه افتادیم. توی راه خاطرات سیزده به در جلوی چشم هام جون گرفت. یاد سینا افتادم که چطور دور از چشم بقیه داشت منو تویبخ می کرد و برام خط و نشون می کشیدو بی خبر از اینکه جرقه های اولیه ی عشق همونجا داشت شعله ور می شد. دلم براش ضعف رفت. کاش می شد که حتی اگه برای یک لحظه هم شده، بینمش. نفهمیدم کی به چشمه رسیدیم. به خودم که اومدم دیدم دنیا و تیام جلوتر از ما به اونجا رسیدند و ظاهرا دنیا داشت برای تیام از چگونگی کشف اونجا حرف می زد. عمدا کند تر رفتم تا اونا بتونن بیشتر باهم حرف بزنن. داوود جلوی من بود. برگشت عقب رو نگاه کرد و از من پرسید:

-خسته شدی؟

با سر گفتم نه. دوباره پرسید:

-پس چرا عقب موندی؟

با سادگی جواب دادم:

-داشتم خاطرات عید رو مرور می کردم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-خاطرات خوبی از اینجا داری؟

گفتم:

-خب آره. مگه تو نداری؟

شک و تردید توی چشماش فریاد می زد. گفت:

-نمی دونم. شاید به خوبی مال تو نباشه.

دلم می خواست واضح تر حرف بزنه تا بتونم بهش بگم که از خیال من بیرون بیاد و دلش رو به یه جای دیگه گرم کنه. اما چیزی نگفت و به طرف تیام رفت.

گوشیمو درآوردم و سینا اس ام اس رد: "الان توی بهشتم، جات خیلی خالیه".

عمدا ایستادم تا جوابش بیاد. بیشتر می خواستم ببینم یادش مونده منظورم چیه یا نه؟ یک دقیقه نکشید که جواب اومد: "هر جا تو

باشی، اونجا بهشته. به جای من هم از دیدن چشمه ی بهشت لذت ببر."

پر از لذت عشق به سمت بقیه رفتم. داوود با حالت عجیبی بهم نگاه می کرد.

کنار چشمه و لابلا ی سنگ ها عکس گرفتیم . می دونستم دنیا الان چه احساسی داره. با کمی شیطننت از تیام و دنیا چند عکس

دونفری گرفتم تا باعث شادی بیش از حد دنیا بشم.

۳۵

دو هفته ای از اومدن تیام می گذشت. تقریباً هر روز دنیا خونه ما می اومد و به بهانه ای مختلف تیام رو وادار می کردیم که ما رو

توی گرمای مرداد ماه بیرون ببره تا مثلاً کارهامون انجام بدیم. تیام هم بدون مخالفت به سازمون می رقصید و گاهی اوقات تا دیر

وقت همراهمون می موند و آخر شب هلاک و خسته به خونه برمی گشتیم. دنیا هر روز دلدادۀ تر از روز پیش می شد و تا منو گیر

می آورد توی گوشم از خوبی های تیام و نگاه هایی که بهش می کنه حرف می زد.

یک شب ، تیام توی جمع خودمون به بابا گفت : اگه ماشین رو لازم نداره برای سه روز بهش قرض بده تا برای انجام کاری بره

تهران و برگرده. بابا خندید و گفت:

-عزیز دلم برای اینکار نیاز به اجازه یا قرض گرفتن نداری. من هرچی دارم مال شما دوتااست. چه الان که زنده ام ، چه بعدها که

دیگه نبودم.

قرار بود فردا صبح زود راه بیفته تا قبل از ظهر تهران باشه. خیلی دلم می خواست که من هم به بهانه ای همراهش برم تا بتونم

سینا رو ببینم. صدای تیام دلنوازترین صدایی بود که اون موقع شنیدم:

-تینا، می خوام تو هم با من بیای، هرچی باشه تهران رو بهتر از من بلدی. میای؟

کاش از خدا یک چیز دیگه خواسته بودم. با خوشحالی زاید الوصفی گفتم:

-چرا که نه، حتما میام. نمی دونی چقدر دلم برای سوگل و سیما تنگ شده.

تیام گفت:

-بخاطر دوست هات هم که بیای خوبه.

مامان بهش توضیح داد که دارم راجع به خانواده ی کریمی حرف می زنم ، نه دوست هام. دیر وقت بود و نشد به دنیا خبر بدم که

فردا مسافریم. نگران بودم فردا که میاد خونه و می بینم ما نیستیم ناراحت بشه. بهر حال چاره ای نبود. صبح از توی راه بهش زنگ

می زد و می گفتم.

شش و نیم صبح ، بعد از شنیدن کلی از سفارش های مامان ،راه افتادیم. همون نیم ساعت اول بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم. با

صدای تلفنم از خواب پریدم و گوشیم رو جواب دادم:

-بله؟

-بله و مرض! لال بودی به من هم بگی داری میری تهران که اینجوری مچل نشم؟

-دنیا تویی؟ ببخشید، یک دفعه پیش اومد. خودم هم تا دیشب نمی دونستم. تو رو خدا ببخش.

-می دونم. زن عمو گفت. ولی خیلی عصبانی شدم وقتی دیدم اندازه ی یک هویج هم برای من ارزش قائل نشدین و بهم چیزی

نگفتین.

خندیدم و گفتم:

-هویج چیه عزیزم! تو تاج سر منی! از زعفران و خاویار هم برای من با ارزش تری.

-کوفت! حالا هی مسخره م کن تا تیام فکر کنه خل و چل تر از من توی دنیا نیست.

-نه عزیزم ! تیام هم دربست چاکرته.

-خفه شو ! میخوای بفهمه دارم راجع به اون حرف می زنم؟ اصلا من کار دارم باید برم. خداحافظ!

قطع شدن بی مقدمه ی گوشی باعث شد گوشی رو مقابل صورتم بگیرم و با تعجب بهش نگاه کنم. زیر لب گفتم: دختره ی دیوونه!
تیام با خنده گفت:

–حالا من این وسط چیکاره بودم که اسممو آوردین؟

–شما همه کاره این عزیزم. اصلا اگه شما نبودین که من اینجوری اول صبحی مورد لطف دنیا جون واقع نمی شدم و لیچار نمی شنیدم.

–منظورت چیه؟ یعنی بخاطر من باهات دعوا کرد؟

دل به دریا زدم و گفتم:

–تیام! یعنی واقعا نمی دونی که دنیا چقدر تو رو می خواد؟ چرا خودتو به اون راه می زنی؟
تیام متعجب گفت:

–منو می خواد؟ آخه چرا؟ چرا من؟

–دیگه چون و چراشو نمی دونم. این چیزها که چرا مرا بر نمیداره.

–داری جدی میگی یا اینم از خیال پردازی های شاعرانته؟

–نه عزیزم، کاملا صحت و واقعیت داره.

تیام سکوت کرد. فکر کردم شاید منو هنوز دختر کوچولویی می بینه که در حد این حرف های بزرگونه نیست. من هم ادامه ندادم.
نزدیک تهران کنار رستوران بین راهی ایستادیم تا تیام کمی استراحت کنه و چای بخوریم. طبق معمول مامان برای توی راه مقداری خوردنی گذاشته بود. با اینکه صبحونه تقریبا کاملی خورده بودم، هوای پاک اول صبح باعث شده بود اشتها باز بشه و دولپی هر چی دم دستم می اومد رو بخورم. تیام با لبخند به من نگاه می کرد. یک لحظه خجالت کشیدم اما با پررویی گفتم:

–چیه؟ چرا نگاه می کنی؟

–چیزی نیست. دارم از غذا خوردن تو لذت می برم.

–من دارم می خورم ، اون وقت تو لذت می بری؟

–خب آره. نمیدونی اونجا، دخترای اروپایی با چه عذاب الیمی یک لقمه غذا از گلوشون پایین میره. مدام استرس دارند که مبادا

چند گرم کالری بیشتر بخورن و اضافه وزن پیدا کنند. قبل از فرو بردن هر لقمه اول از مقدار کالریش مطمئن میشن بعد لقمه رو فرو میدن.

–یعنی دخترای اروپایی همه مانکنند و چاق و چله ندارند؟ چرا! خوبم دارند. عکس های مسخره شون توی اینترنت پره.

–نمیگم ندارند. بطور کلی گفتم. بهر حال غذا خوردن تو منو هم به اشتها میندازه.

صدای زنگ تلفن تیام باعث شد گفتگومون تموم بشه. داشت به کسی که پشت خط بود می گفت تا یکی دو ساعت دیگه به تهران می رسه. جایی رو هم برای قرار تعیین کردند تا همدیگه رو ببینند. بعد از قطع شدن تماس تیام این پا و اون پا می کرد تا چیزی بگه اما حرفی نمی زد. بدون فکر گفتم:

–اِه..! کاش خدا این حس ششم رو بهم نمی داد تا متوجه نمی شدم یکی داره عمدا حرفشو میخوره. چقدر بدم میاد که یکی بخواد حرفی به آدم بزنه اما هی لفتش بده.

تیام قهقهه ای زد و در حال خنده گفت:

–خانم مارپل ! میشه چیزی هم از چشم تو پنهان بمونه؟

–نخیر ! نمیشه! پس زودتر حرفتو بزن که دارم قاطی می کنم.

تیام هنوز می خندید.

–باشه، باشه. میگم.

وقتی کاملا از خندیدن فارغ شد ، کمی حالت جدی به صورتش داد و گفت:

–اصلا برای همین ازت خواستم که همراهم بیای تهران. می خوام با یکی آشناش کنم.

–با کی؟

–با همین کسی که الان باهاش حرف میزد.

–خب کی هست؟ خانومه یا آقا؟

–خانوم.

ناگهان افکار مختلفی به مغزم هجوم آوردند. به هزار چیز در آن واحد فکر می کردم. اما فقط یکیش رو از تیام پرسیدم:

-نکنه می خوای زنت رو بهم نشون بدی؟ آره؟

تیام خندید. و رفته ادامه داد:

-چیه؟ خوش خوشانت شد! ببینم بچه مچه هم داری یا نه؟ عمه شدم؟ چرا می خندی؟؟؟ حرف بز!

تیام با لحنی شوخ جواب داد:

-ای خواهر شوهر بدجنس! خوب بلدی یک دفعه از این رو به اون رو بشی.

-خواهر شوهر؟ پس درست حدس زدم. قضیه زن و عروسی و این حرفاست.

تیام دوباره جدی شد و گفت:

-یک جورهایی آره. اما نه به این شدنی که تو میگی.

-خب حرف بز! ببینم چی میخوای بگی دیگه! قلبم داره میاد توی دهنم.

تیام کمی دل دل کرد، اما بالاخره زبون باز کرد:

-ببین تیناجون، می خوام با نگار آشنا کنم.

دویدم وسط حرفش:

-پس اسمش نگاره. خب..؟

-من و نگار یک ساله که همدیگه رو می شناسیم. توی بیمارستانی که پروژه های تحصیلیم رو می گذروندم باهاش آشنا شدم. اون

داره تخصص زنان میخونه. توی همون بیمارستان هم بطور پاره وقت کار می کنه. اولین بار توی سلف بیمارستان دیدمش. داشت با

تلفن فارسی حرف می زد. نا خودآگاه بهش زل زده بودم. نمیدونی شنیدن زبون مادری توی مملکت غریب، چه حسی به آدم

میده. نگاه خیره م باعث شد که نگار با حرکت صورت ازم بپرسه آیا باهاش کاری دارم؟ من هم از خدا خواسته به میزش نزدیک

شدم و ازش پرسیدم آیا ایرانیه. می دونستم جوابش مثبته. من هم خودمو معرفی کردم و این سرآغاز آشناییمون شد. بعدها بیشتر

با هم آشنا شدیم و کار به جایی رسید که با هم به سینما و کنسرت موسیقی و گردش می رفتیم. کم کم حس کردم که نگار می

تونه شریک زندگیم باشه. اون همه ی چیزهایی که من از زن زندگیم می خواستم داشت. هم زیبا بود، هم سخت کوش و هم با

اراده. بهش پیشنهاد دادم که به قصد ازدواج همدیگه رو محک بزنینم و اگه نظراتمون با هم یکی بود، به ایران بیاییم و خانواده

هامون رو در جریان بذاریم. پدر و مادر نگار ساکن تهران هستند. اما خواهر و برادرهاش هر کدوم یک گوشه ی دنیا مشغول کار و زندگی هستند. خودش هم برای ادامه ی تحصیل اومده آلمان. اما اصراری برای موندن در اونجا نداره. اگه این جریان به خوبی پیش بره ، تصمیم داریم بعد از تموم شدن درسmon برای زندگی به ایران برگردیم.

از حرفهای تیام گیج شده بودم. از یک طرف برای تیام خوشحال بودم که تکلیف زندگیش رو معلوم کرده ، اما از طرفی مدام چهره ی معصوم دنیا جلوی چشمم بود. دلم نمی خواست دنیا بازنده باشه. بی اختیار گفتم:

-پس دنیا چی؟

-دنیا چی؟ مگه من قراری با دنیا گذاشته بودم؟ یا بزرگترها.. مگه حرفی در این زمینه زده بودند؟

-نمیدونم.. یعنی نه..اما.. اما دنیا دوستت داره. از قبل از رفتنت هم دوستت داشت.

تیام نگاهم کرد. کمی مکث کرد و بعد گفت:

-بین تینا جون، اونقدر بزرگ شدی که بفهمی این مسئله شوخی بردار نیست با علاقه یک طرفه که همیشه زندگی رو پایه ریزی کرد. ازدواج بازی یک یا دو سه ساله نیست که بخوای برای مدتی امتحانش کنی. شریک زندگیت رو باید جوری انتخاب کنی که مطمئن باشی می تونی سال های سال، بلکه تا آخر عمر در کنارش احساس آسودگی و آرامش کنی. یک چیز دیگه.. اگه علاقه ی دنیا به من اونقدر قوی بود که تو فکر می کنی، خب من هم باید متوجهش می شدم. نه؟ ...بهر حال من انتخابم رو کردم و به انتخابم هم ایمان دارم. دوست داشتم قبل از همه تو با نگار آشنا بشی و بعد هم کمکم کنی که کارهام رو ردیف کنم.

متعجب گفتم:

-مثلا چه کمکی از من بر میاد که برات بکنم.

-نمی دونم... شاید اگه مامان و بابا بخوان مخالفتی نکنن، بتونی کمکم کنی که ...

-می دونی که هیچ وقت بی دلیل با چیزی مخالفت نمی کنند. پس اگه مخالفتی هم باشه حتما دلیل روشن و محکمی داره.

-حالا که موافقت و مخالفتی در کار نیست. فکر کن دارم به دیدن یک دوست می برم. زیاد هم توی فکر خواهرشوهر بازی نباش.

خندیدم اما هنوز گیج بودم. فکر دنیا از مغزم خارج نمی شد. دلم برایش می سوخت. چه خواب و خیالاتی برای خودش دیده بود. با

چه اشتیاقی در مورد تیام با من حرف می زد.

نمیدونستم این دختری که تیام رو عاشق خودش کرده بود چه جور آدمی بود. نمی خواستم قبل از دیدن، در موردش قضاوت کنم.

به تیام ایمان داشتم، اما باز هم نگران بودم که در آینده چی پیش میاد.

ساعت دور و بر یازده و نیم صبح بود که به محل قرار با نگار رسیدیم. چند دقیقه ای منتظر شدیم تا یک دویست و شش آلبالویی

به تیام چراغ زد و تیام در جوابش صدای بوق ماشین رو درآورد. پشت سر دویست و شش حرکت کردیم تا به یک جای نسبتاً

خلوت برای پارک ماشین ها رسیدیم. دختر شیک پوشی از دویست و شش پیاده شد، ماشین رو قفل کرد و به سمت ما اومد. من و

تیام هم در این فاصله از ماشین پیاده شده بودیم. نگار با لبخند ملیحی که توی چهره اش نشسته بود دستش رو به طرف من دراز

کرد و گفت:

–سلام. من نگارم. تو باید تینا باشی...درسته؟

جواب سلامش رو آروم دادم. در فاصله ای که نگار و تیام با هم خوش و بش می کردند توی صورتش دقیق شدم. دختر زیبایی بود.

خوش اندام و خوش پوش. سبزه ی روشن با چشمهایی مشکی. چشم های درشت و زیبایی داشت که به آدم حس خوبی رو منتقل

می کرد. موهای موج دارش از زیر شال سفیدش بیرون زده بود. به نظر مهربون و ساده می اومد. با اینکه از نگار بدم نیومده بود

اما چیزی مثل عذاب وجدان توی دلم هی بالا و پایین می رفت. احساس خیانت داشتم. حس می کردم اومدم برای دنیا یک هوو

انتخاب کنم. متوجه نشدم کی قرار شد که همه با هم بریم رستوران برای صرف ناهار. صحبت های تیام و نگار بیشتر در مورد

کارهایی که در وزارت علوم داشتند بود. گویا باید قراردادی رو انجا امضا می کردند تا بعد از بازگشت به ایران، در دانشگاه

تدریس کنند. از قرار، نگار کارهای مقدماتی رو انجام داده بود و تیام باید برای امضای نهایی می رفت.

در حین خوردن ناهار، فهمیدم که عصر به منزل پدری نگار میریم. بالاخره تیام هم باید از نظر خانواده ی نگار مورد تأیید قرار می

گرفت. حالا من این وسط چیکاره بودم، خودم هم نمی دونستم.

اونقدر گیج کارها و حرفهای تیام بودم که فراموش کرده بودم اصلاً چرا با خوشحالی همراه تیام به تهران اومده بودم. با دیدن اس

ام اس سینا، ناگهان موج دل انگیزی توام از عشق و اشتیاق توی دلم سرریز شد. دلم می خواست به بهانه ای تیام رو با نگار جونش

تنها بذارم و برم سینا رو ببینم. می خواستم سینا رو غافلگیر کنم. بهش نگفته بودم که تهرانم. از ظاهر قضایا اینطوری بر می اومد

که نه تنها عصر در منزل پدر نگار هستیم، بلکه انگار شب هم همون جا خواهیم روند. عجب! تیام استعدا دوماه سرخونگی داشت و من نمیدونستم.

۳۶

خونه نسبتا بزرگ و زیبایی بود. ساختمان دو طبقه ی ویلایی و مدرنی که یک حیاط مشجر و پر از گل داشت. استخر تر و تمیز وسط حیاط ، با پرده ی محافظی که جمع شده بود، نشون می داد که وضع مالی صاحب خونه عالییه. علاوه بر ماشین تیام و نگار که سر راه برداشته بودش، دو ماشین دیگه هم توی حیاط پارک بود. یک سانتافه مشکی و یک بی ام دبلیو سفید. با راهنمایی نگار وارد ساختمان شدیم. پدر و مادرش به استقبال اومدند. آقای ناصری ، پدر نگار مرد پا به سن گذاشته ای بود که ظاهر متشخص و محترمی داشت. پیراهن آستین کوتاه اسپرت و شلوار کرم رنگی تنش بود که خیلی بهش می اومد. در برخورد اول به دلم نشست. مادر نگار هم زن بسیار زیبایی بود. موهای زیتونی کوتاهش یه دقت سشوار شده بود و کت و دامن آبی خوش دوختی که به تن داشت ، بهش ظاهری موقر داده بود. هردوشون از پدر و مادر من بزرگتر به نظر می اومدند. اما نمی شد بهشون مسن هم گفت. بین پنجاه یا پنجاه و پنج ، شش سال بودند. مهربونی توی رفتار این خانواده موج می زد. انگار به طرز شگفت انگیزی ژن مهربونی در خانواده به ارث رسیده بود. از اینکه برخورد اولمون اینطوری پیش می رفت ، حسابی برای تیام خوشحال بودم.

مادر نگار خودش ، با شربت از ما پذیرایی کرد. بعد از گذشت مدت کوتاهی ، نگار که برای تعویض لباس رفته بود، پیش ما برگشت و دوتایی با تیام رشته ی کلام رو به دست گرفتند. تیام، انگار نه انگار که برای بار اول اونها رو می بینه. خیلی ریلکس و راحت از خودش و برنامه ی زندگیش صحبت می کرد . پدر و مادر نگار هم با احترام زیادی بهش گوش می کردند. نگار هم لابلا ی حرف تیام هر جا لازم می دونست ، توضیحاتی اضافه می کرد. بعد از تموم شدن حرفهای جدی جمع، نگار بهم پیشنهاد داد که به اتاقش برم و لباسم رو عوض کنم. همراه نگار از پله هایی که طبقه اول رو به طبقه دوم وصل می کرد ، بالا رفتم. چهار اتاق در اون طبقه قرار داشت. اتاق نگار یک اتاق واقعا ساده ، اما شیک و مدرن بود. تنها تزیینات اتاق یک سرویس خواب و یک میز تحریر و یک کتابخونه پر از کتاب های زبان اصلی بود. یک لب تاپ کوچک رو هم روی میز تحریر به چشمم خورد.

نگار دو سه دست لباس راحتی روی تخت گذاشته بود و از من خواست به سلیقه ی خودم هرکدوم رو می خوام بپوشم. ازش تشکر

کردم و یک تونیک و شلوار یاسی رو برداشتم و پوشیدم.

دختر فوق العاده مهربونی بود. طوری با من رفتار می کرد انگار سال های ساله که منو می شناسه. در حالی که داشت لباس های منو

آویزون می کرد گفت:

-تو خیلی خوشگلی ها...! تیام گفته بود ، اما از نزدیک که می بینمت ، یه چیز دیگه ای!!

خندیدم و گفتم:

-تموم شد. خر شدم!! خواهر شوهر تو رو پذیرفت!!

نگار قهقهه زد و گفت:

-وای چقدر با مزه ای ...

خنده کنان و دست در دست هم پیش بقیه رفتیم. تیام با لبخند قشنگی نگاهمون می کرد. مادر و پدرنگار هم نگاهمون می کردند.

تیام مشغول صحبت با آقای ناصری بود. نگار پیشنهاد داد بریم توی حیاط و گل ها رو ببینیم. مادرش همراهمون نیومد و من و

نگار باهم رفتیم.

نگار با لذت فراوانی از گل های باغچه تعریف می کرد. بهش گفتم که بابایی هم گل های زیبایی داره . با خوشحالی گفت به زودی

برای دیدن باغچه ی بابایی میاد.

بعد از مدتی نگار برای کمک به مادرش منو توی حیاط تنها گذاشت. از فرصت استفاده کردم و به سینا اس ام اس دادم. ازش

پرسیدم: " فردا چیکاره ای؟ " بعد از چند ثانیه جواب اومد: " صبح میرم دانشگاه ، بعد از ظهر خونه ام . چرا می پرسی؟ " جواب

دادم: " همین طوری پرسیدم. " و ارسال کردم. باید فردا زود بیدار می شدم می رفتم دیدنش. دوست داشتم جایی غیر از خونه

سیما یا سوری خانم ببینمش.

شام در فضایی رسمی صرف شد. زیاد احساس راحتی نمی کردم. برای منی که عادت داشتم موقع غذا خوردن همش حرف بزنم و

توی سرو کله ی بقیه بزنم، سکوت و دیپلیسین اون فضا غیر قابل تحمل بودو آرزو کردم نگار تا این حد مبادی آداب نباشه تا

بعدها بتونم راحت بهش نزدیک بشم . تیام ام انگار نه انگار که مشکلی داره. نگاه های مشتاقی که بین اون و نگار رد و بدل می

شد بیشتر منو هوایی می کرد و به یاد سینا مینداخت.

قبل از خواب ، به تیام گفتم که صبح می خوام برم دانشگاه و بعدش هم سری به سیما اینا بزنم. اگه قراری می خواد بذاره منو در نظر بگیره. خندید و گفت: حتما.

نگار توی اتاقش ، یک جا روی زمین انداخته بود و از من خواست روی تخت بخوابم. کمر دردر رو بهانه کردم و اصرار کردم که خودش روی تختش بخوابه. اما اون یک رختخواب دیگه آورد و کنار من روی زمین خوابید.

صبح با صدای زنگ موبایل بیدار شدم. دیشب زنگ هشدارش رو فعال کرده بودم. ساعت هفت و نیم بود. با خودم حساب کردم با در نظر گرفتن ترافیک صبحگاهی ، یک ساعت و نیم طول می کشه تا برسم دانشگاه. البته اگه شانس بیارم و مسیر ماشین خورش رو زود پیدا کنم. نمی خواستم حتی یک لحظه رو هم برای بودن با سینا از دست بدم. با عجله بیدار شدم. رختخواب کناریم خالی بود. نگار زودتر از من بیدار شده بود. لباس های خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون. صدای حرف زدن دو نفر به گوشم رسید. نمی دونستم کار درستیه که برم بینم چه کسانی هستن یا نه. مردد ایستاده بودم که صدای مادر نگار منو از برزخ نجات داد.

–سلام دختر قشنگم. چه زود بیدار شدی.

–سلام. صبحتون بخیر. جایی کار دارم باید سریع تر برم. برای همین زود بیدار شدم.

–صبح تو هم بخیر عزیزم. هر جا هم که بخوای بری اول باید صبحونه تو بخوری. بیا بریم که بقیه هم کم کم پیداشون میشه. همراهش به سمت حیاط رفتم. زیر سقف ایوان ، میز گرد فلزی با چند صندلی مشبک از همون جنس چیده بودند. کوسن های رنگ رنگی خوشگلی هم نشیمن و تکیه گاه صندلی ها رو پر کرده بود. روی میز بساط صبحونه مهیا شده بود و فقط چای کم داشت. نگار قوری به دست اومد به سمتمون و صبح بخیر گفت. ازم خواست که تیام رو صدا بزنم تا بیاد پایین. نمی دونستم تیام کجا خوابیده. از نگار پرسیدم و متوجه شدم که باید به اتاق بغلی اتاق نگار ، برم. تیام بعد از چند دقیقه اومد پایین و در حین خوردن صبحونه بهم گفت که خودش منو می رسونه. با خوشحالی صبحونه مو خوردم و منتظر رفتن شدم.

بعد از خداحافظی با افراد خانواده ی عروس آینده مون ، راه افتادیم. اولین چیزی که تیام پرسید این بود:

–خب! نظرت چیه؟

چی بگم

چی بگم یعنی خوب یا بد؟

-خوبیش که خوبه اما من چیکاره ام که نظرم مهم باشه؟

-تو خواهر عزیز منی و نظرت واقعا برام مهمه.

-خب حالا که ازم تعریف می کنی مجبورم نظر مثبتم رو اعلام کنم دیگه!!

تیام لبخند به لب گفت:

-فکر می کنی ماما اینها هم نظرشون مثل تو باشه؟

-آره. چرا که نه! تیام! تو چرا یک جور حرف میزنی انگار یک خانواده ی متعصب و خشک داری؟

-نه اینطوی فکر نمی کنم. فقط نگرانم که یک چیزی از یک جایی، مانع این رابطه بشه. فقط همین.

-نگران نباش. انشالله که همه چیز درست میشه.

تیام بعد از مدتی سکوت پرسید:

-خب! حالا دانشگاه چیکار داری که باید کله صبح، اونم توی تابستون بری؟

بدون فکر گفتم:

-می خوام یکی از استادهامو ببینم. می دونم که همیشه توی دانشگاهه. یک سری هم بزنم ببینم من نبودم چه خبرایی هست.

-هیچ خبری نیست. مطمئن باش. این موقع سال مال دانشجویهاییه که ترم تابستونی برداشتند و توی گرمای مرداد مجبورن بیان

بیرون. حالا کی هست این استاد عزیز که برای دیدنش رنج سفر رو به خودت دادی؟

قضیه داشت لو می رفت. با خونسردی گفتم:

-غریبه نیست. سینا نادری، برادر سیماست. می خوام حال سیم و سوگل و بقیه رو ازش پیرسم.

-چه کاریه؟ خب برو خونه شون همه رو ببین.

-اون که بله. میریم. یک کار در ارتباط با دانشگاه دارم که باید همینجا ببینمش.

خدایا چه وضعی شده بود. چه گیری کرده بودم. بگو مرض داشتی برای خودت دردسر درست کردی.

تیام سری تکون داد و گفت:

-من وزارت علوم و چند جای دیگه کار دارم. کارت که تموم شد بهم زنگ بزن یه جا همدیگه رو ببینیم تا هر جا که میگی بریم.

خدا روشکر. مثل اینکه از مخمسه نجات پیدا کردم. توی یک خیابون های فرعی دانشگاه ، ازماشین پیاده شدم و با تیام خداحافظی کردم. دیدن نرده های دانشگاه برای اولین بار برام نشاط آور بود. یک چیز شیرین توی دلم غنچ می زد. انگار همه چیز توی وجودم بالا و پایین می رفت . احساس سبکی می کردم.

۳۷

تازه یادم افتاد که از سینا نپرسیدم کدوم قسمت دانشگاه کار داره. به سرعت به سمت انجمن ادبی رفتم. نمی دونم چرا فکر می کردم اونجا می تونم پیدااش کنم. زنگ گوشیم منو متوقف کرد. روی صفحه اسم سینا افتاده بود. جواب دادم:

–بله؟

–تینا تو توی دانشگاهی؟

لحن سردش متعجبم کرد.

–چطور مگه؟

–جواب منو بده. اینجا چیکار میکنی؟

جا خوردم. انتظار داشتم خیلی خیلی گرم تر از این ها باهام حرف بزنه. نمی دونستم باید چه کار کنم.

–کی گفته من دانشگاهم؟

بعداز چند لحظه سکوت صدای سینا اومد:

–من پشت سرتم. برگردی منو می بینی.

به سرعت به پشت چرخیدم. سینا کیف به دست ، در حالی که گوشیش رو توی جیبش می گذاشت به سمت من اومد. فاصله مون ده پانزده قدم بیشتر نبود. با لبخند عمیقی ایستادم تا سیر نگاهش کنم. نزدیک تر که شد، چهره ی جدی و خشکش شوکه م کرد. برای یک لحظه از حماقتی که به خرج داده بودم و برای دیدنش این همه راه رو اومده بودم پشیمون شدم. با این حال با خوشحالی بهش لبخند زدم و سلام کردم و گفتم:

–نمیشه یک بار هم که شده تو رو غافلگیر کنم؟ فوری مچ آدمو می گیری.

–چرا اتفاقا. غافلگیرم کردی. مچت رو هم که

بی توجه به جمله ی ناتمامش گفتم:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود سینا.

سینا با سردی اعصاب خرد کنی گفت:

-جدی میگی؟

دیگه داشتم عصبی می شدم. این چش شده بود؟ می خواستم از همون جا برگردم برم یک جایی خودمو گم و گور کنم که گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم تو رو ببینم.

-دانشگاه رو نمی گم. تهران چیکار می کنی؟

بیشتر از این نباید اجازه می دادن تحقیرم کنه. خشک و جدی گفتم:

-یک کار اداری داشتیم. اومدیم تهران. من هم امروز اومدم اینجا تو رو ببینم.

نگاه خیره شو توی چشم هام ریخت و گفت:

-پس بریم.

-کجا؟ مگه تو امروز اینجا کار نداری؟

-مهم نیست. باید می رفتم کتابخونه چند منبع رو برای پایان نامه م بررسی کنم. یک روز دیگه هم می تونم پیام.

گفتگوی رسمی و سردی که بین ما جریان داشت حالمو بد کرد. با بی میلی همراهش رفتم تا جلوی ماشین. توی همون خیابونی که

پایاده شده بودم ، پارک کرده بود. در جلو رو که باز کردم ، روی صندلی یک جزوه دیدم که با پوشه طلqi جلد شده بود. پوشه رو

برداشتم که بشینم .با دیدن اسم عسل زمانی روی پوشه وارفتم. در حین نشستن طوری که معلوم نباشه خیلی کنجکاوم ، پوشه رو

ورق زدم. در واقع داشتم از فضولی می مردم. از ظاهر نوشته ها برمی اومد ترجمه ی اشعار از زبان اصلی باشه.یک سمت کاغذ

اشعار به زبان اصلی و یک سمت ترجمه هاش نوشته شده بود. زیر بعضی از قسمت های فارسی با مداد خط کشیده شده بود و

کلمه ای جایگزین بالای کلمه ی اصلی یادداشت شده بود. یادم اومد که اواخر ترم سینا چیزی شبیه به این گفته بود که عسل، در

ویرایش ترجمه هاش ارزش کمک خواسته.

احساس خوبی نداشتم. یعنی ممکنه دلیل این همه تغییر رفتار سینا آشنایی با عسل باشه؟ چهره ی زیبا و بی نقص عسل اومد جلوی چشمم. شاید اگه من هم مرد بودم و یک زیبا روی افسانه ای دور و برم بود ، یادم می رفت که یک روزی به دختر احمقی مثل تینا ابراز عشق کردم .حالم گرفته شد. وقتی سینا پشت رل نشست به جزوه اشاره کردم و گفتم:

-بالاخره اینو قبول کردی؟

نگاه سریعی بهم کرد و ماشین رو روشن کرد.گفت:

-آره.

همین ! کوتاه و مختصر. دلم از سردی و سکوتش گرفت. کاش هیچ وقت نمی اومدم بینمش و با همون اس ام اس های از راه دور دلمو خوش می کردم.جزوه توی دستم مونده بود و باهاش بازی می کردم. متوجه نشدم چطور این همه خیابون رو رد کردیم. اما به خودم که اومدم دیدم نزدیک خونه سیما اینها هستیم. پرسیدم:

-داری میری خونه ی سیما؟

-آره. مگه نمی خوای ببینیشون؟

چی؟ پس دلش نمی خواست با من وقت بگذرونه. می خواست هرچه سریع تر سر منو بکوبه به طاق و از شرم راحت بشه. با رنجش آشکاری گفتم:

-نه. الان نمیرم. شب میام. البته اگه اشکالی نداره.

هوف بلند و صداداری کشید و گفت:

-نه چه اشکالی داره؟ تو مختاری هر کاری که دوست داری بکنی.

از طرز حرف زدنش اصلا خوشم نیومد. یاد روزهای اولی افتادم که دیدمش. همون جور تلخ و بد عنق شده بود. دیگه دلم نمی خواست پیشش بمونم. خرگوش های جلوی ماشین در حال تگون خوردن بودند. به سینا گفتم:

-اگه می تونی یه گوشه نگه دار تا من پیاده بشم. یادم افتاد جایی کار دارم.

سینا عمیق و سرد نگاهم کرد و گفت:

-پس دیدن من بهونه بود که به کارت برسی!

ماشین رو نگه داشت و ادامه داد:

– شاید شب نتونم پیام خونه ی سیمما. پس همین جا ازت خداحافظی می کنم.

بغض بد قلقلی به گلویم چنگ مینداخت اما به هیچ وجه نمی خواستم جلوی سینا به زرزر کردن بیفتم. به زور خودمو نگه داشتم. با سر باهاش خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. سینا گاز داد و به سرعت دور شد. زدم زیر گریه. اشک هام بی محابا توی صورتم پخش می شدند. نمی تونستم رفتار بد سینا رو هضم کنم. چرا با من اینطوری کرد؟ اگه منو دوست نداشت چرا بهم ابراز علاقه کرد؟ اگه از اون تیپ هاییه که هر روز به یکی دل می بنده چرا منو بازی داد؟ شاید هم تقصیر خودمه که چشم و گوش بسته حرفهاشو باور کردم و تن به بازیش دادم. یعنی بین سینا و اون جزوه ای که از غسل توی ماشین دیدم رابطه ای هست؟ چیکار کنم؟ چطوری تحمل کنم؟ دختره ی احمق کی گفته بود عاشق بشی که حالا اینجوری عین چی توی گل بمونی؟ سینا خیلی بی معرفتی! دو ماه منو ندیدی فراموشم کردی؟ چقدر ساده و نادونم من!

اشک می ریختم و با خودم بلند بلند حرف می زدم. مردم از کنارم رد می شدند و با تعجب نگاهم می کردند. دو سه بار متلک شنیدم. اما هیچ کدوم از اینها درد آورتر از رفتاری که سینا بامن داشت، نبود. اونقدر گیج شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. صدای تلفن منو به خودم آورد. هنوز اشکم سرازیر بود. از پشت پرده ی اشک تونستم عکس تیام رو روی صفحه ی گوشی تشخیص بدم، اما نمی تونستم با این حال جوابش رو بدم. صدا قطع شد و دوباره بلند شد. کمی خودمو جمع و جور کردم و چند نفس عمیق کشیدم. بار سوم که گوشی زنگ خورد جواب دادم:

– جانم داداشی؟

– سلام. چرا جواب نمیدی تینا؟

– گوشی توی کیفم بود، صداش رو نشنیدم. چیزی شده؟

– نه. می خواستم ببینم کارت تموم شد؟ من امروز نمی تونم کاری انجام بدم. مسئول قسمتی که من باهاش کار دارم، امروز

مرخصی رفته. میمونه برای فردا. تو الان کجایی؟ پیام دنبالت؟ کجایی؟

دور و برم رو نگاه کردم.

– نزدیک چهارراه ولیعصرم. تو کجایی؟

–پس تا نیم ساعت دیگه بهت می رسم. همون طرفها بچرخ تا پیام.

–باشه.

کجا باید می رفتم؟ کلی روی همراهی سینا حساب کرده بودم. حالا تنها و درمانده باید چیکار می کردم؟ مسیری که اومده بودم رو دوباره برگشتم تا به کتاب فروشی های انقلاب برسم. بی هدف مغازه ها می شدم و کتاب ها رو نگاه می کردم. به ساعتی که نگاه کردم دیدم بیشتر از یکساعت گذشته اما از تیام خبری نیست. بهش زنگ زدم تا ببینم کجاست. جواب داد که توی ترافیک گیر کرده. بالاخره بعد از دو ساعت و نیم تیام رسید و با هم رفتیم رستوران برای خوردن ناهار. تیام از ترافیک حسابی شاکی بود. گرمای هوا هم بدجوری اذیتش کرده بود.

حال ظاهریم کمی بهتر بود. اما از درون داشتم منفجر می شدم. ویرون و در هم شکسته. تیام بی خبر از حال و روزم گفت:

–می خوای الان بریم خونه ی آقای کریمی؟

دوست داشتم بگم از رفتن به اونجا منصرف شدم، اما این کار تیام رو مشکوک می کرد. با بی میلی سری تکون دادم و گفتم:

–هرچی تو بگی.

تیام خندید و گفت:

–از کی تا حالا حرف گوش کن شدی؟

حال و حوصله ی جواب دادن نداشتم. یک جعبه شیرینی به همراه چند کتاب قصه و یک عروسک برای سوگل گرفتیم و به سمت خونه سیما راه افتادیم. به سیما زنگ زدم تا اومدنمون رو اطلاع بدم. گفت خونه مادرش، سوری خانمه. اصرار کرد که پیام اونجا. همینو کم داشتم. اگه سینا هم اونجا بود چی؟ اما کاری بود که شده بود. نمی شد به همش زد. ناچار گفتم که داریم میاییم اونجا. سیما نپرسید تنها هستم یا نه، من هم چیزی نگفتم. تیام رو راهنمایی کردم و به سمت خونه سوری خانم رفتیم.

طبق معمول نوه ها اونجا جمع بودند. ناز گل و نوید از کلاس عکاسی و استخر اومده بودند. سیما و سوگل هم از صبح اونجا

بودند. خدا رو شکر از سینا خبری نبود.

اونقدر گرم و صمیمی با من و تیام برخورد کردند که تقریبا از یاد بردم که دلم نمی خواست پامو اونجا بذارم. نوید با شیطنت دور و

بر تیام می چرخید. بهش گفتم:

-گفته باشم، اگه بخوای داداش منو اذیت کنی با من طرفی. این طفلی اینجا مهمونه. کاری به کارش نداشته باش.

همه از حرفم خندیدند. نوید ژست خنده داری گرفت و گفت:

-مخلص داداشمون هم هستیم. تینا جون یک جوری میگی انگار من لولو خورخوره ام. حالا آقا تیام پیش خودش چی فکر می کنه؟

خندیدم و جواب دادم:

-آخی ! بمیرم برات. نه اینکه منو بار اول کم اذیت کردی؟

صدای خنده مانع این شد که صدای باز شدن در ورودی رو بشنوم. ناگهان سینا رو وسط هال دیدم. با تعجب به من نگاه می کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی من و تیام با سینا ، نوید به تیام اشاره کرد و گفت:

-داداش تیناست، عمو. آقا تیام. از آلمان اومدن.

خنده ی پهنی روی صورت سینا پخش شد و دوباره با تیام دست داد و در آغوش کشیدش. گرم و خودمونی دوباره احوالپرسی

کرد و نیم نگاه های عجیبی هم به من مینداخت.

ازش بدم اومده بود. چقدر ماهرانه نقش بازی می کرد. اونقدر طبیعی به من می خندید که داشتم به خودم شک می کردم که آیا

من واقعا امروز صبح سینا رو دیدم یا نه. آیا همین آدم بود که منو توی خیابون ول کرد و رفت یا کس دیگه ای بود؟

نازگل دستمو کشید و برد به اتاق سینا. با اینکه از این کار اکراه داشتم، اما ناچار باهاش همراه شدم. تابلوی سهراب هنوز روی

دیوار بود. انگار چیزی عوض نشده بود. ولی رفتار تحقیرآمیز سینا رو باید به چی تعبیر می کردم؟ هنوز نازگل سر حرف رو باز

نکرده بود که سینا وارد اتاق شد. کیفی که توی دستش بود نشون داد و گفت:

-اومدم کیفمو بذارم ، مزاحمتون نمیشم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خواهش میکنم. من نباید مزاحم شما می شدم و وارد اتاقتون می شدم.

سینا خندیدی و گفت:

-چه بد اخلاق شدی تینا؟ دوماه ما رو ندیدی، فراموشمون کردی. نه؟

رو به نازگل دادمه داد:

–عمو جون برو به شربت خنک برای تینا بیار شاید ما رو یادش بیاد.

نازگل با حالت خاصی به من نگاه کرد و جواب داد:

–چشم. حتما! این شربت نخودسیاه رو دیر آماده کنم دیگه؟

سینا اخم تصنعی کرد و گفت:

–برو بچه. به حرف بزرگترت گوش کن.

نازگل رفت و سینا سریع به سمت اومد. با اخم نگاهش کردم. دستم رو گرفت. توی صورتم خندید و تند تند گفت:

–باشه. معذرت می خوام. واقعا معذرت می خوام. من باید از کجا می دونستم راننده ی ماشینی که درست جلوی پای من ازش

پیاده میشی، داداشته؟ بهم حق بده! وقتی یک مرد جوون و خوش قیافه رو پشت ماشینی که توازش پیاده میشی ببینم، چه فکری

باید بکنم؟ تینا منو ببخش. واقعا ازت معذرت می خوام.

خب پس موضوع این بود!! آقا منو در حال پیاده شدن از ماشین، همراه تیام دیده بود. ته دلم از خوشی داشتم می مردم اما خودمو

دلخور نشون دادم و گفتم:

–ماشین بابامو هم نشناختی؟

–نه به این فکر نکردم. فقط داشتم دیوونه می شدم. چون فکر کردم نامزد کردی و باهاش اومدی تهران تا دل منو آتیش بزنی.

–دیوونه.

سینا لبخند زیبایی زد و گفت: باز منو ببخش. شرمنده ام. رفتارم خوب نبود.

با ورود سوگل، سینا اونوبغل کرد و بوسید. به من هم چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. نازگل هم به ما پیوست و طبق عادت که

داشت شروع کرد به تعریف کردن از اتفاقاتی که توی کلاس عکاسی براش افتاده بود. بعد از مدتی پیش بقیه رفتیم. سینا حسابی

با تیام گرم گرفته بود. بعد از شام به اصرار سیما، به خونه ش رفتیم و شب اونجا موندیم. تیام توی اتاقی که برای من آماده شده

بود رفت و من هم کنار سوگل خوابیدم. سینا تا چند ساعت قبل از خواب پشت سر هم اس ام اس می داد. بالاخره قرار گذاشتیم

فردا با هم باشیم.

تیام صبح زود رفت دنبال کارهای اداریش و من هم ساعت ده از خونه بیرون اومدم تا سینا رو سر خیابون ببینم و باهاش همراه

بشم. به محض دیدن من، برام چراغ زد و اومد به سمتم. سوار شدم و به پیشنهاد سینا رفتیم به همون پارکی که به هم اعتراف کرده بودیم. روی همون نیمکت نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن. سینا از دلتنگیش می گفت و اینکه نمی تونه بیشتر از این وضع رو تحمل کنه. گفت که به زودی قضیه رو به مادرش میگه و ازش می خواد که اقدام کنه. بهش گفتم که من تازه سال اول دانشگاه رو پشت سر گذاشتم و آمادگی زندگی مشترک رو ندارم، اما سینا اصرار داشت که این قضیه هرچه زودتر علنی بشه. راستش خودم هم بدم نمی اومد که هرچه زودتر تکلیفم با سینا روشن بشه تا بهش نزدیکتر باشم. آفتاب مستقیم می تابید و گرم شده بود. داشتیم جامون رو عوض می کردیم که تیام زنگ زد. گفت ناهار با نگار میره بیرون و من کارهامو انجام بدم که عصر برگردیم شمال. از خدا خواسته من وسینا هم به یک رستوران رفتیم و غذا سفارش دادیم. در حین خوردن غذا سینا باز هم حرف قبلیش رو پیش کشید و گفت همین امروز با مادرش صحبت می کنه. با هم به منزل سیما رفتیم تا بتونم کمی هم با سوگل وقت بگذرونم. بعد از ساعتی تیام هم اومد. متوجه سینا بودم که چطور سعی داره تیام رو به حرف بگیره. حدس زدم که می خواد خودشو توی ذهن تیام جا بندازه تا برای آینده ازش مطمئن باشه. از این فکر خنده م گرفته بود.

۳۸

فردای روزی که به خونه رسیدیم، قبل از هر کاری با دنیا تماس گرفتم و گفتم ظهر میام خونه اونها. دنیا با شیطنت حال تیام رو پرسید. جوابش رو دادم. طفلی نمی دونست تا یکی دو ساعت دیگه ناچاره فکر و خیال تیام رو برای همیشه از ذهنش پاک کنه. به مامان گفتم و بدون اطلاع دادن به تیام، با آژانس به خونه عمو رفتم. نمی خواستم تیام همراهیم کنه و دنیا با دیدنش خیالاتی بشه. دنیا با خوشحالی به استقبال اومد و در حالی که لنگه ی صندلش رو به دستش گرفته بود با حالت تهدید رو به من گفت: –حالا دیگه بی خبر میذاری میری؟ هان..؟ باید ادب کنم. وایستا ببینم.

شاید دنیا انتظار داشت دور حیات بدوم تا اون هم منو دنبال کنه اما حرکتی نکردم. دنیا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

–چه؟ حال نداری اول صبحی!

–نه ندارم.

دنیا خنده کنان گفت:

-ولی من حسابی دارم. بیا بریم تو که تو رو هم سر حال بیارم.

دلم آشوب بود. نمی دونستم عکس العمل دنیا چیه. می تونه حرف های منو تحمل کنه یا مثل من به یک تلنگر به هم می ریزه؟

اون رفت که شربت بیاره، من هم به اتاقش رفتم. روی تخت نشستم که سینی به دست ، اومد داخل اتاق . نشست کنارم و لیوان رو

به دستم داد. لاجرعه شربت رو سر کشیدم و بهش نگاه کردم. دنیا لیوانش رو گذاشت روی میز کنار تخت و گفت:

-خیر! تو امروز یک چیزیت میشه. چی شده؟ کشتی هات غرق شده؟ تهران رفتی آب به آب شدی انگار. حالت خوش نیست؟

مستقیم بهش خیره شدم و گفتم:

-دنیا می خوام درباره ی تیام باهات حرف بزنم.

چهره ش سخت شد و با لحن جدی گفت:

-چی می خوای بگی؟

-باید بهت

نمی تونستم ادامه بدم. سخت بودو خیلی سخت بود. دنیا دستمو گرفت و با التماس گفت:

-بگو تینا . بگو. هرچی هست بگو. تیام منو نمی خواد نه؟

متعجب نگاهش کردم. اشک توی چشم هاش جوشیده بود اما پایین نمی ریخت. با سر از من تائید خواست. شرمنده و خجالت زده

جواب دادم:

-تیام اونجا با یکی آشنا شده. میخواد همین روزها با مامان و بابا در موردش صحبت کنه تا....

-تا بره خواستگارش و باهاش ازدواج کنه.. آره؟

دنیا با گریه حرف می زد و من واقعا نمی دونستم باید چه کاری براش بکنم. دستش رو توی دستم فشار دادم و نگاهش می کردم.

صدای ناله ماندش دلمو به درد می آورد:

-می دونستم که به من علاقه ای بیشتر از یک دختر عمو نداره. مصیبت عشق یک طرفه همینه دیگه. خودت می سوزی و خاکستر

میشی اما طرف مقابلت اصلا متوجه نمیشه. دل خوش کرده بودم که شاید یک روزی خودش متوجه بشه و اون هم به من علاقه

نشون بده.

دنیا رو توی بغل گرفتم و سرش رو نوازش کردم. دنیا همچنان اشک می ریخت و حرف می زد:

– زن عمو به مامان گفته بود که کیف و کفش کادویی تیام در واقع مال تو بوده که به من هدیه دادی. فهمیدم که اونقدر ها هم برای

تیام عزیز نیستم که بخواد هدیه خاص و ویژه برام بیاره اما باز هم دل به تقدیر خوش کردم و آرزو کردم که تیام مال من بشه.

تینا تو عکس اون دختر رو دیدی؟ از من خیلی خوشگلتره؟

– خودش رو دیدم. تیام منو برد خونه شون تا از نزدیک ببینمش.

دنیا خودشواز آغوشم کند و با تعجب بهم نگاه کرد. ناگهان با صدای بلند به حق افتاد و گفت:

پس قضیه خیلی جدی تر از این حرف ها ست؟ خیلی نامردی تینا. خیلی نامردی!

– دنیا بخدا من نمی دونستم تیام برای چی می خواد منو ببره تهران. توی راه بهم گفت. من هم خیلی دلم می خواست که تو زن

داداشن بشی. ولی ... ولی..

– ولی وقتی خودش منو نخواد از دست تو چه کاری برمیاد؟

دنیا به شدت گریه می کرد و من سردرگم بودم که چه جوری دلداریش بدم. سرش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:

– دنیا جون متاسفم. تو رو خدا گریه نکن.

دنیا اما ساکت نمی شد و همچنان گریه می کرد. نیم ساعت طول کشید تا کمی آرام شد و بلند شد نشست. با اشکی که توی

چشمش بود به من خیره شد و گفت:

– ممنون که زودتر بهم گفتی. اگه یهو خبر خواستگاری رو می شنیدم حتما می مردم. کار خوبی کردی که بهم گفتی. حالا دیگه برو

خونه تون. می خوام تنها باشم.

از حرف دنیا ناراحت نشدم. می تونستم حالش رو درک کنم. چند روز پیش من هم در حالی مشابه امروز دنیا دست و پا می زدم.

به خونه که رسیدم ، تیام ازم پرسید صبح به این زودی کجا رفته بودی؟

گفتم:

– پیش دنیا بودم.

تیام آهسته گفت:

–می خوام برم مطب، با بابا حرف بزنم. اگه خدا بخواد عصر هم مامانو در جریان میذاریم.

توی صورتش خندیدم و براش آرزوی موفقیت کردم.

بابا بدون هیچ بحثی حرف های تیام رو شنیده بود و بهش گفته بود که بعد از بررسی و تحقیق نظرش رو اعلام می کنه. عصر که بابا

هم اومد خونه بعد از استراحت کوتاهی که داشت، همه دور هم جمع شدیم و بابا موضوع رو مطرح کرد. مامان اول از تعجب

سکوت کرده بود اما بعد با خوشحالی بلند شد و صورت تیام رو بوسید و گفت:

–الهی قربونت برم. خودم همین فردا می رم برات دست بالا می زنم و جشن عروسیت رو برپا می کنم.

از حرف مامان خندیدیم. بابا گفت:

–خانم جان! عجله نکن. بذار اول ببینیم کی هستن ؟ چیکاره اند؟ بعد بریم سر عروسی و جشن.

مامان اخم کرد و گفت:

–مگه میشه بچه ی من انتخابش بد باشه؟ مطمئنم که بهترین دختر دنیا رو انتخاب کرده.

بحث جالبی بین همه مون شروع شده بود. بابا از تیام پرسید:

–بابا جون! حالا باید برم تهران تا درموردشون تحقیق کنم؟

تیام خجولانه گفت:

–اگه شما اجازه بدین ، ازشون دعوت کنیم تا یک سر بیان شمال تا از نزدیک ببینیدشون.

وقتی مامان فهمید من نگار رو دیدم مدام ازم در مورد قیافه و اخلاق و رفتار نگار سوال می کرد. من هم تا اونجایی که یادم بود از

نگار و خانواده اش برای مامان تعریف کردم.

تیام به نگار زنگ زد و ازشون دعوت کرد. قرار شد سه روز دیگه بیان شمال.

۳۹

در چشم به هم زدنی نگار و پدر و مادرش اومدند و رفتند . خواستگاری به شکل سنتی و خانوادگی انجام گرفت و عقد محضری

ساده ، بین نگار و تیام برقرار شد. همه ی این اتفاق ها ظرف یک هفته رخ داد. دنیا با اینکه هر وقت یک گوشه ی دنج گیر می

آورد می زد زیر گریه اما از نگار خوشش اومده بود و بهم گفت خوشحاله که همسر تیام دختر خوش قلب و مهربونی مثل

نگاره. اما من میدونستم که کنار اومدن با این قضیه به این سادگی ها نیست.

بزرگترها قرار گذاشتند که قبل از برگشتن تیام و نگار به آلمان، یک جشن عروسی براشون بگیرند. مادر و پدر نگار با کمال

بزرگواری قبول کردند که مراسم همینجا برگزار بشه. دیگه سنگ روی سنگ بند نبود. مدام کار بود که سرمون ریخته بود.

عروسی برای دوهفته ی دیگه افتاده بود. نگار پیشمون موند تا به کارهایی که به شخص خودش مربوط بود برسه. از دیدن

خوشحالی عمیقی که وجود تیام رو پر کرده بود، همه خوشحال بودیم. ماما خیلی از نگار خوشش اومده بود و مدام قربون صدقه

ش می رفت. دنیا دیگه به تنهایی خونه ی ما نیومد و گاهی اوقات حتی همراه عمو و زن عمو هم نمی اومد. درکش می کردم اما

کاری از دستم برنمی اومد.

کارت های دعوت رو پخش کردیم و منتظر ورود مهمون های تهرانی شدیم. فامیل های نگار زیاد نبودند. روی هم رفته سی نفر

هم نمی شدند. اکثرشون صبح روز جشن خودشون رو رسوندند. یک خاله داشت که ساکن تهران بود. سه تا عمو و یک عمه. بقیه

مهمون ها، بچه ها و نوه های همین خاله و عمه و عمو ها بودند. اما قربونش برم مهمون های ما پرتعداد و زیاد! هرکسی رو که می

شناختیم دعوت شده بود. ماما از شدت ذوقش تموم دوستهای دوران دبیرستان تیام رو هم دعوت کرده بود. سیما و سوری خانم

و پسرهای هم از این قاعده مستثنی نبودند. سیما و آقا بابک با ماشین خودشون اومده بودن. سینا هم نازگل و نوید رو با خودش

آورده بود. بقیه تلفنی تبریک گفتند و بابت نیومدنشون عذرخواهی کردند.

یک سالن بزرگ گرفته بودیم و مراسم عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد. دنیا با وجود لباس و آرایش زیبایی که داشت، یک

گوشه آروم و ساکت نشسته بود و به بقیه نگاه می کرد. هر وقت فرصت گیر می آوردم کنارش می رفتم و سعی می کردم با در

آغوش کشیدن بهش دلداری بدم. نازگل مدام وسط می چرخید و در حال رقصیدن بود.

من صورتم رو به دست آرایشگر سپرده بودم و یک آرایش دخترونه ی ملایم داشتم. موهامو هم به خواست خودم فر ریز کردند

و دورم ریختند. با موهای فر قیافه م عوض شده بود. از خودم خوشم می اومد. نازگل مدام ازم تعریف می کرد.

بعد از اتمام جشن عمو و زن عمو با ماما و بابا همراه شدند تا زودتر به خونه برن و منتظر مهمون ها و عروس و داماد بشن. ما

جوون ها اما، رفتیم عروس کشون. دنیا همراه داوود سوار ماشین شد. با اینکه معذب بودم اما اون ها رو نادیده گرفتم و سوار

ماشین سینا شدم. جلو نشستم و سوگل رو روی پام گذاشتم. نازگل و نوید هم پشت نشسته بودند. به سرم زد از دنیا بخوام بیاد

پیش ما اما از برخورد داوود نگران بودم. می ترسیدم ازم بخواد همراهیشون کنم و توی رودربایستی بمونم. دوست داشتم کنار سینا باشم.

سیما اینا پشت سرمون بودند. دو سه تا ماشین هم از جوون های فامیل نگار همراهمون اومدند. هر کدوم از ماشین ها، بوق زنان پشت ماشین عروس، سعی داشت که جلو بیفته و از بقیه سبقت بگیره. من نازگل بی وقفه جیغ می کشیدم و دست می زدیم. صدای آهنگ رو تا آخرین حد بالا برده بودیم و خوش بودیم. چند بار که چشمم به ماشین داوود افتاد متوجه شده که دنیا آروم و ساکت نشسته و کاری نمی کنه. داوود هم چهره ی گرفته ای داشت. دلم گرفت اما کاری نمی تونستم بکنم.

نوید با سوت های پر قدرتی که می زد، گوشمونو کر کرده بود. نازگل توی جاش می رقصید و من با وجود سوگل روی پاهام، فقط جیغ و داد می کردم. متوجه بودم که سینا هر از چندگاهی نگاهم می کنه و می خنده. با خودم فکر کردم لابد داره توی دلش میگه عجب دختر خل و چلی هستم من! وقتی چند تا از ماشین ها ازمون جلو زدند، سینا به بهانه ی تعویض دنده دست منو از روی پام گرفت و گذاشت روی دنده و دنده رو عوض کرد. با تعجب نگاهش کردم. به کسری از ثانیه صدای نوید گوش همه رو پر کرد: -دیدم، دیدم، عمو سینا دیدم!!

آهنگین این جمله رو تکرار می کرد. از خجالت داشتم می مردم. دستمو کشیدم که از زیر دست سینا دریارم اما سینا نمی گذاشت. کاملاً عادی به نوید گفت:

-دیدي که دیدي!

نازگل می پرسید:

-چی رو دیدي؟

و نوید مدام همون جمله رو تکرار می کرد. وقتی نازگل هم متوجه این قضیه شد، اون هم با نوید هم نوا شد و دست زنان جمله رو تکرار کرد. دیگه آبرویی برام نمونه بود. مطمئن بودم بلافاصله بعد از پیاده شدن، نازگل همه چیز رو برای سیما تعریف می کنه و اون هم احتمالاً به مادرش خبر میده و ... وای! آبروم پاک رفته بود! از خجالت سکوت کرده بودم. سینا دستمو ول کرد و خنده کنان گفت:

-چرا ساکت شدي شیطون؟ چی شد اون همه سرو صدات؟

نوید با شیطنت داد زد:

–انشالله عروسی بعدی عروسی تینا جون!!!

نازگل با دست زدن و سوت کارش رو تایید کرد. نوید ادامه داد:

–بعد هم عروسی عمو سینا...هورا....

سینا به من نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

–انشالله...

و خندید. نوید جری تر شد و با صدای کش داری گفت:

–دو تاشون با هم انشالله....

دیگه زیادیم بود. بچه ها حسابی سر به سرم می گذاشتند. سینا خواست دوباره دستم رو بگیره که مانع شدم و شرم زده بهش گفتم:

–سینا! خواهش می کنم.

سینا چیزی نگفت اما همچنان به حرفهای پر از شیطنت نوید و نازگل با شادی جواب می داد. توی دلم قند آب می کردن. با اینکه از حرفهای نوید خجالت کشیدم اما از یک طرف هم خوشحال بودم که این اتفاق افتاد.

به خونه که رسیدیم ، من کنار نگار ایستادم و پشت بلند لباسش رو براش جمع کردم تا روی زمین کشیده نشه. فقط اقوام نزدیک و خودمونی مونده بودیم. حدودا بیست سی نفر بودیم. همه وارد حیاط شدند. عروس و داماد روی مبل دونفره ای که براشون

آماده کرده بودن نشستند و جوون ها وسط حیاط شروع به رقصیدن کردند. بعد از اینکه مطمئن شدم مامان کاری باهام نداره من

هم اومدم بین جوون ها. نازگل و نوید بدون خستگی دست و پا می کوبیدند. سینا هم گوشه ای ایستاده بود و تماشا می کرد. با

چشم دنبال دنیا گشتم واما داوود رو دیدم که با لبخند به طرفم اومد و دستم رو کشید و گفت:

–افتخار میدی دختر عمو؟

صدای بابا از فاصله ی کمی به گوشم رسید:

–چرا که نه! عروسی داداششه! باید خودشو هلاک کنه امشب.

توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم. نمی تونستم حرف بابا رو زمین بندازم. از همون فاصله به سینا نگاه کردم تا متوجه معذب بودنم بشه. اما به من نگاه نمی کرد. لای بقیه خودمون رو جا دادیم. داوود جلوم خودشو تکون می داد و بی حال می رقصید. من هم سعی می کردم حرکاتم شبیه رقص باشه اما ته دلم از این کار خوشم نمی اومد. دیدم داوود بهم نزدیک تر شد و تقریباً توی گوشم گفت:

-رقصیدن بهونه بود تینا. میخوام یه چیزی ازت بپرسم.

-چی؟ بپرس!!

دل توی دلم نبود که چی می خواد بپرسه. کمی بهم خیره شد و گفت:

-تو میدونی امشب دنیا چش شده؟

آخی! خیالم راحت شد. فکر کردم شاید می خواد بپرسه چرا سوار ماشین سینا شدم. جواب دادم:

-چطور مگه؟

-آخه ساکت و آرام بود. مثل همیشه نبود. هرچی هم ازش پرسیدم سردرد رو بهونه کرد. می دونم یک چیزیش هست. گفتم

شاید تو بدونی به منم بگی.

-اگه می خواست تو بدونی که بهت می گفت. منم نمی دونم.

دروغ می گفتم. اما چی باید به داوود می گفتم؟ داوود دوباره گفت:

-باز اگه تو پیشش بودی شاید حال و هواش عوض می شد. اما تو هم که رفتی سراغ دوستهای جدیدت و ما رو پاک فراموش

کردی.

آهان!! پس موضوع اصلی این بود. حرف دنیا رو پیش کشید تا اینو بگه. سعی کرده عادی باشم. گفتم:

-نازگل اینجا کسی رو نمیشناسه. باهاشون رفتم که احساس غریبی نکنه.

داوود زل زد توی چشمهام. از این وضعیت معذب بودم. نگاهم رو به دور دست بردم و تظاهر کردم که مامان رو دیدم. به داوود

گفتم که مامان کارم داره. ازش دور شدم. موقع رفتن سنگینی نگاه سینا رو روی خودم حس کردم. بهش که نگاه کردم، نگاه

رنجیده ش رو از من گرفت و به جای دیگه ای نگاه کرد. احتمال دادم که از نزدیکی من و داوود ناراحت شده. گذاشتم توی یک

فرصت مناسب براش توضیح بدم و از دلش دریارم.

شب از نیمه گذشته بود که کم کم خونه خلوت شد و مهمون ها رفتند. عروس و داماد به منزل مامانی رفتند تا بدون مزاحم با هم باشند و مامانی و بابایی خونه ی ما موندند. به مامان کمک کردم که برای افراد باقی مونده رختخواب پهن کنیم تا بخوابند. همه خسته و کوفته سراغ رختخوابشون رفتند و در کمتر از نیمساعت خونه غرق سکوت شد. خستگی و هیجان ناشی از فعالیت اون روز مانع از خوابم شده بود. بعد از تعویض لباس و شستن آرایش صورت ، به حیاط اومدم تا هوای تازه حال رو سرجا بیاره. خنکای نیمه شب تابستون خیلی بهم می چسبید. کنار قفس خرگوش ها کسی روی زمین نشسته بود و پاهاش رو در آغوش گرفته بود. نمی دونستم کیه. آروم به طرفش رفتم. وقتی به طرفم برگشت دیدم سیناست. با تعجب گفتم:

-تو هنوز نخوابیدی سینا ؟

-خودتم که بیداری!

-آره. خوابم نبرد. خستگی نمیذاره بخوابم.

چیزی نگفت. به یاد ناراحتی آخر شبش افتادم اما منتظر شدم خودش به حرف بیاد. با فاصله کنارش نشستم. روش رو به من کرد و پرسید:

-تینا اگه ازت پرسم داوود چی بهت می گفت ، خیلی ناراحت میشی؟

خندیدم و گفتم:

-نه. چرا ناراحت بشم. بهت میگم. داوود ازم پرسید چرا دنیا ناراحته. فکر می کرد من میدونم.

-حالا چرا ناراحت بود؟

-حالا...

-نمیگی؟

-مهم نیست. یک موضوع شخصی بود که من میدونستم ، اما نمی خواستم داوود هم بدونه. اگه لازم بود دنیا بهش می گفت.

-که اینطور. منم اصرار نمی کنم.

-ناراحت شدی نه؟

-نه. راز دیگران رو باید حفظ کرد.

-راز رو نمی گم. حرف زدن داوود با خودمو میگم.

سینا بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت. توی دستش فشرد و خیلی آروم گفت:

-آره. ناراحت شدم. از اینکه داوود سرتوی گوش تو داشت حرف می زد داشتم دیوونه می شدم. می خوام بازم بشنوی؟ دلم نمی

خواد هیچ کس ، هیچ کس، به خودش اجازه بده که اینطوری بهت نزدیک بشه.

-ولی من و داوود از بچگی مثل خواهر و برادر با هم بزرگ شدیم. مطمئنم که منظوری نداشت.

-مثل خواهر و برادر یا هرچی. من تو رو فقط برای خودم می خوام.

از شنیدن حرف هاش حسابی کیف می کردم. من هم دستش رو فشردم و گفتم:

-باشه. از این به بعد حواسم رو جمع می کنم.

-سعی کردم دستم رو از توی دسنش دریارم و فاصله مون رو بیشتر کنم که سینا دستم رو بالا آورد. پشت دستم رو بوسید و بلند

شد رفت. حیرون از کاری که کرده بود، رفتنش رو نگاه کردم. نمی دونم چقدر وقت گذشت که من هم داخل رفتم و خوابیدم.

۴۰

سینا اینها بعد از پاتختی رفتند. مادر و پدر نگار هم فردای اون روز خونه ما رو ترک کردند. تیام و نگار یک هفته شمال بودند و بعد برای انجام خریدهای ضروری به تهران رفتند. قرار بود اوایل شهریور برگردند آلمان. این بار تحمل رفتن تیام سخت تر بود.

مامان خیلی گریه می کرد. از اون ها قول گرفت که هرچه زودتر درسشون رو تموم کنند و به ایران برگردند. البته همه می

دونستیم که چنین چیزی عملی نیست. کم کمش دو سال دیگه باید اونجا می موندند. تیام که بی قراری بیش از حد مامان رو دید

بهش گفت که براش دعوتنامه می فرسته تا بیاد پیششون و هر چقدر دلش خواست اونجا بمونه. این پیشنهاد کمی مامان رو آروم

کرد اما نه اونقدر که دست از گریه کردن برداره. اجازه ندادند کسی همراهشون به تهران بیاد. همون جا با هم خداحافظی کردیم

و با ماشین نگار به تهران رفتند. سه چهار روز بعد تلفن کردند و گفتند که نیمه شب پرواز دارند.

نیمه ی شهریور به بعد به سرعت طی می شد و تا چشم هم گذاشتم اول مهر رسید و من توی راه تهران بودم. این طی مسافت هم

دیگه جزو کارهای عادی زندگیم شده بود.

بچه های خوابگاه به فراخور نزدیکی تاریخ برگزاری کلاس هاشون تک و توک اومده بودند. از فاطمه هنوز خبری نبود اما آتنا و مریم بودند. دو روز از اومدنم به خوابگاه نمی گذشت هم فاطمه هم اومد. خیلی لاغر و نزار شده بود. بچه ها اینو مدام بهش می گفتند اما فاطمه به خنده و شوخی جواب می داد. یادم افتاد که من هنوز با فاطمه در مورد مشکلاتی که داشت حرف نزد. اونقدر اتفاق های پشت سر هم پیش اومده بود که به کل یادم رفته بود زیر زبون فاطمه رو بکشم. بعد هم که تابستون شد و هر کدوممون رفتیم به شهر خودمون. اما این بار باید حتما سر از کار و مشکلش در می آوردم.

دیدن دوباره شیوا و سونیا واقعا برام خوشحال کننده بود. شیوا همچنان خونه همسر عقدیش ساکن بود. تابستون با هم به سنجج رفته بودند و یک ماه در جوار هم بودند. سونیا هم تابستونش رو با کلاس نقاشی پر کرده بود. اولین چیزی که سونیا در حضور همه ازم پرسید احوالات سینا بود. دیگه چیز مخفی از کسی نداشتم. با خنده گفتم:

–خوبه. خیلی خوبه.

هر چهارتامون خندیدیم. روزهای خوبی بود. اول ترم بود و هنوز فشار درس ها شروع نشده بود. فیزیو لوژی و روانشناسی های رشد و اجتماعی رو داشتیم ، به انضمام چند درس عمومی. باز هم یکی دوتا از کلاس هامون از هم جدا بود. هفته دوم درحال برگشتن به خوابگاه با فاطمه قدم زنان می اومدیم. سر خیابون، غسل رو در حالی که از یک ماشین شاسی بلند پیاده شد دیدیم. به فاطمه گفتم:

–این دختره مگه ترم پیش ترم آخرش نبود؟ اینجا چیکار می کنه؟

فاطمه لبهاش رو به معنی نمی دونم جمع کرد و گفت:

–شاید وسیله ای چیزی اینجا داشته، اومده برادره ببره.

غسل جلوتر از ما بود. عمدا آهسته رفتیم تا فاصله مون بیشتر بشه. وقتی در اتاق رو باز کردیم دیدم غسل لباس راحتی پوشیده و روی تخت لم داده. با دیدن ما یک وری لبخند زد و گفت:

–به به! حالتون چطوره؟ سلامتون کو؟

زیر لب سلام کردم. فاطمه هم همین طور. دل توی دلم نبود که بدونم غسل اینجا چیکار می کنه. اما چیزی نپرسیدم.

شب ها سرمون گرم بود و از اونجا که دیگه روال درس خوندن به دستم اومده بود ، وقت بیشتری برای فراغتم میگذاشتم. کتاب

می خوندم. شعر می گفتم. با بچه ها حرف می زدم. کم کم بیشتر با روحيات آتنا و مریم آشنا شدم. متوجه شدم که مریم هم علاقمند به ادبیاته و کتاب های خوب و ارزشمندی رو خونده که به من هم معرفی کرد. آتنا بیشتر دنبال کارهای هنری زنونه از قبیل عروسک سازی و دوخت های فانتزی بود و تا فرصت خالی گیر می آورد یا روی لباس یکی از بچه ها چیزی می دوخت یا برای کسی عروسک سفارشی درست می کرد.

یکی از شب هایی که من و فاطمه بی خواب شده بودیم و غسل هم توی خوابگاه نبود تا مزاحمت ایجاد کنه ، به فاطمه پیشنهاد دادم که به سالن تلویزیون بریم و درددل کنیم. سریع قبول کرد و با هم بیرون رفتیم. برای تنوع فلاسک چای هم با خودمون بردیم و بقول فاطمه محفل انسی ترتیب دادیم.

بلافاصله رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

-فاطمه جون، بی رودربایستی برام حرف بزن و مجبورم نکن که با مارمولک بازی از زیر زبونت حرف بکشم.
فاطمه خندید و گفت:

-نیازی به زیر زبون کشی نیست عزیزم. دیگه تحمل خودم هم تموم شده. دلم می خواد با یکی حرف بزنم.
یک چای برای خودش ریخت و شروع به حرف زدن کرد.

-تینا جون، نگاه به خودت نکن که پدر و مادر روشنفکری داری و آزادت گذاشتند تا بیای دانشگاه، خودت انتخاب رشته کنی و هر وقت دلت خواست بری و بیای. مطمئنم که برای انتخاب همسر هم آزاد میگذارنت و بهت فشار نمیارند.

من توی شهری به دنیا اومدم که قانون قبیله و عشیره توش حرف اول رو می زنه. مهم نیست که تو کی هستی یا چی می خوای، مهم اینه که هرچی قانون عشیره گفت باید همون رو گوش کنی حتی اگه خواسته ی قلبیت نباشه. فامیل من با اینکه بیشترشون شهر نشین هستند اما ریشه هامون هنوز توی روستای آبا و اجدادی مون محکمه. من عاشق نخلستون های اونجام. عاشق شرجی و تف گرمایی که آدمو کباب می کنه.عاشق همه چیز شهر و روستام هستم. اما چیزهایی هم هست که نه تنها دوستشون ندارم بلکه به شدت ازش متنفرم و دلم می خواد اونقدر قدرت داشته باشم که بتونم یک روزی از بین ببرمشون.

توی عشیره ی ما دختر عمو باید با پسرعمو ازدواج کنه.وقتی میگم باید فکر نکن "باید" فقط یک کلمه ی امریه.نه. باید یعنی اگه بمیری هم باید تن به این کار بدی. اگه پسرعموت سه تا زن هم داشته باشه ، اگه دست روی تو بذاره ، باید زنش بشی.اگه

بزرگترها تصمیم بگیرند که تو رو به یکی از عموزادها بدن، تو حق انتخاب نداری. باید بگی چشم و سرتو بندازی پایین و حتی گاهی اوقات همسر مردی بشی که از پدر خودت هم بزرگتره.

توی این اوضاع و احوال بین من با چه سختی و مکافات پدر و مادرم رو راضی کردم که برای ادامه ی تحصیل به تهران پیام. از روزی که نتیجه ی کنکور اعلام شد تا روزی که من وارد تهران بشم، مصیبتی رو تحمل کردم که حتی باورت نمی شه. آخرش هم با شرط اینکه هر وقت برای ازدواج با پسر عموم احضار شدم درس و دانشگاه رو ببوسم و بذارم کنار و به سرعت به شهرم برگردم راضی شدند که من بیان اینجا. پسر عموم سعید هشت سال از من بزرگتر بود. بزرگترها ما رو برای هم کاندید کردند. اون وقت ها اهواز بهیاری می خوند. تنها شانس من هم همین بود که سعید درس خوندن رو بهانه کرد و از تشکیل خانواده تا تموم شدن درش امتناع کرد.

یادته قبل از پایان ترم منو توی خیابون پیدا کردی و با استاد نادری بردی درمونگاه. گفتم منو با یک مرد دیدی. میدونی اون کی بود؟ اون ساعد برادر سعید بود که سه سال از من کوچکتره. درواقع الان داره پیش دانشگاهی می خونه.

دورادور شنیده بودیم که سعید در بیمارستان محل خدمتش به یکی از پرستارهای اونجا علاقمند شده و این موضوع رو به پدر و مادرش هم گفته. اما اون ها به حرف سعید توجهی نمی کنند و بهش امر می کنند که یا باید با من ازدواج کنه یا به مرگ فکر کنه. اینجوری نگاهم نکن تینا. سزای کسی که از دستورات عشیره سرپیچی کنه گاهی اوقات مرگه. هیچ کس هم به این قضیه اعتراضی نداره.

من خودم از سعید بدم نمی اومد. یعنی اگه قرار بود همسرش بشم مخالفتی نداشتم اما دلم نمی خواست بهش تحمیل بشم. وقتی از ماجرای سعید و علاقه ش با خبر شدیم، سعی کردیم از طریق عمو از درستی ماجرا باخبر بشیم. عمو به شدت انکار کرد و حتی می خواست توی همون روزهایی که من داشتم ترم اول رو می گذروندم جشن عروسی رو برگزار کنه. اما نمی دونم چی شد که دست از اصرارش برداشت. یادته هست چندبار نگاه هراسون منو به اطرافم غافلگیر کردی؟ همون روزهایی که تازه فهمیده بودی یک مشکلی دارم و می خواستی کمک کنی؟

با سرگفتم آره. فاطمه ادامه داد:

-اون روزها سعید نهایت فشار رو به پدرش آورده بود که به ازدواجش با ثریا، همون پرستاری که برات گفتم، رضایت بده. اما

عموی من نه تنها راضی نمی شد که سعید رو مثل یک پسر بچه ی نوجوون توی یکی از اتاق های خونه زندونی می کنه و غذا رو ازش دریغ می کنه. حدود یک هفته فقط با آب و روزی یک تکه نون اونجا نگهش میداشت تا از صرافت زن غریبه گرفتن بیفته و به اصطلاح سربه راه بشه. توی همون روزها بود که ساعد به تهران اومد تا منو راضی کنه برگردم و به سرعت زن برادرش بشم. ساعد بدون اطلاع بزرگتر ها اومده بود که برای من بزرگتری کنه. تهدیدم می کرد که اگه با پای خودم نرم ، با کمک چند نفر منو از توی خیابون می دزده و توی ماشین میندازه و دست و پا بسته با خودش می بره. میدونم که باور حرفهای من برات عجیبه اما اینها عین واقعیته. از ساعد و کلا از مرد عشیره هر کاری برمیاد و کسی هم اعتراضی نداره. اون روزها مدام نگران این بودم که مبدا یک جایی تنها گیرم بیاره و تهدیدش رو عملی کنه.

سعید بالاخره از زندون خونگی رها شد و دوباره برگشت سرکارش. عمو توی بیمارستان و دانشگاه شایعه کرد که سعید ازدواج کرده و همسرش هم تهران درس می خونه اما ثریا که بیشتر از این حرف ها به سعید اعتماد داشت حاضر شد مخفیانه به عقد سعید دربیاد و همسرش بشه. اینو وقتی فهمیدم که برای تعطیلات عید به خونه برگشتم. سعید یک روز به خونه مون اومد و از مادرم خواست که اجازه بده با من تنها صحبت کنه. برای اینکه کسی حرفهای رو نشنوه منو به روستا برد و توی نخلستونی که از پدر بزرگم به پدر و عموم به ارث رسیده بود پرده از ازدواجش برداشت. بهم گفت منو به عنوان دختر عمو خیلی دوست داره و خیلی هم بهم احترام میذاره. اینکه جلوی همه ایستاده بودم و برای ادامه تحصیل راهی تهران شده بودم براش خیلی با ارزش بود و گفت که طرز تفکرم رو دوست داره. خلاصه کلی حاشیه رفت تا بالاخره بهم بگه که دوست داشتن افکار و عقاید و علاقه ی خونی باعث نشده که بیشتر از یک دختر عمو به من فکر کنه . به عبارتی تمایل نداشت که با من ازدواج کنه. از شنیدن اینکه مستقیما داشت بهم می گفت منو نمی خواد ناراحت شدم اما وقتی گفت که ثریا رو از چهار سال پیش که هنوز حرفی در مورد ازدواج من و اون پیش نیومده بود، می شناسه، دیگه ازش دلخور نبودم. گفت اگه برای ازدواج با من تعلل کرده و به صراحت به بقیه نگفته که اصلا قصد ازدواج با من رو نداره به این دلیل بوده که من هم وارد محیط دانشگاه بشم و خودم متوجه بشم که ازدواج اجباری به نفعم نیست و مخالفت کنم. سعید گفت دو ماهه که با ثریا عقد کرده و خونه هم براش اجاره کرده. اما برای اینکه شک دیگران برانگیخته نشه، فقط ساعت های محدودی از روز رو با هم هستند. مادر و پدر ثریا اهل یکی از مناطق محروم جنوب بودند و دخالت چندانی در قضیه ازدواج دخترشون نکرده بودند.

بعد از شنیدن حرف های سعید بهش قول دادم که رازش رو با کسی درمیان نذارم و تا می تونم قضیه ازدواج رو به بهونه ای کش بدم. هرچند هم من و هم سعید میدونستیم که من نمی تونستم کوچکترین نقشی در کش دادن یا ندادن این قضیه داشته باشم اما انگار همون قول زبونی من خیال سعید رو راحت کرد.

مدتی بدون کشمکش و درگیری سپری شد تا اون روزی که تو من و ساعد رو جلوی خوابگاه دیدی و من حالم بد شده. اون روز ساعد با توپ پر سراغم اومده بود و منو تهدید به مرگ می کرد. قضیه ازدواج سعید علنی شده بود و سعید برای رفع و رجوع کردن قضیه گفته بود که من از همه چیز خبر دارم و راضی هستم و قصد ازدواج با سعید رو ندارم.

ساعد اومده بود سراغ من تا دق دلی سرکشی برادرش رو سر من دربیاره و به اصطلاح منو مقصر اصلی بدونه. می گفت اگه به سعید روی خوش نشون می دادم و هوای درس خوندن به سرم نمی افتاد، سعید هیچ وقت سراغ یک زن غریبه نمی رفت و عشیره رو به گند نمی کشید. تهدیدم کرد که به سزای این کارم سرم رو گوش تا گوش می بره و جسد منو توی بیابون های اطراف تهران میندازه. خبر داد که سعید باز هم زندونی شده تا بقیه بتونن نشونی خونه مشترکش با ثریا رو پیدا کنند و اونو وادار به طلاق کنند. از قرار معلوم ثریا بعد از علنی شدن قضیه ازدواج دیگه بیمارستان نمی رفت و خونه رو هم عوض کرده بود و کسی هم ازش خبری نداشت. یقه منو توی خیابون گرفته بود و تمام وجودمو تکون میداد. چنان تهدید می کرد و نعره می زد که حالم بد شد و بعدش رو هم که خودت دیدی.

فاطمه ساکت شد و لیوان چای سرد شده رو توی دستش می چرخوند و بهش نگاه می کرد. سرش رو بالا آورد و در حالی که قطره های درشت اشک توی چشم هاش خونه کرده بود دوباره شروع کرد:

-تابستون امسال جهنم بدی برای من بود. هیچ کس به استقبال نیومد. انگار ساعد درست می گفت. تقریباً همه منو در به وجود اومدن این وضع مقصر می دونستند. انگار اگه من به تهران نمی اومدم حالا سعید ازدواج نکرده بود و همه چیز روبراه بود. بعد از رفتن من به خونه ، عمو سعید رو از زندون آزدا کرد و مثلاً آزادش گذاشت تا با رفت و آمد به خونه ی ما ، هوای ثریا از سرش بیفته و هرچه زودتر با من ازدواج کنه. سعید زیاد به خونه ی ما می اومد. نه برای دیدن دلبری های من، بلکه برای اینکه بتونه از طریق من با ثریا حرف بزنه. اون با گوشی من شماره ثریا رو می گرفت و قرار می گذاشتند که جایی همدیگه رو ببینند. این وسط من نقش سیاهی لشکر رو داشتم. سعید به بهانه ی بیرون بردن من ، به دیدن ثریا می رفت و من همیشه گوشه ای دورتر منتظر

تموم شدن حرفهاشون می شدم. می دیدم که چطوری با ولع دستهای همدیگه رو می گیرن و توی صورت هم فرو میرن. دلم براشون می سوخت که با وجود اینکه زن و شوهر بودند نمی تونستند از وجود هم آرامش بگیرند. آخرین بار سعید بهم گفت که می خواد به خونه ی ثریا بره و من باید جایی رو پیدا کنم که زمان بیشتری منتظر بمونم. متوجه منظورش بودم. خودم کتابخونه عمومی رو پیشنهاد دادم. قرار شد که من توی کتابخونه بمونم و مثلاً مطالعه کنم تا سعید دنبالم بیاد و باهم به خونه برگردیم. هر دو نه هر سه، من و سعید و ثریا غافل بودیم که در همه ی این دیدارها و قرارها، همیشه یک نفر سایه به سایه ما رو تعقیب می کنه و با موبایل فیلم و عکس می گیره. ساعد همیشه مثل بختک دنبالمون بود و ما خبر نداشتیم.

سعید به خونه ی ثریا میره و ساعد که حدس می زنه اون کجا می ره به عمو و پدرم و دو تا از بردارهایش خبر میده که به آدرسی که داده بیان. اونها هم با عصبانیت به خونه ثریا میان و سعید و ثریا رو در در بدترین حالتی که ممکنه غافلگیر می کنند. حتی به اون ها اجازه ی لباس پوشیدن هم نمیدن و همونجوری اونها رو زیر مشت و لگد می گیرند. اونقدر کتک می خورند که سعید ضربه مغزی میشه و دو سه ساعت بعد میمیره. ثریا رو هم با خفت و خواری به روستای خودش برمی گردوند. عزاداری سعید کاملاً عادی و بدون هیچ حرف و حدیث و اعتراضی برگزار شد. کسی نپرسید که اون چرا ناگهانی مرده و کسی هم جواب نداد. اما تقریباً همه از دلیل مرگ سعید باخبر بودند. این وسط باز هم کفه سنگین تقصیر به طرف من بود و چند بار منو زیر مشت و لگد گرفتند و بهم گفتند که اگه به سعید کمک نمی کردم که سر قرار حاضر بشه، الان زنده بود.

سکوت فاطمه باعث شد نگاهم رو که تا اون موقع به یک گوشه ی دیوار بود به چشمش بدوزم. فاطمه گریه نمی کرد اما توی چشمهایش دردی می دیدم که از صدمه گریه کردن بدتر بود. دستش رو توی دستم گرفتم و سعی کردم جمله ای پیدا کنم تا دلداریش بدم. اما شنیدن اون وقایع بقدری منو شوکه کرده بود که عملاً لال شده بودم. خیره خیره به فاطمه نگاه می کردم و چیزی نمی گفتم. صدای فاطمه توی گوشم نشست:

– باورش برات سخته نه؟ حق داری. تو از این چیزا نه دیدی و نه شنیدی. اما زندگی ما عجین شده با این حقیقت تلخ. مرگ جزو جدایی ناپذیر زندگی ماست. چه بر اثر عوامل طبیعی باشه چه بر اثر حکم مجازات قبیله.

بالاخره نفسم دراومد و تونستم بگم:

– چطور شد که بهت اجازه دادن دوباره بیای تهران؟

فاطمه خنده تلخی کرد و گفت:

-اومدن یا نیومدن من چندان شانس بزرگی نیست که بهم دادند. هر وقت اراده کنند منو احضار میکنند و من مجبورم برگردم.

منتظرند که سال سعید رد بشه و بعدش منو به عقد ساعد دربیارند.

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. نه! مگه میشه؟

بی اختیار این جمله رو گفته بودم. فاطمه گفت:

-آره که میشه. این سنته. کاریش نمیشه کرد.

دلم خیلی به حال فاطمه می سوخت. با اینکه از غلط بودن رسم و رسوم اطلاع داشت اما مجبور بود که بهشون تن بده. مغزم داغ

کرده بود و نمی دونستم چیکار باید بکنم.

نیمساعتی در سکوت گذشت که فاطمه با لبخند تلخی بهم گفت:

-حالا که از مشکلات من باخبر شدی پاشو بریم بخوایم تا حداقل فردا دیر بیدار نشیم. صبح اول وقت کلاس داریم.

۴۱

نگاهم به فاطمه عوض شده بود. توی دلم براش احترام بیشتری قائل شده بودم. دختری که با اون همه سختی جوری رفتار می کرد

که انگار هیچ مشکلی نداره، جای تحسین و احترام داشت.

سونیا رو راضی کردم توی جلسات انجمن ادبی همراهیم کنه. از اونجایی که اون موقع کار خاصی نداشت قبول کرد. اما تذکر داد که

اگه جلساتش مثل انجمن شاعران مرده باشه و حال نده، دیگه نیاد. دیگه خجالت نمی کشیدم که شعرهام رو برای بقیه بخونم. از

انتقاد هم هراسی نداشتم. سعی می کردم پیشنهاد های سازنده رو به کار بگیرم و پیشرفت کنم. سینا تشویقم می کرد. تنها چیزی

که توی این جلسات آزارم می داد، حضور گاه و بیگاه غسل در انتهای جلسات بود. هرچند فقط در حد تحویل نسخه جدید ترجمه

اش به سینا بود، اما همون رو هم نمی تونستم تحمل کنم. ماجرای رفتارهای غیرعادی غسل رو برای سونیا تعریف کرده بودم

.وقتی سونیا برای اولین بار غسل رو دید با خنده بهم گفت مواظب این مار هفت خط باشم. حرفش خیلی ذهنم رو مشغول کرد.

معمولا بعد از جلسات سینا من و سونیا رو می رسوند. سونیا تا یه جایی همراهمون بود و بعدش من و سینا تنها بودیم. متوجه شدم

که دو هفته ی دیگه سینا از پایان نامه ش دفاع می کنه. با اینکه از پیشرفت تحصیلیش خوشحال بودم اما از اینکه دیگه توی محیط

دانشگاه کمتر می دیدمش خیلی غصه می خوردم. هرچند که باز هم فارسی تدریس می کرد، ولی مگه چند بار می شد به بهانه های مختلف برم سراغش و جلوی بقیه دانشجوها باهاش حرف بزنم؟ مگه اینکه خودش یک فکر دیگه می کرد تا همدیگه رو بیشتر ببینیم.

درست از یک هفته مونده به دفاع سینا، ایمیل های مشکوکی بهم می رسید. فرستنده اسم مسخره ای برای ایمیلش گذاشته بود: خبرهای داغ!! این اسم ایمیلش بود. هیچ مطلبی نمی نوشت ، فقط عکس می فرستاد. عکس هایی از جلسات انجمن ادبی. توی بعضی عکس ها من بودم، توی بعضی ها سینا بود. نمی فهمیدم منظور فرستنده از این کار چیه. با فاطمه و سونیا در این مورد حرف زدیم. فاطمه گفت که اهمیتی ندارم. سونیا هم خواست که حواسم رو خوب جمع کنم که یک وقت توی جمع ، با سینا توی موقعیتی قرار نگیرم که بعد ها کسی بتونه با عکس گرفتن ازش سوء استفاده کنه. با اینکه منظورش رو می فهمیدم اما ازش پرسیدم:

–منظورت چه موقعیتی؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

–مثلا یک وقت هوس نکنی توی انجمن ، دور از چشم بقیه لپش رو ببوسی، یا پشت گل و بوته ها لب تو لب بشین!

–خفه شو بیشعور! این مزخرفات چیه که میگی؟ سینا تا حالا فقط دستم رو گرفته نه بیشتر.

سونیا خندیدی و گفت:

–خب تا حالا! من از این به بعدش رو می گم.

عکس جدید حسابی اعصابم رو بهم ریخت. توی تختم دراز کشیده بودم و نت گردی می کردم که رسید. با دیدن عکس شوکه شدم. عسل و سینا رو کنار هم روی نیمکتی توی حیاط دانشگاه نشون می داد. عسل روی تخت خودش زیر تخت من دمر دراز کشیده بود و داشت ترجمه می کرد. با تعجب سرمو بردم پایین و بهش نگاه کردم. چند تا دیکشنری جلوش باز بود و یک دسته برگه سفید هم زیر دستش بود. از حرکت من ، سرش رو از روی برگه ها بلند کرد و گفت:

–چیزی می خوای؟

–نه.

–پس...

نگذاشتم جمله ش رو کامل کنه. برگشتم سرجام و به عکس توی لب تاپ خیره شدم. چیز خاصی بینشون نمی دیدم. حدس زدم باز برای کار اصلاح ترجمه با هم قرار گذاشتند و یکی از روی شیطنت ازشون عکس گرفته و برای من فرستاده. اما چه کسی می تونه این کار رو کرده باشه؟ کی منو می شناسه و میدونه که سینا برای من مهمه و از اون مهمتر کی میدونه که من به عسل حساسم؟ مغزم داشت هنگ می کرد. فاطمه نبود تا باهاش حرف بزنم. شب خونه ی یکی از همکلاسی ها مونده بود. تدریس خصوصی داشت. لب تاپو جمع کردم. گوشیمو توی جیب شلوارکم گذاشتم و به بهانه ی دستشویی اومدم بیرون. می خواستم به سینا زنگ بزنم و بهش بگم اما با یاد آوری استرس و نگرانی هایی که این روزها در سینا می دیدم دلم نیومد اعصابش رو بهم بریزم. نمی خواستم دفاعش خاطره بدی برایش بشه. باید در کمال آرامش این مرحله رو طی می کرد. به سونیا زنگ زدم.

-تو خواب نداری تینا؟ میدونی ساعت چنده؟

-یازده است. حالا مثلا تو خوابیده بودی؟

-من نه. ولی هم اتاقی هات حتما خوابیدند.

-اونا هم بیدارند. اما من از اتاق اومدم بیرون.

-حالا چی می خوای؟

ماجرای عکس رو به سونیا گفتم. گفت برای اینکه کسی متوجه نشه الان کاری نکنم. اما فردا لب تاپ رو ببرم دانشگاه و عکس رو نشونش بدم.

صبح با عجله لباس پوشیدم و راه افتادم. حس بدی توی وجودم لونه کرده بود. اینکه فرستنده با چه نیتی این عکس رو فرستاده بود اذیتم می کرد. سونیا با دیدن عکس گفت:

-هر کی هست خوب میدونه داره چیکار می کنه! حواست رو خیلی جمع کن تینا. این عکس خیلی چیزا رو می خواد بهت بگه.

مثل خنگ ها نگاهش کردم. سونیا ادامه داد:

-فرستنده یا یک دوسته که می خواد بهت بگه مواظب رابطه ی عسل با سینا باش که یک وقت عسل خانوم دل سینا رو نبره که

فعلا همچین چیزی تقریبا محاله، یا یک مردم آزاره که می خواد ذهن تو رو آشفته کنه تا به سینا شک کنی و رابطه تون خراب

بشه. در هر دو حالت حواست رو جمع کن تا بازنده ی بازی تو نباشی. چه عسل به سینا نزدیک بشه و چه تو از سینا دور بشه نتیجه

ش یکسانه. بازم میگم حواست رو جمع کن.

اعصابم بهم ریخته بود. حرف های سونیا منطقی و درست بود. اما آیا من می توانستم درست عمل کنم؟ می توانستم سینا رو ببینم و دلخوریم رو از رابطه کاریش با عسل نشون ندم ؟ می توانستم عسل رو ببینم و رو ترش نکنم؟ نمی دونم. بقول سونیا باید حواسم رو حسابی جمع می کردم.

برای روز دفاع سینا یک هدیه آماده کرده بودم تا بعد از پایان جلسه با هم بریم بیرون و بهش بدم. یک شاهنامه ی نفیس براش گرفته بودم.

دوروز به دفاع مونده بود. هر روز یک عکس از سینا و عسل در موقعیت های مختلف برام ارسال می شد. عکس ها رو از زاویه ای گرفته بودند که واقعا آزار دهنده بود. شاید اگه از روبرو می توانستی به وضعیت نشستن اون ها نگاه کنی، چیز خاصی توی عکس نبود اما زاویه ای که برای عکاسی انتخاب شده بود، این امر رو به ذهن مشتبه می کرد که عسل توی بغل سیناست، یا سینا در فاصله ی بسیار نزدیکی به عسل نشسته. کاملا مشخص بود که هدف خاصی پشت این عکس هاست. خون خونم رو می خورد اما بخاطر آرامش سینا بهش حرفی نمی زدم. تصمیم داشتم بعد از دفاع همه چیز رو بهش بگم و ازش بخوام که رابطه ش رو با عسل قطع کنه. سونیا هم مدام توصیه می کرد که حواسم رو جمع کنم. نمی توانستم چه جوری یا چطوری؟ فاطمه توی رفتار عسل دقیق شده بود تا ببینه چیز مشکوکی توش می بینه یا نه. اما فایده ای نداشت.

فردا کلاس نداشتم. به سینا قول داده بودم همراهش برم تا وسایل پذیرایی جلسه ی دفاع رو تهیه کنیم. ساعت یازده و نیم شب بود. توی جام غلت میزدم تا خوابم ببره. بچه ها یکی در میون خواب بودند. عسل اون شب نبود. نمیدونم چقدر وقت گذشته بود که چراغ اتاق روشن شد. نور چشمم رو می زد. عسل گوشی به دست وارد اتاق شد. آرایش وحشتناکی داشت. آروم با گوشی حرف می زد و می خندید. نزدیک تخت که شد صداسش رو شنیدم:

-باشه سینا جان. حتما. برات دعا می کنم.

با شنیدن اسم سینا گوش هام تیز شد. ناخود آگاه به عسل نگاه کردم. عسل به روم خندید و همون طور که بهم نگاه می کرد گفت:

-چشم. باشه. میخوای الان سلامت رو بهش برسونم؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

نه عزیزم. منم همین طور. خوب بخوابی. فردا روز مهمیه!

قطع کرد و با آرامش شروع به عوض کردن لباس هاش کرد. همه ی وجودم یک دفعه آتیش گرفت. یعنی داشت با سینا اینطوری حرف میزد؟ یعنی چی؟ نمی تونستم تحمل کنم. هزار تا فکر مسخره توی سرم رژه می رفت. صبر کردم تا عسل بخوابه. وقتی نفس های منظمش رو شنیدم، گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. از همون پشت در شماره ی سینا رو گرفتم. باید همه چی رو می فهمیدم. دیگه نمی تونستم صبر کنم. با دومین بوق صدای سینا توی گوشم نشست:

–چیه عسلم؟ تو هم مثل من نتونستی بخوابی؟

فورا قطع کردم. عسلم؟؟ یعنی منو با عسل اشتباه گرفته بود؟ چی داشتم می گفتم، مگه رابطه اونها در چه حدی بود که بخواد باهاش اینطوری حرف بزنه؟ اصلا مگه اسم منو روی صفحه ندید که با عسل اشتباهم گرفت؟ تلفنم زنگ خورد. رد تماس زدم. سایلنتش کردم. سینا پشت سر هم زنگ می زد. نمی تونستم جواب بدم. مطمئن بودم با اولین کلمه هق هق گریه م بلند میشه و خوابگاه رو روی سرم میذارم. برای جلوگیری از این وضع، گوشی رو خاموش کردم. رفتم آبی به دست و صورتم زدم و کمی راه رفتم. آرام نشدم اما به حدی رسیدم که دیدم می تونم برم توی تختم. سعی کرده به تخت عسل نگاه نکنم. نمی دونم تا کی توی فکر و خیال دست و پا می زدم اما بالاخره خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، تا یادم اومد دیشب شاهد چه چیزایی بودم، بدون اینکه صبحونه بخورم و به کسی چیزی بگم کیفم رو برداشتم و زدم بیرون. می خواستم خودمو تا فردا گم و گور کنم تا سینا پیدام نکنه. اون که تا آخرای شب با عسل خوش و بش می کنه، می تونه کارهای امروزش رو هم به کمک عسل انجام بده. با هم برن میوه و شیرینی بخرند. اما توی جلسه ی دفاع شرکت می کردم. حتما باید شرکت می کردم. باید از رابطه ی اون ها مطمئن می شدم. اما امروز روحیه شو نداشتم که با سینا روبرو بشم. تا ظهر توی خیابون ها راه رفتم. هم خسته بودم، هم گرسنگی بهم فشار میاورد. وارد یک ساندویچ فروشی شدم و سفارش دادم. چیزی از گلو پایین نمی رفت. معده ام بر اثر ترشح اسید می سوخت اما نمی تونستم چیزی بخورم. ساندویچ رو گذاشتم روی میز و اومدم بیرون. گوشیم رو در آوردم تا ببینم ساعت چنده. متوجه شدم دیشب خاموشش کردم و یادم رفته روشنش کنم. تا روشن شد اس ام اس ها پشت سر هم اومد. هفده پیام داشتم. پونزده تاش از سینا بود. دو تا هم از سونیا و فاطمه. بچه ها پرسیده بودند کجایی؟ پیام های سینا رو نخونده حذف کردم. گوشی زنگ خورد. سونیا بود. جواب دادم:

-بله؟

-بله و بلا! کدوم گوری هستی تو؟

...

-لالمونی گرفتی؟ سینا همه جا رو زیر و رو کرد تا پیدات کنه. تو که عرضه همکاری نداری چرا بیخودی به اون بیچاره قول میدی؟

-به درک!

-چی؟ چی گفتی؟

...

-تینا چه مرگت شده؟ کجایی الان؟

دور و برمو نگاه کردم. نمیدونستم کجام.

-نمیدونم.

-یعنی چی نمیدونی؟

-همینطوری راه اومدم. نمیدونم اینجا کجاست؟

-واقعا نمیدونی؟

-نمیدونم دیگه! دروغ که نمی گم.

-خب به تابلوها نگاه کن! از یکی پرس. زود راه بیفت یا دانشگاه. من کلاس دارم. جلوی دانشکده خودمون منتظرتم.

تماس که قطع شد با نگاه کردن به تابلوها و پرسیدن مسیر برگشت از چند نفر، به سمت دانشگاه رفتم. گیج و منگی صبح رو

نداشتم اما زیاد هم رو به راه نبودم. با رسیدن به دانشگاه سونیا رو منتظر خودم دیدم. دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم پیش سینا. جلوی در کلاس منتظرته. بهش گفتم داری میای.

با عجله دستم رو کشیدم و گفتم:

-نه. سینا رو نمی خوام بینم. بیا زود بریم بیرون تا نیومده. نمی خوام چشمم بهش بیفته.

سونیا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟ چرا همچین می کنی تو؟

...-

-با هم دعواتون شده؟

..-

-اون بیچاره خیلی نگرانته. گفت از دیشب به تماس هاش جواب نمیدی. بیا بریم خودتو نشونش بده بعد به یک بهانه ای خودم در

می برمت.

با عصبانیت گفتم:

-سونیا یا الان با من میای بیرون یا برای همیشه خداحافظ!

جدیت من باعث شد سونیا بدون اعتراض همراهم بیاد. وارد خیابون که شدیم پرسید:

-بریم کافی شاپ همیشگی یا اونجا هم تحریمه؟

-بریم

تا زمانی که پشت میز نشستیم و سونیا قهوه سفارش داد هیچ کدوم حرفی نزدیم. بوی قهوه گرسنگیم رو به یادم آورد. دلم مالش

می رفت. یک تکه کیک توی دهنم گذاشتم و با یک جرعه قهوه داغ خوردم. دهنم سوخت اما اهمیتی ندادم. سونیا گذاشت قهوه م

تموم بشه. بعد گفت:

-خب؟

نگاهش کردم.

-حرف بزنی دیگه. من که علم غیب ندارم بدونم چی شده.

آروم آروم همه چیز رو براش تعریف کردم. گریه م گرفته بود. نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. سونیا دستمالی به طرفم دراز

کرد و گفت:

-بگیر تا آب دماغت راه نیفتاده. مردم دارن نگاه می کنن. خفه شو تا ببینم چه غلطی باید بکنیم.

وقتی دید اشک های من بند نیامد، دستمو گرفت و اومدیم بیرون. دل سیر که گریه کردم و ساکت شدم، سونیا گفت:

-تو مطمئنی که داشت با سینا حرف می زد؟ یعنی با همین سینا نادری که تو می شناسی؟

-آره. فکر می کنم مطمئنم.

-شاید با یک سینای دیگه بوده. مگه نمیگی دختر آشغالیه و با خیلی ها رابطه داره؟

-نه. با خودش بود. تازه می خواست سلام سینا رو به منم برسونه. گذشته از این وقتی بعد از ده پونزده دقیقه به سینا زنگ زدم منو

با اون اشتباه گرفت و منو به اسم عسل صدا زد. عکس ها رو چی میگی؟

سونیا توی فکر فرو رفت. بعد از مدت کوتاهی گفت:

-خودتم خوب می دونی که عکس ها عمدا اونجوری گرفته شده . اما در مورد دیشب نمیدونم چی بگم. صبر کنیم ببینیم چی پیش

میاد.

فردا از قصد درست سر ساعت شروع جلسه ، وارد سالن دفاع شدم. اساتید روی صندلی هاشون نشسته بودند. تعداد قابل توجهی

دانشجو هم توی سالن حاضر بودند. مطمئن بودم که در چنین شرایطی هیچ وقت سینا نمیاد با من حرف بزنه.اما تا وارد شدم تا

لحظه ای که نشستم با چشم دنبالم کرد. اینو سونیا بهم گفت که زودتر از من اومده بود. با سر به سینا سلام کردم و فوراً چشممو

انداختم پایین و منتظر جواب سلامش هم نشدم. حدود یک ساعت توی سالن بودیم. سینا با اقتدار و اعتماد به نفس بالایی از کارش

دفاع کرد. برای اعلام نمرات همه از سالن خارج شدیم،تا اساتید با هم شور کنند. خودمو بین جمعیت گم کردم تا سینا منو نبینه. از

لای آدم ها می دیدم که داره با چشم دنبالم می گرده. دلم براش سوخت. اما ازش عصبانی بودم. صدای شاد و زنگ دار عسل

باعث شد که سرمو بالا بگیرم و جهت صدا رو نگاه کنم. با صدای بلند رو به جایی که احتمالا سینا ایستاده بود گفتم:

-آقای نادری... جلسه تموم شد؟ می بخشین .. می خواستم زودتر پیام اما توی ترافیک گیر کردم. نمره تون هنوز اعلام نشده؟

سینا سرد و معذب جواب داد:

-هنوز نه.

از رفتار سینا تعجب نکردم. می دونستم که خوب بلده خود دار باشه. "عسلم" دیشبش توی گوشم زنگ می زد. لابد سر و وضع

جلف عسل باعث شده بود جلوی بقیه تحویلش نگیره. عسل به سینا نزدیک شد و بسته ای رو بهش داد و گفت:

-این قابل شما رو نداره. برای تشکر از زحماتی که تا حالا بهتون دادم. البته بعد از پایان کار هم از خجالتتون درمیانم.

سینا بسته رو گرفت. یاد هدیه ای افتاده که برایش آورده بودم و توی کیفم بود. از خجالتتون درمیا؟ درمیا؟ چه جوری؟ عسل چه جوری بلده از خجالت مردها دریاد؟؟ داشتم دیوونه می شدم. سونیا کنارم ایستاده بود و دستم رو توی دستش گرفت و فشار داد. توی گوشم گفت:

-از اون بی حیاهای درجه یکه !

دلداریم داد که به ظاهر قضایا توجه نکنم و یادم باشه که سینا چقدر منو دوست داره. حرف هاش آروم نمی کرد. دیگه باور سینا برام سخت بود.

برای اعلام نمره دوباره وارد سالن شدیم. سینا با نمره ی بیست دفاع کرد. من هم همراه بقیه برایش کف زدم. همراه سونیا موندم تا بعد از خالی شدن سالن به سینا برای جمع آوری وسایل کمک کنم. تک و توک چند دانشجو باقی مونده بودند و با یکی از استادها حرف می زدند. سینا بهم نگاه کرد و با اشاره ازم خواست تا برم نزدیکش. یادم رفت که چقدر ازش دلخور بودم. سریع به طرفش رفتم. با نگاهی نگران ازم پرسید:

-کجایی تو از دیروز تا حالا ؟ این جوری بهم کمک کردی؟

چیزی نگفتم. برگه هاش رو دسته کردم و توی پوشه گذاشتم. کیفش رو روی میز گذاشت و من پوشه رو توی کیفش قرار دادم. بسته ی عسل توی کیفش بود. اشک به چشم هام هجوم آورد. نمی خواستم اونجا گریه کنم. خودم رو جمع و جور کردم. صدای عسل که توی درگاه ایستاده بود مثل مته توی مغزم فرو رفت:

-آقای نادری.. دیر میشه. اگه ممکنه سریع تر.

آقای نادری!! خوبه خودم سینا جون گفتن هاش رو شنیده بودم. چه مارمولکی بود این دختر!

سینا نگاهم کرد و به طرفم اومد:

-تینا.. میدونم قرار بود با هم بریم بیرون. اما یک کاری پیش اومده که حتما باید برم. با یک ناشر قرار دارم. از قبل نمی دونستم که قرار به امروز میفته وگرنه زودتر بهت می گفتم. در واقع خانم زمانی الان بهم گفت. اگه ممکنه کیفمو با خودت ببر خونه. یادت که نرفته امشب مهمونی داریم. من هم زود خودمو می رسونم تا اگه شد عصر باهم باشیم.

در تمام مدتی که سینا داشت برای رفتن با عسل و نبودن با من بهانه می آورد سرم پایین بود. وقتی رفتند غیر از من و سونیا کسی

توی سالن نبود. آبدارچی داشت ظروف پذیرایی رو جمع می کرد. کیف سینا رو برداشتم و گریه کنان از سالن خارج شدیم. سونیا دستمو گرفته بود. به سلف رفتیم و نسکافه گرفتیم.

چه مارموزیه این دختره. حالا دختره به جهنم! سینا چطور به خودش اجازه میده با همچین سرو وضعی باهاش بره اینور و اونور؟ واقعا که! آدم چه چیزایی که نمی بینه. خدا بخیر بگذرونه.

سونیا حرف می زد و من گریه می کردم. اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمود. با سونیا خداحافظی کردم. کیف سینا رو برداشتم و مستقیم به خونه ی سوری خانم رفتم. سیما هم اومده بود. نوید و نازگل انگار هنوز از مدرسه نیومده بودند. سیما برام چای آورد و سوری خانم شیرینی. خیلی خوشحال بودند. کاش همه چیز به عقب بر میگشت و من غصه ای نداشتم تا می توانستم توی شادی شون شریک بشم. سوری خانوم مدام حال مامان و بابام رو می پرسید. سیما هم جور عجیبی نگاهم می کرد. بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-تینا گریه کردی؟ چشمتا سرخ سرخه.

حرفی نزد. سوری خانم هم تایید کرد و بدون اینکه منتظر جواب من باشه گفت:

-گریه دیگه بسه دخترم. انشالله به زودی خنده روی لب های همه مون میشینه.

سیما با چشم و ابرو به مادرش اشاره کرد. من دیدم اما سوری خانم اهمیتی نداد و گفت:

-داریم برای سینا زن می گیریم. نمیدونی چند ساله که منتظر همچین روزی هستیم.

زیر لب گفتم:

-مبارکه!

سوری خانم مرموز خندید و گفت:

-شاید تو هم بشناسیش مادر. سینا میگه زیباترین دختر دانشگاهه. چند وقته که خواب و خوراک بچه مو ازش گرفته.

سیما باز لب گزید. این بار سوری خانم کوتاه اومد و ساکت شد. چیز داغی از توی معده ام به سمت چشم هام هجوم آورد. سریع

از جا بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. اشک هام بی محابا روی صورتم می ریخت. که اینطور. با سوری خانم هم هماهنگ شده

بود. زیباترین دختر دانشگاه. یعنی زیبایی اینقدر مهمه که آدم چشمش رو روی قول و قرارهاش ببندد و بزنه زیرش؟ یا بدتر

ازاون سابقه ی تهوع آور اون دختر زیبا رو ندید بگیره و بخواد تا خواستگاری و ازدواج پیش بره؟ من هم زیبا بودم اما خودم هم قبول داشتم که زیبایی عسل یک چیز فوق العاده است. اما زیبایی به چه قیمتی؟

فکرم دیگه کار نمی کرد. چرا سینا با من این کار رو کرد؟ چرا؟ نمی تونستم جلوی اشک هامو بگیرم. از پشت سر به موهام چنگ انداختم و محکم موهامو کشیدم. درد باعث شد کمی اشک هام کنترل بشه. بازومو نیشگون گرفتم. سوزش دستم هم همین کار رو کرد. اونقدر خودم رو نیشگون گرفتم که اشک هام کلا بند اومد. صورتم رو شستم و اودم بیرون. هدیه مو از کیف در آوردم و از سوری خانم اجازه گرفتم و به اتاق سینا رفتم. هدیه رو روی میزش گذاشتم و با کلی مکافات سیما و مادرش رو راضی کردم که برگردم خوابگاه. سردرد شدید رو بهانه کردم و اودم بیرون. بدون اینکه به نگاه های خیره ی مردم توجه کنم فقط گریه می کردم. نمی دونم این همه اشک از کجا اومده بود. همین طور گلوله گلوله از چشم هام می ریخت پایین. توی اون هیری ویری سونیا زنگ زد. دکمه پاسخ تماس رو زدم اما نمی تونستم حرفی بزنم. گریه م به هق هق تبدیل شده بود. سونیا که متوجه حال خرابم شد گفت خودمو به خوابگاه برسونم تا بیاد دنبالم. نفهمیدم چه طوری سر از خوابگاه در آوردم. جلوی ساختمون سونیا توی ماشین منتظرم بود. سوار شدم. هوا تاریک شده بود. نمی دونستم منو کجا می بره. چشمام فقط می باریدو هیچ جا رو نمی دیدم. هیچ صدایی رو نمی شنیدم. فقط هق هق می کردم و اشک می ریختم. یه جایی سونیا ایستاد. پیاده شد و سعی کرد به من هم کمک کنه تا پیاده بشم. تا دستم رو گرفت فوراً دستش رو پس کشید و گفت:

-داری توی تب می سوزی دیوونه. با خودت چیکار می کنی؟

۴۲

پیاده م کرد و منو برد به داخل خونه ای که بعداً فهمیدم خونه ی خودشونه. نمی دونم چند نفر بالای سرم اومدند و رفتند. فقط وقتی چشم هام رو باز کردم متوجه شدم هوا روشنه. انگار صبح بود. دیدم سونیا سرش رو لبه ی تختی که من توش خوابیده بودم، گذاشته و خوابیده. با صدای ناله م چشم هاشو باز کرد. با دست هاش چشمهاشو مالید و گفت:

-پس هنوز زنده ای. من گفتم بادمجون بم آفت نداره، اما مامان بیخودی نگرانت بود.

لبخند زیبایی زد و ادامه داد:

-تو که ما رو نیمه جون کردی دختر. خدا رو شکر که چشم هات باز شد.

در باز شد و خانمی وارد شد. پرسید:

–بیدار شدی عزیزم؟ خدا رو شکر.

سونیا گفت:

–مامان ببین تبش اومده پایین یا من داغم فکر می کنم هنوز تب داره؟

خانم ظریف به طرفمون اومد و پیشونیم رو لمس کرد. دستم رو هم توی دستش گرفت و گفت:

–نه هنوز تب داره. اما خدا رو شکر خیلی بهتر از دیروزه.

دیروز؟ مگه من از کی اونجا بودم؟ با تعجب به سونیا نگاه کردم. متوجه منظورم شد. گفت:

–چهار روزه که اینجایی عزیزم. کنگر خوردی لنگر انداختی. حیا میا هم که سرت نمیشه.

خانم ظریف با سرزنش به سونیا نگاه کرد و گفت:

–سونیا! دوستت بیماره . مراعات حالش رو بکن.

–هی... درد عشقی کشیده ام که می پرس!

خانم ظریف بدون اینکه در مورد حرف آخر سونیا کنجکاوی کنه از اتاق رفت بیرون. به زور سعی کردم حرف بزنم. از شنیدن

صدای خودم ترسیدم. صدایی گرفته ، بی نهایت بی حال و خسته و بیمار:

–این همه روز من خواب بودم؟

–خواب نبودی . بیهوش بودی. یک چیزی تو مایه های کمای مطلق. البته نه چندان مطلق. چون توی بیهوشیت جفتک مینداختی و

هی سینا سینا می کردی.

انگار همه چیز داشت به یادم می اومد. با یادآوری اونچه به سرم اومده بود دوباره اشک راه چشم هامو بلد شد و سرازیر شد.

سونیا به طرفم اومد. دستمو گرفت و نوازش کرد و آروم گفت:

–تینا جون.. گریه نکن عزیز دلم! ولش کن. همه چیز درست میشه. تو رو خدا قبل از اینکه بدونی چی شده اینجوری خودتو عذاب

نده.

با ورود خانم ظریف خجالت کشیدم گریه کنم. اما چشم های خیسم منو لو داد. خانم ظریف با لیوان آب پرتقال برگشته بود. کنارم

نشست و کمک کرد که توی جام بشینم. خودش لیوان رو نزدیک لبم آورد و سعی کرد منو وادار به خوردن کنه. با صدایی که آرامش توش موج می زد گفت:

-بخورش عزیزم. این چند روز فقط سرم گرفتی. بدنت ضعیف شده. خودتو قوی کن تا بتونی مشکلات رو تحمل کنی.

نمی دونستم از ماجرای من چیزی می دونست یا نه. اما با حرفی که سونیا دفعه ی قبل زده بود حدس می زدم که مامانش هم با خبر باشه. سرم رو پایین انداختم و اشکم سرازیر شد. خانم ظریف لیوان رو کنار گذاشت و سرم رو توی آغوش گرفت. گفت:

-گریه کن عزیزم. خودتو خالی کن. اما یک جونی هم برای روز های سخت نگه دار. باید اونقدر قوی باشی که بتونی بدتر از این ها رو تحمل کنی.

احساس می کردم سرم توی آغوش مامانه. با خیال راحت گریه کردم. عجیب این بود که با کمی گریه آرام شدم. انگار آغوش خانم ظریف بهم انرژی مضاعف داد و آرامم کرد. خودم لیوان آب پر تقال رو سر کشیدم و لیوان رو به خانم ظریف دادم. نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

- من میرم. سونیا یک چیزهایی رو برات تعریف می کنه. اون وقت می بینی بدتر از وضعی که تو داری هم وجود داره. اما باید تحمل کرد. تو هم یاد بگیر که تحمل کنی عزیزم.

با رفتن خانم ظریف به سونیا چشم دوختم. سونیا گفت:

-من همین طوری به کسی باج نمیدم. گفته باشم! اول میریم یک صبحونه ی توپ می زنیم ، بعد میام برات اعتراف می کنم. امروز یک شنبه است و اعتراف واجبه!!

دستم رو گرفت ، آهسته از تخت پایینم آورد و تاتی تاتی منو از اتاق برد بیرون. دست و صورتمو که می شستم از دیدن چهره خودم توی آیینه وحشت کردم. چشم هام گود افتاده بود و رنگم حسابی زرد شده بود. به زور سونیا و خانم ظریف چند لقمه خوردم . دوباره به اتاق برگشتیم. سونیا گفت:

-یادت باشه که یک زنگ به مامانت بزنی. طفلی تاحالا هزار بار زنگ زده. جرات نداشتم جواب بدم. فقط یک اس ام اس از طرف تو دادم و گفتم خطوط تلفن خرابه و نمیتونی تماس بگیری. مطمئنم که باور نکرده چون مدام زنگ می زد. به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم بودو میدونستم که مامان الان بیداره. فوراً گوشیمو برداشتم و به خونه زنگ زدم. با دومین بوق مامان جواب داد.

-تینا.. خودتی؟

-سلام مامان جون. خوبی؟

-تینا.. چرا این چند روزه تماس نگرفتی مامان؟ دلم هزار راه رفت. خواب بد دیدم. نگرانت بوم. بخدا اگه امروز زنگ نمی زدی پا می شدم می اومدم تهران. اصلا همون پیش سیما بودی خیالم راحت تر بود. لااقل اون خبر بهم می داد. تو چرا زنگ نزدی؟ هان؟
چرا حرف نمی زنی؟

شنیدن اسم سیما، سینا را برام یادآوری کرد. بغض به گلوم چنگ انداخت. خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-مامان جون؛ تلفن های اینجا قطع بود. نمی تونستم تماس بگیرم. من خوبم. شما و بابا چطورین؟

انگار ظاهرا قانع شده بود. اما ته صداش چیزی بود که فقط من میدونستم معنیش چیه. می دونستم حرفمو باور نکرده. اما ظاهرا قضیه جمع و جور شد.

بعد از قطع تماس سونیا یک آلبوم آورد و داد دستم. بازش کردم. عکس های عقد کنون بود. دختر قلمی زیبایی که شباهت زیادی به سونیا داشت با یک جوون خوش تیپ و خوش چهره، سر سفره عقد نشسته بود. عکسها در حالت های مختلفی از جمله حلقه دست هم کردن، عسل توی دهان هم گذاشتن و قرآن خوندن بود. گفتم:
-چقدر شبیه توئه. اگه نمیدونستم که خواهر نداری، فکر می کردم خواهرته.
سونیا لبخندی زد و گفت:

-خودمم!

-چی؟

چشم هام از تعجب از حدقه زده بود بیرون. دوباره پرسیدم:

-چی؟ چی گفتی؟

سونیا سکوت کرده بود. نگاهم کرد. جوشش اشک رو توی چشم هاش دیدم. قبل از اینکه اشکش سر بخوره روی صورتش، با سر انگشت پاکش کرد. آروم و محزون گفت:

-خودمم. عکس ها مال سه سال پیشه. یعنی همون سالی که تازه دانشگاه قبول شده بودم. من دو سال از تو بزرگترم تینا. اینو تا

حالا بهت نگفته بودم.

نمی تونستم حرفی بزنم. واقعا شوکه شده بودم. منتظر شدم خودش به حرف بیاد. سونیا ادامه داد:

—رضا هم دانشجوی بابا بود و هم دوست برادر بزرگم. خیلی خونه ی ما می رفت و می اومد. از همون اولین باری که دیدمش ازش خوشم اومد. اونموقع چهارده سالم بود. رضابه خیال اینکه خواهر دوستش یک دختر بچه ی هفت هشت ساله است، وقتی برای اولین بار اومد خونه مون برام یک کیسه پفک و چیپس و شکلات آورده بود. تا مدتها همین مسئله باعث خنده و شادی همه شده بود. هر وقت رضا رو میدیدم سرخ و سفید می شد و ازم عذرخواهی می کرد. نفهمیدم دقیقا کی و کجا عاشقش شدم. فقط وقتی متوجه شدم اون هم بهم علاقه داره دیگه روی پا بند نبودم. بابا و ماما با اینکه هنوز ازدواج رو برای من زود می دونستند اما از اونجا که رضارو در بست قبول داشتند، قبول کردند که سه سال پیش که دانشگاه قبول شدم، با هم عقد کنیم. البته رضا این همه سال صبر کرده بود تا بقول خودش من بزرگ بشم و به محض گرفتن دیپلم بیاد خواستگاری. عقدمون رویایی و خاطره انگیز بود. پدر و مادر رضا با خوشرویی و مهربونی با من رفتار می کردند. تموم مراسم عقد بدون کوچکترین اختلاف سلیقه بین خانواده ها برگزار شد. دیگه از خدا چیزی نمی خواستم. به تمام معنا عاشق هم بودیم. سه روز بعد از عقدمون، به پیشنهاد رضا تصمیم گرفتیم دوتایی بریم مسافرت. رضا می گفت میخواد دوبار بره ماه عسل. یکبار بعد از عقد یکبارم بعد از ازدواج. همه به این حرفش میخندیدند. بابا و ماما بعد از کلی سفارش به من و رضا ما رو راهی کردند. چون تعطیلی بین ترم بود و باید از هفته ی بعد هردو سر کلاس هامون حاضر می شدیم، قرار بود فقط سه روزه بریم شمال و برگردیم. رضا گفته بود که شب ها توی چادر می خوابیم و روزها می ریم می گردیم. اما زمستون بود و نمی شد این کار رو کرد. حداقل خوابیدن توی چادر عملی نبود. وقتی بابا کلید ویلای شمال رو توی دست رضا گذاشت با خنده بهش گفت:

—دیدی همین اول کاری وا دادی؟ مجبور شدی به حرف پدر زن گوش بدی و از رویاهات دست بکشی!

رضا دستمو کشید و برد پشت ماشین. در صندوق عقب رو باز کرد و چادر سفری رو نشونم داد و گفت:

—من از حرفم بر نمی گردم. از اول هم می خواستم توی چادر بخوابم. حالا چه داخل ویلا چه بیرون از ویلا. توی خود ویلا چادر می زنم و می خوابیم.

از فکرهای بچگونه و شادش انرژی زیادی می گرفتم. خیلی دوستش داشتم. اما سفر شمال، اولین و آخرین سفرمون شد. توی راه

با کامیونی که راننده اش خوابش برده بود تصادف کردیم. رضا درجا پرپر شد و منو خونین و زخمی از لای آهن پاره ها بیرون کشیدن. تا دو هفته بهم نگفتن چه بلایی سر رضا اومده. بعدش هم در کنار ترمیم زخم های ظاهریم، روز به روز زخمی تر و داغون تر شد. دکترها منو به داروهای آرامبخش و خواب آور بستن و این هیکل چاق بدقواره ی الانم نتیجه ی درمان های همون موقع است. نه که الان رضا رو فراموش کرده باشم و راحت و بیخیال زندگی کنم، نه! الان فقط دردش کمتر شده. جای زخمش هنوز روی دلمه. هنوز هر پنج شنبه با پدر و مادر رضا میرم سر خاکش و هر روز عکس های دونفری مونو نگاه می کنم تا منو آروم کنه.

به صورت غمگین سونیا نگاه کردم. هیچ اشکی توی چشم هاش نبود. دستمو گرفت و گفت:

–اینا رو برات گفتم تا بدونی بدتر از چیزی که فکر می کنی سرتو اومده هم هست. فکر کن اگه به سینا می رسیدی و اینجوری از دستش می دادی چقدر بیشتر و بدتر رنج می بردی. حالا هم قبل از تحقیق و پرس و جوی دقیق هیچ فکری نکن و تصمیمی نگیر. بذار هرچی قراره پیش بیاد خوش پیش بیاد.

سونیا رو توی بغل گرفتم و به خودم فشارش دادم. هیچ وقت فکر نمی کردم چنین ماجرای رو از سر گذرونده باشه. شنیدن حرف های سونیا باعث شد آروم بشم. خیلی بهتر شده بودم. تصمیم گرفتم به خوابگاه برگردم. شاید فردا یا پس فردا، سراغ سینا هم می رفتم و ازش توضیح می خواستم. اما اول باید به این چند روزی که از درس و مشق عقب افتاده بودم می رسیدم. البته خودم هم می دونستم که این فرصت رو دارم عمداً به خودم میدم تا درست تر فکر کنم و بهتر تصمیم بگیرم.

۴۳

فاطمه بهم گفت که غسل رو از خوابگاه بیرون کردند. دلیلش رو هم تموم شدن دروسش اعلام کردند. گفت غسل با عصبانیت وسایلش رو جمع و جور کرده و موقع رفتن گفته حال همه مونو می گیره. مخصوصاً عدم حضور من توی این چند روزه باعث شده که به من شک کنه و فکر کنه که من به مسئول خوابگاه خبر دادم که اقامتش توی خوابگاه غیر قانونیه. انگار برام خط و نشون هم کشیده بود. دیگه چیکار می خواست باهام بکنه؟ بدتر از این که عشقمو از دستم در آورده و داره به ریشم می خنده؟ از رفتنش یه جورایی احساس خوبی داشتم. نمیدونم می تونستم باهاش رودررو بشم یا نه؟ بهتر که شرش از اینجا کم شد. کمی جمع و جور کردم و کیفمو برداشتم و رفتم دانشگاه. بعد از کلاس با سونیا و فاطمه رفتم سلف که چیزی بخوریم. بی اختیار

لب تاپو در آوردم تا ایمیل هامو چک کردم. انگار منتظر چیزی بودم. یک حسی وادارم می کرد که این کار رو بکنم. در واقع دریافت اون عکس ها باعث شده بود که تند تند ایمیلمو چک کنم. به محض کانکت شدن، وارد صفحه م شدم و چند پیام رو منتظر خودم دیدم. بازم عکس بود. روی اولی کلیک کردم. تا بیاد بالا چند ثانیه طول کشید. سر سینا و عسل رو تشخیص دادم. با گفتن یک "اه: بلند، توجه فاطمه و سونیا هم به من جلب شد. سرشونو آوردن توی لب تاپ و به صفحه خیره شدن. سونیا گفت: -همین امروز باید تکلیف این عکس ها رو روشن کنی. شده بری بزنی توی گوش اون دختره، باید این کارو بکنی. از سینا هم باید جواب بخوای.

عکس کامل شد. نمی تونستم باور کنم. این چی بود که جلوی چشم من ظاهر شده بود؟ فاطمه "آه" صداداری کشید و دستمو گرفت. سونیا فوراً عکس ها رو ذخیره کرد و لب تاپو بست و با حالتی امری بهم گفت: -پاشو. همین الان زنگ بزنی به سینا. با هم می ریم پیشش. خودم حالشو جا میارم. گیج تر از اون بودم که بفهمم باید چه کار کنم. تصویر اون عکس انگار توی مغزم یا شاید پشت عنبیه ی چشمم حک شده بود. از بین نمی رفت. حس کردم یکی داره دستمو می کشه و منو به زور دنبال خودش می کشونه. سونیا رو شناختم. دستمو می کشید و حرف می زد. صداشو نمی شنیدم. یک لحظه با خودم فکر کردم چقدر بلا توی این هفته سرم اومده. چقدر سخت جونم که هنوز می تونم سرپا بایستم و راه برم. همون موقع بی اراده نشستم روی زمین. تعادل سونیا هم بهم خورد و افتاد روی من. وضع خنده داری درست شده بود. چند نفر اومدند طرفمون و به سونیا کمک کردند بلند بشه. نمی دونم چی گفتند که فریاد سونیا رو شنیدم: -زهرمار! مرض! به جای خنده یک ذره فکر کنین شاید یکی یه دردی داره که همین جوری ولو میشه وسط سالن. محض خنده ی شما که خودشو نمیندازه.

سرشو آورد توی گوش من و گفت:

-پاشو خودتو جمع کن. الان میریم ته و توی ماجرا رو درمیاریم.

رفتیم یک گوشه ای ایستادیم. سونیا موبایلمو از کیفم درآورد و به سینا زنگ زد. توی گیجی و منگی صداشو شنیدم که گفت:

-سلام و علیک باشه برای بعد آقای نادری. لطفا هر چه سریعتر خودتونو برسونین به آدرسی که براتون اس ام اس می کنم.

نمی دونم سینا باید کجا می اومد. سونیا منو می کشوند و می برد. تصویر عکس هنوز روی مخم بود. سینا عسل رو روی دست از

روی زمین بلند کرده بود و توی بغلش گرفته بود . دست های عسل دور گردن سینا حلقه شده بودند. نمی دونم توی باغ بود یا پارک. لباس بیرون تنشون بود. نمی تونستم.. نمی تونستم هیچ توضیحی براش پیدا کنم جز اینکه برای همیشه سینا رو از دست داده بودم.

سرم گیج می رفت. گریه نمی کردم اما چشم هام جایی رو درست نمی دید. نمی دونم چقدر راه رفتیم . یک لحظه صدای سینا توی گوشم پیچید:

-تینا... حالت خوبه؟ .. تینا...

انگار از سونیا می پرسید:

-تینا چشمه؟ چرا اینطوری شده.

سونیا خروشید:

-اگه شما توضیح بدین مشخص میشه چرا تینا اینجوری شده.

لب تاپ رو از کیف من درآورد و روشن کرد. روی میزی که نمی دونم کافی شاپ بود یا رستوران! عکس رو انگار نشون سینا داد. با عصبانیت به سینا گفت:

-این شماین؟ اینم عسل زمانیه؟

سینا سکوت کرده بود. سونیا دوباره توپید:

-جواب بدین. این عکس شماست؟

صدای سینا از ته گلویش دراومد:

-آره... ولی .. باید توضیح بدم..

سونیا داد زد:

-توضیح بدی؟ چه توضیحی؟ میدونی سر این بدبخت چی آوردی جناب استاد؟ چهار روزه که به خاطر شک به تو، توی خونه ی ما مثل جنازه افتاده و به زور دارو و دوا زنده نگهش داشتیم. حالا با این کثافتی که راه انداختی چه طوری قانعش کنم؟ تو که می خواستی با هرزه های هرجایی دم خور بشی چرا اومدی سراغ این بیچاره؟ چرا؟

سینا کیفش رو برداشت و فقط گفت:

-تینا.. متاسفم..

و رفت. سونیا منو تو آغوش گرفته بود و گریه می کرد. من مات نگاهش می کردم و نمی تونستم کاری بکنم. نه گریه نه داد و بیداد و نه حتی حرفی. می دیدم که منو به بیمارستان برده و بهم سرم آویزون کردند. می دیدم که پرستارها چند وقت یکبار میان سرم رو چک می کنند، آمپول می زنند. قرص به خوردم میدن. فاطمه رو می دیدم. حتی سیما و سوری خانم و نازگل رو دیدم. اما انگار همه چیز توی عالم رویا اتفاق می افتاد. انگار هیچ کدوم واقعی نبودند. برام گل می آوردند. بوی گل رو حس می کردم. اما منگ بودم. نمی تونستم حرف بزنم. همش دلم می خواست بخوابم. دلم سینا رو می خواست. دوست داشتم یکبار، فقط یکبار به دیدنم بیاد، دستامو بگیره و بگه همه چیز دروغ بوده تا آرام بگیرم و همه ی کابوس هام تموم بشه. اما از سینا خبری نبود. زمان رو تشخیص نمی دادم. نمی دونستم چند روزه اینجام یا چند ماهه. تاریک و روشن شدن اتاق بهم می فهموند که شب میره و روز میاد اما نمیدونستم که چند روز گذشته! وقتی صدای مامان رو که شنیدم مثل اینکه شوک بهم وارد شد. با شنیدن صدای گریه ش دو جوی داغ اشک از کنار گونه هام سرازیر شد. مامان بغلم کرد و منو فشار داد. بعد از مدت ها که بعدا فهمیدم نه روز طول کشیده بالاخره صدام در اومد و گفتم:

-مامان...

مامان محکم تر بغلم کرد و گفت:

-جان مامان.. عزیزم! چی به روز خودت آوردی؟

نمیدونم چه کسی وچطورری اون ترم رو برام مرخصی اضطراری گرفت. مامان منو برد خونه. روی هوا بودم. با اینکه در حد ضرورت حرف میزدم اما باز هم سکوت تنها چیزی بود که اطرافیان از من می دیدند. حتی دیدن دنیا و مامانی هم حال منو خوب نکرد. از همه چیز و همه کس زده شده بودم. هروقت سراغ گوشی و لب تایم می رفتم حالم بد می شد. مامان اون ها رو از دم دستم برداشت.

من موندم و خاطراتی که توی مغزم فرو رفته بود و با هیچ چیزی از اون تو بیرون نمی اومد. عکس های سینا و غسل به ترتیب ارسال توی ذهنم بالا و پایین می رفت. صدای "عسلم هنوز نخواییدی" سینا توی گوشم زنگ می زد. جواب سینا به سونیا در مورد

عکس که گفت: "آره این منم... اما.." هی توی مغزم تکرار می شد. نمی خواستم ادامه ی "اما" ی سینا رو بفهمم. هیچ "اما"یی نمی تونست جواب دل شکسته ی منو بده. از سینا بدم اومده بود. دلم می خواست فراموشش کنم اما نمی شد. نمی تونستم بهش فکر نکنم. تا خونه رو خلوت می دیدم می رفتم کنار قفس خرگوش ها. زمستون بود و هوا سرد. اما سرما و گرما حالیم نبود. می نشستم همون جایی که آخرین بار سینا نشسته بود و توی خیالم باهاش حرف می زدم. به کسی حرفی نزده بودم. چی می تونستم بگم؟ می گفتم با کمال حماقت دل به مردی دادم که تا چشمش به یکی خوشگل تر از من افتاد منو از یاد برد؟ می گفتم عاشق کسی شدم که فرق بین دوغ و دوشاب رو نمی فهمه و حتی به خودش زحمت نداده که تحقیق کنه ببینه عشق جدیدش لایق دوست داشتن هست یا نه؟ بگم منو چندین و چند ماه سبک و سنگین کرد و بعد بهم ابراز علاقه کرد اما زیبایی یک دختر دیگه، ظرف یک ماه اونو از این رو به اون رو کرد؟ نه! به هیچ کس، نمی تونستم چیزی بگم. هر چی می گفتم، خودم سرزنش می شدم. مامان و دنیا خیلی سعی کردند منو به حرف بگیرند تا چیزی بفهمند، اما من حرفی برای گفتن نداشتم. هیچ چیزی!!

سونیا و فاطمه به خونه زنگ می زدند. شیوا هم با اینکه دیگه از ما دور افتاده بود و بیشتر توی حال و هوای زندگی جدیدش بود، دو سه باری ازم خبر گرفت. اما این فقط سینا بود که انگار دیگه زنده و مرده ی من براش فرقی نداشت.

۴۴

بی حوصله و افسرده، توی اتاقم دراز کشیده بودم. شنیدن صدای سوگل گوش هامو تیز کرد. اشتباه نمی کردم. خودش بود که داشت منو به اسم صدا می زد. در اتاق رو باز کردم. سوگل پشت در بود. پرید توی بغلم و سرو صورتم رو غرق بوسه کرد. بی هیجان بوسیدمش و گفتم:

-تو اینجا چه کار می کنی سوگل؟

سوگل تکونی به گردنش داد و گفت:

-خانوم خانوما ما سه ساعته که رسیدیم. شما خواب بودین. مامان نداشت بیدارت کنم. الانم دزدکی اومدم که بیدارت کنم.

من خواب نبودم. شاید مامان بهشون گفته من خوابم که بدون حضور من، راحت تر بتونه حال و روزمو براشون شرح بده. سوگل دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم پایین تینا جون. مامان و مامان بزرگم اومدن تو رو ببینن.

نمی خواستم باز هم با سینا روبرو بشم. تصمیم گرفته بودم برای همیشه از ذهنم بیرونش کنم. پرسیدم:

-با کی اومدین؟

سوگل جواب داد:

-من، مامان، مامان بزرگ، با بابام.

باید مطمئن می شدم. پرسیدم:

-دایی سینا نیومده؟

سوگل قیافه ی غمگینی گرفت و گفت:

-نه.. دایی سینا رفته. نیستش.

-کجا رفته؟

-رفته یک شهر دور دورها... می خواد درس بخونه.

از حرف های سوگل چیزی نفهمیدم. فقط مطمئن شدم که سینا همراهشون نیست. موهامو شونه زدم و بدون اینکه لباسمو عوض

کنم رفتم پایین. سیما با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد. بغلم کرد و منو بوسید. سوری خانم هم همین کار رو کرد. هردو تا زمانی

که نشستم بهم خیره شده بودند. سوری خانم گفت:

-مادر تو چت شد یک دفعه؟ چی به سرت اومد که بی خبر برگشتی شمال؟ چرا اینقدر زرد و زار شدی؟

سیما ادامه داد:

-مامان درست میگه. خیلی لاغر شدی. از وقتی از بیمارستان مرخص شدی دیگه خبری ازت نداشتیم. نگرانت بودم. برای همین

تصمیم گرفتیم با مامان بیاییم بینیمت.

با صدایی که خودم هم نفهمیدم حس آشنایی داشت یا غریبگی آهسته جواب دادم:

-رحمت کشیدین. من خوبم.

صدای مامان از آشپزخونه بلند شد:

-تو که راست میگی دیگه!! سیما جون خوب خوش اینه که از صبح تا غروب بره توی اتاقش در رو روی خودش ببندد و به یک

گوشه خیره بشه. نه با کسی حرف بزنه ، نه کاری به کار کسی داشته باشه.

سیما و سوری خانم بهم خیره شده بودند. سیما بهم گفت:

–میشه بریم توی اتاق ببینم به چی اینقدر خیره میشی که داد مامانت رو درآوردی؟

با اینکه دلم نمی خواست با سیما تنها بشم تا احتمالا بخواد از سینا باهام حرف بزنه اما ادب حکم می کرد که بلند شم و ببرمش به

اتاقم. سوگل هم دنبالمون راه افتاد اما سیما از سوری خانم خواست که نذاره سوگل با ما بیاد.

به محض ورود به اتاق ، سیما در رو پشت سرمون بست و روی لبه ی تخت نشست. از من هم خواست که کنارش بشینم. گفت:

–تینا.. چی شد یک دفعه؟

...

–من که میدونم تو و سینا عاشق هم دیگه هستین. پس چرا یهو بیخبر گذاشتی و رفتی؟

نگاهش کردم. یعنی واقعا بی خبر بود یا منو احمق فرض کرده بود؟ یادش رفته بود که چه جوری می خواست موضوع خواستگاری

از زیباترین دختر دانشگاه رو از من پنهان کنه؟ یا این نقشه ی جدید سینا بود که منو مقصر جلوه بده و خودشو بزنه به بی خبری؟

شاید هم می خواست ببینه شاهکارش چه تاثیری روی من گذاشته و هنوز زنده هستم یا نه! بهر حال جوابی برای سیما نداشتم.

سکوت کرده بودم.

سیما که سکوت رو دید گفت:

–سینا هم سکوت کرده و هیچی به من نمیگه. لااقل تو یک چیزی بگو. چی بینتون پیش اومد که اینجوری دارید قید هم رو می

زنین؟ هرچی هم که باشه بهم بگو تا با همفکری حلش کنیم.

باز هم سکوت کردم. با این تفاوت که این بار سکوتم با اشک همراه بود. گریه خوب راه چشمای منو یاد گرفته بود. سیما بغلم

کرد و گفت:

–بجای گریه کردن یک کلمه حرف بزن و بگو چی شده.

بعد از مدتی که سکوت اتاق رو پر کرده بود، سیما به حرف اومد و گفت:

–میدونی دلیل واقعی حضور ما چیه؟... ما اومدیم خواستگاری!

با چشم های اشک آلود نگاهش کردم تا ادامه بده. گفت:

–نه به گریه های تو کار دارم نه به غد بازی های سینا. ما اومدیم تا از پدر و مادرت اجازه بگیریم که برای خواستگاری رسمی

بیاییم. همه مون باهم. با دایره و تنبک تا بی چک و چونه عروس رو ببریم به خونه.

خندید و منو توی بغلش فشرد. عکس های سینا و عسل توی سرم رژه میرفت. صدای "عسلم" سینا توی گوشم زنگ می زد.

صدای "نه" بلند خودمو که شنیدم تعجب کردم. سیما بهم نگاه کرد و گفت:

–نه؟ چرا نه؟ نمی خوای بگی چرا؟

خودمو جمع و جور کردم و آهسته گفتم:

–من آمادگی ازدواج ندارم.

یادم اومد که تا همین یکی دو ماه پیش از ذوق ازدواج با سینا داشتم پر در می آوردم. سیما دوباره پرسید:

–فقط همین؟ خب عقد می کنید، بعد سر فرصت، وقتی درس تو تموم شد یا بقول خودت هر وقت آمادگی شو پیدا کردی ازدواج

می کنید.

مطمئن شده بودم که سیما از رابطه ی سینا و عسل خبر نداره که اینطور داره برای آینده ی ما دونفر نقشه می کشه. حدس زدم که

سینا اون ها رو فرستاده باشه تا ببینه من چیزی از رابطه ی اونها به کسی گفتم یا نه. شاید هم می خواد با مظلوم نمایی به من

بفهمونه که هیچ تقصیری نداره. در هر حال قادر به تحمل این وضع نبودم. جدی و محکم به سیما "نه" گفتم و ازش خواستم که

اصلا در این مورد هیچ حرفی چه با من چه با مامان و بابا نزنه. ناراحتی به وضوح توی چهره ی سیما پیدا بود. اما قبول کرد که دیگه

اصرار نکنه. موقع بیرون رفتن گفت:

–از سینا دعوت شده که برای تدریس بره شیراز. اگه خواستگاری رو قبول نکنی میره. قرارداد دو ساله باهاش می بندن. اینطور که

خودش می گفت اگه بره شیراز، امسال از همون جا هم برای دکتری شرکت می کنه. گفتم شاید دونستن این موضوع روی

تصمیمت تاثیر بذاره.

خب! پس موضوع روشن شد. اومده بودن منو خواستگاری کنن تا مانع رفتن سینا به شیراز بشن. احمق تر از من پیدا نکرده بودند.

سینا هم خوب راهی بهشون نشون داده بود. می دونست عمرا من دوباره حاضر بشم چشمم بهش بیفته، برای همین خواستگاری از

منو پیشنهاد داده تا با مخالفت من گناه رفتن شازده پسر لوس خانواده بیفته گردن جواب منفی من. از هرچیزی که به سینا مربوط بشه حالم بهم می خورد. دیگه از اتاق بیرون نیومدم تا غروب که سیما اینها خواستند برگردند تهران. مامان صدام زد تا برای خداحافظی برم پایین. با ناراحتی آشکاری خداحافظی کردم. سوری خانم موقع بوسیدنم توی گوشم گفت:

–مادر جون! من بین تو و سیما فرقی نمیذارم. خودت میدونی که چقدر دوستت دارم. خوب فکراتو بکن. هروقت که تو بخوای من با سر میام سراغت.

جوابی بهش ندادم و رفتنشون رو در سکوت تماشا کردم.

۴۵

اسفند ماه، بابا منو برگردوند تهران. شروع ترم جدید مثل یک کابوس بود. اصلا حال و حوصله ی درس خوندن نداشتم. اگه غر غر های فاطمه نبود، کلاس های یکی درمیونم رو هم نمی رفتم. سونیا و فاطمه و گاه گذاری هم شیوا، مدام سعی می کردند منو از فکر و خیال بیرون بیارن. هی منو این ور و اونور می بردن. اما فایده ای نداشت. عید برگشتم شمال و بعد از عید هم با بی تفاوتی ای که دیگه جزو شخصیتم شده بود برگشتم تهران. تنها خوبی که محیط اطرافم داشت این بود که نه از سینا توش خبری بود و نه از عسل. با اینکه گاهی اوقات به شدت دلم می خواست بفهمم الان باهم هستند یا نه، اما بی خبری رو بیشتر دوست داشتم.

ترم رو با نمره های متوسط تموم کردم و برگشتم شمال. کل تابستون با بی برنامه گی و بی حوصلگی طی شد. دنیا و داوود حداقل هفته ای یکبار بهمون سر می زدند اما حوصله شون رو نداشتم. حتی از دنیا نمی خواستم که باهام بیاد توی اتاقم. تنها اتفاق قابل توجه تابستون، خواستگاری یکی از دوستانهای داوود از دنیا بود. دنیا دلش می خواست با من حرف بزنه و مثلاً ازم نظر بخواد اما من بی روحیه تر از اون بودم که بخوام چیزی بهش بگم. ازش خواستم خودش با دقت به همه چیز فکر کنه و جواب بده. بعد از مدتی رفت و آمد، قرار عقد و عروسی رو گذاشتند و شهریور ماه دنیا به عقد محمد در اومد. محمد پسر سبزه روی قد بلندی بود که فوق لیسانس شیمی داشت. دبیر دبیرستان بود و از دوست های دوران مدرسه داوود. خانواده ی خوبی داشتند. دو تا برادر و یک خواهر که همه تحصیل کرده بودند. خواهرش ازدواج کرده بود. برادرش هم گویا توی یکی از شهرهای جنوبی درس می خوند. دنیا ازش راضی بود. خوشحال بودم که بالاخره دنیا از خیال موهوم تیام بیرون اومده بود و دل به کسی بسته بود که واقعا اونو دوست داشت.

اون طور که محمد بهش گفته بود، از دوران دبیرستان از دنیا خوشش اومده بود و منتظر فراهم شدن شرایط کار و زندگی شده بود

و تا الان صبر کرده بود. دنیا کم کم داشت دچار محمد می شد. خوشحالی توی چشم هاش موج می زد و یادش می رفت که چقدر برای از دست دادن تیام غصه خورده.

با دیدن عوض شدن حال و هوای دنیا به فکر فرو می رفته. یعنی یک روز می رسه که من هم از خیال سینا بیرون بیام و به کس دیگه ای فکر کنم؟ یعنی الان سینا داشت چیکار می کرد؟ با عسل قرار گذاشته بود و یه گوشه ای با هم دل می دادند و قلوه می گرفتند؟ به عسل هم می گفت که دلش نمی خواد کسی کنار گوشش حرف بزنه؟ می گفت که دلش می خواد اون تمام و کمال مال خودش باشه؟ اشکها بی خبر اومده بودند و صورتم خیس شده بود. این همه فکر و خیال داشت دیوونه م می کرد. محال بود من بتونم سینا رو فراموش کنم و به کس دیگه ای فکر کنم.

عقد کنون دنیا منو به یاد عقد تیام و لحظاتی که با سینا داشتم مینداخت. اشک همینجوری سر می خورد توی صورتم. مامان و بقیه اشک هامو می گذاشتن به پای دلتنگی برای دنیا. نمی دونستند که اگه این اتفاق های شوم نیفتاده بود الان من هم باید یک عقد کنون مثل این می داشتم. کی درد منو می دونست؟ تموم لحظات عقد بهم زهر شده بود. خدا لعنتت کنه سینا که منو با عشقت به اوج آسمون بردی و با خیانتت به قعر جهنم هول دادی. وضع الانم دست کمی از جهنم خدا نداشت. می سوختم و می ساختم. داغم هر لحظه تازه می شد و کاری ازم بر نمی اومد. داوود سر به سرم می گذاشت و می گفت:

چرا تو و دنیا توی جشن ها بجای اینکه مثل آدم بگید و بخندید ، نوبتی گریه زاری راه میندازین و حال بقیه رو می گیرین؟
یادم افتاد که توی عروسی تیام، حال دنیا خراب بود. به داوود جوابی ندادم. اما اون دست بردار نبود و سعی می کرد با حرف های با مزه منو بخندونه. اگه سینا بود باید مراعات می کردم و از داوود فاصله می گرفتم. وای .. سینا... بازم سینا! سینا کی می خواد دست از سر فکر و خیال من برداری؟

۴۶

ترم جدید و بیحالی و بی حوصلگی. نمی تونم برگردم به اون چیزی که حدود یکسال پیش بودم. یکسال؟ یعنی داره یکسال میشه که من از داشتن و دیدن سینا محروم؟ باورش برام سخته. دیگه وقتش رسیده که پرونده ی سینا رو برای همیشه توی دل و ذهنم ببندم و فراموشش کنم. می تونم؟ نمیدونم! اما باید سعیم رو بکنم. آخرین خبری که ازش داشتم این بود که برای تدریس به

شیراز رفت. شیوا خبر آورد که دکتری هم قبول شده و همونجا داره می خونه. گویا یکی از دوست های سینا با رامین، شوهر شیوا دوست نزدیکه و این خبر از اون به رامین و بعد به شیوا منتقل شده. شیوا هم آورد گذاشت کف دست من. بچه ها فکر می کنند که همه چیز برای من تموم شده است. بنابراین بدون ملاحظه هر چی از سینا می شنوند رو برام تعریف می کنند. فقط سونیاست که مراعات می کنه و استخوون لای زخم نمی ذاره.

تصمیم گرفتم این ترم با جدیت و حواس جمع درس هامو بخونم تا کم کاری ترم قبل رو جبران کنم. یک ترم رو که بخاطر مرخصی از دست دادم و از بقیه عقب افتادم. نباید اجازه می دادم که فکر و خیال منو از برنامه های زندگیم دور بندازه. سینا هم یک فصل از زندگیم بود که تموم شد و درد حسرتش برام موند.

نیمه های آبان از ما خواستند که برای یک تحقیق میدانی در مورد روانشناسی بازی، به گروه های چهارتایی تقسیم بشیم و به مهد کودک بریم تا از نزدیک بچه ها رو بررسی کنیم. خوشبختانه سونیا هم این درس رو داشت و ناگفته پیدا بود که با هم هم گروه بودیم. دو نفر دیگه دو آقا بودند که کمابیش از ترم های قبل می شناختمشون. آقای کیان پور پسر قد بلند لاغری بود که از همون جلسه ی اول سعی در جلب توجه سونیا داشت. سونیا نه تنها از این کارش ناراحت نمی شد که به حرکاتش هم می خندید و هر کدوم از رفتارهاشو تا ساعت ها بهانه ی خنده قرار می داد. تعجب می کردم که سونیا با اون تجربه ی تلخ چطور می تونه اینقدر راحت به مسایل پیش پا افتاده بخنده. یکبار که طاقتم سر اومده بود اینو ازش پرسیدم. جواب داد :

-دل من سهمش رو از غم و غصه های دنیا گرفته. دیگه اجازه نمی دم بیشتر از این بهم ضربه بزنن. با انتخاب و خواست خودم شادی و خنده رو به دلم راه می دم تا دنیا به روم بخنده. شاید حرفهام به نظر مسخره و بچگونه بیاد اما حداقل خیالم راحتیه که من برای خودم کم نگذاشتم و برای شاد بودن هر کاری از دستم براومده کردم. یک گوشه نشستن و غصه خوردن که کار سختی نیست. این انرژی داشتن و انرژی بخشیدن که خیلی سخته. دوست دارم به خودم و اطرافیانم اونقدر شادی و انرژی هدیه بدم که هیچ وقت منو از یاد نبرند. نه برای اینکه من خیلی تحفه ام. بلکه برای اینکه یادشون بمونه که از هر چیز بی خاصیت و ساده ای میشه بهانه ای برای زندگی کردن و شاد بودن درست کرد.

می دونستم که طرف صحبت اصلی سونیا خود من بودم و داشت غیر مستقیم بهم حالی می کرد که دست از خیال پردازی بردارم و زندگیمو از اول بسازم. بهر حال حرفاش تاثیر خوبی روی من داشت. به طوری که با شنیدن خبر عروسی شیوا بلافاصله دست به

کار شدم و راه افتادم دنبال کفش و لباس همرنگ و ست .

عروسی دو هفته ی دیگه بود و هیجان خاصی داشت. از یک طرف کمک به شیوا در تهیه مقدمات عروسیش و از طرف دیگه رفت و آمد های مکررمون به مهد کودک باعث شده بود روحیه م تغییر کنه. دیگه فرصتی برای کز کردن و گوشه نشینی نداشتم و از خیالات آزار دهنده ی آخر شب ها هم خبری نبود. چون شب به قدری خسته می شدم که سرم به بالش نرسیده ، بیهوش می شدم. رفتن به مهد کودک و سر و کله زدن با بچه ها منو به این فکر انداخت که اگه به هر دلیلی نتونستم به تحصیلاتم ادامه بدم، یک مهد کودک توی شهر خودم تاسیس کنم و از بچه های نگهداری کنم.

فاطمه از همون اول گفت که نمی تونه بیاد عروسی. درس رو بهونه کرد. ما هم کنجکاوی نکردیم. عکسی که از عروسی دوست دنیا در گرگان داشتم، توی لب تایم بود. عکس رو چاپ کردم و دادم به آرایشگری که همراه سونیا پیشش رفته بودم تا مثل اون عکس، آرایشم کنه.. خانم اصلانی ، به عکس نگاه کرد و گفت بد نیست اما اگه اجازه بدی من کار خودمو بکنم ، چیزی ازت می سازم که باورت نشه.

سونیا فقط موهاشو درست کرد و آرایش صورتش رو خودش انجام داد. من اما خودمو سپردم به دست خانم اصلانی تا به اصرار خودم غلیظ و امروزی آرایشم کنه .نمیدونم چه حسی توی وجودم وول می خورد. دلم می خواست بطور کلی تغییر کنم. عروسی شیوا برام بهانه ای شده بود تا اولین تغییراتم رو نشون بدم. بنا براین برخلاف همیشه که آرایش ملایم و دخترونه رو دوست داشتم ، تصمیم گرفتم که خودمو توی آرایش خفه کنم.

بعد از پایان کار به خودم توی آینه نگاه کردم. با اینکه از دیدن خودم با اون همه رنگ و روغن چندشم شد اما به این حس اهمیتی ندادم و از سونیا پرسیدم:

چطور شدم؟

سونیا سوتی زد و گفت:

–بینم می تونی یک کاری کنی که امشب رامین شیوا رو بی خیال بشه یا نه؟

لنزهای آبی ، حالت وحشی و قیحانه ای بهم دادم بود. لبهام با رژی که مواد حجم دهنده داشت ، کلفت و قلوه ای شده بود. سایه ای که برام نقاشی کرده بود بقدری زیبا بود که حد نداشتم. ابرو هام هم که طبق مد، با مواد محو شده و یک مدل ابروی شیطانی سربالا

برام نقاشی شده بود. یک کلاه گیس قهوه ای تیره هم روی سرم قرار گرفته بود که نصف موهایش بالا جمع شده و نصف دیگرش روی دوش و دور گردنم رها شده بود. تغییرات صورتم در حدی بود که شناخته نمی شدم. تصمیم گرفتم با استفاده از این موضوع توی سالن سر به سر کسانی که می شناختم بذارم.

لباسم پیراهن کوتاهی به رنگ بنفش بود که با پوتین بلند مشکی و زیور آلاتی در طیف رنگ بنفش ست کرده بودم. کارآموزهای آرایشگاه تحسینم می کردند اما من احساس رضایت واقعی نداشتم.

با آژانس خودمونو به سالن رسوندیم. مانتو هامون رو توی رخت کن درآوردیم و توی ساکی که همراهمون برده بودیم گذاشتیم و اومدیم داخل سالن. سالن شلوغ بود. مثل اینکه همه ی مهمونها اومده بودند. عده ای از مهمون ها با لباس محلی کردی به چشم می خوردن. خانم ها با پیراهن هی بلند رنگی و جلیقه های کوتاه زربافت و آقایون با پیراهن و شلوار گشاد کردی. از اینکه به اصالت خودشون اهمیت می دادند خوشم اومد. با سونیا پیش شیوا رفتیم که تنها روی صندلی نشسته بود. توی چشم های شیوا چیز آشنایی ندیدم. فهمیدم که منو نشناخته. به سونیا خندید اما به من نیم نگاه کوتاهی انداخت. بلافاصله توی گوش سونیا گفتم که منو به عنوان دختر عموش معرفی کنه.

بعد از سلام و تبریک سونیا، شیوا ازش پرسید از من خبری داره یا نه که سونیا جواب داد:

–ولش کن دختره ی بد عنق گوشه گیر. بذار مثل خانوم هاویشام اونقدر توی خودش بره که ...

شیوا پرید وسط حرفش که:

–بخدا اگه نیاد با همین لباس عروس میرم خوابگاه دنبالش.

سونیا با خنده گفت :

–اونو ولش کن، بین به جای تینا، دخترعموم رو برات آوردم که مجلستونو گرم کنه. یک رقاصیه که لنگه نداره.

شیوا به من نگاه کرد و گفت:

–خوش اومدین. انشالله عروسی خودتون.

با صدای خودم ، کاملاً عادی گفتم:

–ولی خانم هاویشام هیچ وقت عروسی نکرد. شیوا با تعجب زل زد توی صورتم و گفت:

-تینا..... تویی؟؟ خدا خفه ت نکنه. اصلا نشناختمت. چقدر عوض شدی.

سونیا گفت:

-خدا آدمو عوضی نکنه، عوض شدن بعضی وقتها بد نیست.

سه تایی به حرفش خندیدیم. دستای شیوا رو گرفتیم و کنارش نشستیم. مادر شیوا و رامین رو دیدیم و باهاشون آشنا شدیم. گویا رامین برای کاری بیرون از سالن رفته بود که با صدای دست زدن مهمون ها متوجه حضورش شدیم. مستقیم کنار عروس اومد. بهش تبریک گفتیم و براشون آرزوی خوشبختی کردیم.

از وقتی وارد سالن شدم دلشوره ی عجیبی توی دلم افتاده بود. انگار حادثه ای توی راه باشه. نمی خواستم دل به این دلشوره ها بدم اما مدام منو قلقلک می داد. دعا می کردم که اتفاق بدی برای کسی نیفته و جشن به خوبی و خوشی تموم بشه.

کنار عروس و داماد نشسته بودیم. مهمون ها برای گفتن تبریک می اومدند و می رفتند. یک لحظه بویی توی دماغم پیچید و حس آشنایی وجودمو احاطه کرد. دلم مالش می رفت و رخوت عجیبی به تنم نشست. انگار یه چیز جادویی توی فضا منتشر شده بود. از حال خودم تعجب می کردم. به سونیا و شیوا نگاه کردم بینم اونها هم متوجه من شدند یا نه. نگاه نگران شیوا را به خودم دیدم. بهش لبخند زدم تا از نگرانی دریباد و تا خواستم بهش بگم حالم خوبه، نگاهش رو از من به پشت سرم دوخت. سونیا هم به همون سمت برگشته بود. صدای تبریک گفتن آقای از پشت سرم به گوش رسید. صدا نا آشنا بود. برنگشتم بینم کیه. سونیا با سر سلام کرد. شیوا با لبخند یخی گفت:

-خوش اومدین آقای نادری.

نادری؟ اسم نادری چیزی رو توی ذهنم به حرکت درآورد. اما اهمیتی ندادم. صدایی که بعد از جمله ی شیوا به گوشم رسید اما تموم وجودمو لرزوند:

-تبریک میگم بهتون. امیدوارم خوشبخت بشین. می بخشین که بی دعوت اومدم. مسعود اصرار کرد که باهاش بیام. وگرنه اینجوری مزاحم نمی شدم.

خودش بود... سینا. صدای رامین مثل زمزمه به گوشم رسید:

-اختیار دارین. شما که ما رو تحویل نمی گیرین آقای دکتر. مگه اینجوری افتخار دیدنتون نصیبمون بشه. در هر حال خوش

اومدین.

به طرف صدا برگشتم اما سینا و مردی که قبل از سینا صداشو شنیده بودم داشتند دور می شدند. یک لحظه سینا برگشت . نگاهم کرد اما سریع جهت نگاهشو عوض کرد. به بچه ها نگاه کردم . سونیا و شیوا با نگرانی نگاهم می کردند. شیوا به حرف اومد:
 -وای... تینا.. بخدا نمی دونستم قراره اینم بیاد. اصلا خود مسعودم قول جدی نداده بود که میاد عروسی. نمیدونم حالا چرا اینو هم با خودش آورده.

سونیا با لحنی جدی گفت:

-آورده که آورده! دیگه بسه. مثلا مهمونتونه ها... یک کم مردم داری کن. تینا هم باید یاد بگیره که باهاش روبرو بشه. بالاخره دیر یا زود یه روزی این اتفاق می افتاد و یک جایی سینا رو می دید. چه بهتر که اینجا توی جمع دیدش. تازه زیادم مهم نیست. سینا که نشناختش.

شیوا گفت:

-آره منم متوجه شدم که نشناختش. آخه پشتش بهش بود .

نالیدم:

-اما من که شناختمش.

اشک داشت باز توی صورتم راه باز می کرد که سونیا دستمو توی دست گرفت و گفت:

-بخدا اگه باز بخوای زر زر راه بندازی خودت می دونی. یک کم قوی باش. نذار حقارتت رو ببینه. جوری رفتار کن که مثل چی از کرده ش پشیمون بشه. خودتو جمع کن دختر.

حرفای سونیا تلنگری بهم زد و باعث شد که اشک راه نیمه اومده رو برگرده. لبخند کجی زدم و گفتم:

-باشه. سعیمو می کنم.

با چشم دور و برم گشتم تا بفهمم سینا کجا نشسته. سونیا متوجهم شد و گفت:

-اونور هستن. سمت راست. نزدیک در ورودی.

پیداشون کردم. از دور نگاهش کردم. تغییر چندانی نکرده بود. کمی جا افتاده تر به نظر می اومد. یکسالی می شد که ندیده

بودمش. درست از اون روزی که آخرین عکس برام اومد. نه نباید با افکار مزخرف اجازه ی پیشروی می دادم. امشب باید تا حد مرگ خوش میگذروندم تا سینا بفهمه که من بدون اون هم هنوز زنده ام و دارم از زندگیم لذت می برم. به سونیا اشاره ای کردم و گفتم:

–بریم برقصیم؟

– نه بابا.مثل اینکه بچه مون دمپایی نپوشیده راه افتاده!!

–کوفت ! میای یا نه؟

–اومدند که میام ولی خسته شدم زود بر می گردم.

–بیخود می کنی. من اینجا کسی رو نمی شناسم. باید تا آخرش همپام باشی.

سونیا توی بلوز شلوار مشکی لختی که به تن داشت خیلی ملوس و ناز شده بود. وسط سالن شلوغ بود. پسر و دختر ها به فاصله ی نزدیک بهم می رقصیدن و خودشونو تگون می دادن. سونیا گفت:

–خاک بر سرم. با این هیکل گنده م بیام خودمو بی ناموس کنم که چی بشه؟ توی این شلوغی از هر طرف که یک تماس غیر اخلاقی برقرار بشه، دنیا و آخرتم آباد میشه که! منو بی خیال شو دختر.

به زور دستشو کشیدم و بردمش گوشه ای که خلوت تر بود. آروم آروم شروع کردیم به تگون دادم خودمون.چیزی نگذشت که به وسط جمع کشیده شدیم و قاطی بقیه رفتیم. سونیا هی توی گوشم ناموس ناموس می کرد و باعث خنده م می شد.

از لای جمعیت چشمم به سینا افتاد که داشت با دوستش حرف می زد. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. ضربانش بالا می رفت.

یاد نمی اومد که کی و چرا از سینا بدم اومده. با تمام وجود می خواستمش و دلم می خواست که برم پیشش .دست و پامو گم کرده بودم . کسی که جلوم داشت می رقصید با تعجب نگاهم کرد. ازم پرسید:

–حالتون خوبه؟

با سر جواب دادم آره.دنبال سونیا گشتم اما ندیدمش. دوباره به سینا نگاه کردم. داشت بهم نگاه می کرد. حالم دگرگون شد. اما

نه به من نگاه نمی کرد. نگاهش توی جمعیت سرگردون بود. همه رو باهم نگاه می کرد. سونیا از پشت بهم زد و گفت :

–خسته نشدی؟ من دارم از حال میرم. بیا بریم اون ور. اینجا خیلی گرمه.

منو کشوند به سمتی که سه چهار میز بیشتر با سینا فاصله نداشتم. جرات نداشتم به اون طرف نگاه کنم. مطمئن نبودم که با اولین نگاهش به سمتش پرواز نمی کنم. توی افکارم غرق بودم که سونیا سر خورد. داشت می افتاد که با زور و مکافات نگهش داشتم.

داد زدم :

-یکی بیاد کمک. لطفا یکی بیاد...

دستهای سینا اولین چیزی بود که دیدم. یک بازوی سونیا رو گرفته بود و تلاش کرد که اونو روی صندلی بنشونه. به من گفت:

-خانم شما هم کمک کنید. تنهایی نمی تونم.

لال شده بودم. بازوی دیگه سونیا رو گرفتم و روی صندلی نشوندیمش. چند نفر دورمون جمع شده بودند. سینا دور شده بود.

سونیا رو صدا زدم و گفتم:

-سونیا... سونیا... جواب بده. چت شد یک دفعه؟

خانمی گفت :

-لابد گرما از حال برده ش. سالن یک کم گرمه.

یکی دیگه گفت:

-شاید فشارش افتاده. براش آب قندی چیزی بیارین.

دستی جلو اومد و لیوان آبی رو که حبه های قند هنوز توش پیدا بود به دستم داد. سینا بود. گفت:

-اینو بهش بدین. احتمالا فشارشون افتاده.

و رفت. بعد از لحظاتی سونیا چشماشو باز کرد. لیوان رو به دهنش نزدیک کردم و آب قند رو به خوردش دادم. چند دقیقه بعد که

حالش بهتر شد ، دور و برمون هم خلوت شد . با چشم به جایی که سینا نشسته بود نگاه کردم. مشغول صحبت کردن بود.

بعد از اینکه سونیا تونست سرپا بایسته با هم برگشتیم پیش شیوا. ماجرا رو براش تعریف کردیم و خندیدیم. من هم خندیدم اما

خودم بهتر از هر کسی دیگه ای می دونستم که خنده هام ظاهریه. تمام حواسم پیش سینا بود. می دیدم بر خلاف تصورم که فکر

می کردم فراموشش کردم نه تنها فراموشش نکردم که برای داشتنش حریص تر هم شده بودم. اما تلخی زخمی که بهم زده بود

هنوز از یادم نرفته بود.

زمان صرف شام رسید. شام سلف سرو می شد. عروس و داماد رو برای صرف شام به اتاق مخصوص بردند. سونیا خودش رو به موش مردگی زد و بهم گفت برم و برای جفتمون غذا بیارم. دستور داد از انواع غذا توی ظرفش بریزم. دلم نیومد سربه سرش بذارم. بلند شدم به سمت سلف رفتم. اول بشقاب خودم رو کشیدم و کنار گذاشتم و بعد برای سونیا کشیدم. صدایی از کنارم گفت: -حال دوستتون بهتر شد؟

خانمی بود که احيانا موقع از حال رفتن سونیا کنارمون بود و حالا کنجکاو شده بود. خندیدم و گفتم:

-اونقدر خوب شده که دستور داده براش غذای شاهانه ببرم. بشقابشو ببینین!

خنده روی لبم ماسید. سینا روبروم اون ور میز زل زده بود توی صورتم. نمی دونم خانومه کی رفت. صدای لرزان سینا توی گوشم پیچید:

-تینا... این تویی...؟؟

نمی تونستم چشم از چشمش بردارم. جوابی ندادم. دوباره گفت:

-خودتی؟ باورم نمیشه!! نشناختمت! تینا...

صداش به شدت می لرزید. سرمو پایین انداختم و با عجله بشقاب رو پر کردم و سعی کردم که حرکت کنم. اما پاهام به زمین چسبیده بود. سینا از اون طرف میز اومده بود کنارم ایستاده بود. سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی پر محبت گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده تینا... چطور دلت اومد...

نداشتم حرفش تموم بشه. به تلخی گفتم:

-اشتباهی گرفتین آقا. اونی که شما می شناختین یکسال پیش مرد.

دستش به طرف دستم اومد. گفت:

-تینا باید توضیح بدم. باید حرفامو بشنوی. نباید نا عادلانه قضاوت کنی. خواهش می کنم..

-عسل !! مواظب باش زمین نخوری.. صبر کن منم پیام..

صدای زنی که دختر کوچولوش رو صدا می زد منو به خودم آورد. شنیدن اسم عسل باعث شد تموم بلاهایی که توی اون مدت

سرم اومده بود مثل یک بمب پر قدرت توی سرم بترکه و منو عصبی کنه. با پر خاش دستش رو کنار زدم و ازش دور شدم.

نفهمیدم چطوری محتویات بشقابم رو خوردم اما وقتی چشمم به بشقاب خالی افتاد خودم تعجب کردم. سونیا بهم اشاره کرد که پشت سرمو نگاه کنم. برگشتم. سینا داشت به سمت ما می اومد. با عجله بلند شدم و به سونیا گفتم من دارم میرم آماده بشم. اگه تو هم میای بعد از من بلند شو. وگرنه خودم تنهایی می رم. سونیا سرش رو پایین آورد و گفت:

-منم میام.

با عجله از جهت دیگری از لای میزها خودم رو به رخت کن رسوندم . لباسهامو عوض کردم و منتظر سونیا شدم. طفلی سونیا بدون اعتراض لباس عوض کرد و همراهم شد. سرم رو انداختم پایین و بدون اینکه به کسی نگاه کنم به طرف دفتر سالن رفتم تا درخواست آژانس کنم. کمتر از چند دقیقه آژانس اومد و راه افتادیم. به سونیا گفتم که بعدا از شیوا عذرخواهی می کنم.

۴۷

دو هفته از عروسی شیوا می گذشت. شیوا به یک ماه عسل یک هفته ای رفت و برگشت تا زیاد از درس و دانشگاه عقب نیفته. باز خوره به جونم افتاده بود. دلم دوباره هوای عشق و عاشقی می کرد. منتظر کوچکترین خبر یا اشاره ای در مورد سینا بودم. سر حرف رو با شیوا در مورد شوهرش و دوست های شوهرش باز می کردم بلکه اسمی از سینا یا اون کسی که اون شب مسعود صداش می کردند بیاره. اما دریغ از ذره ای اطلاعات. سونیا متوجه پریشونیم شده بود. هی تکه بارم می کرد و منو مسخره می کرد. گاهی اوقات هم می نشست و جدی باهام حرف می زد که: "اگه دوستش داری چرا صبر نکردی تا حرف هاشو بشنوی و بفهمی که دردش چی بوده که با تو این طوری کرده، اگه هم که دوستش نداری چرا داری خودتو عذاب میدی و بیخود و بی جهت روزگارتو سیاه می کنی."

حرفش بیراه نبود اما هنوز خاطرات تلخمو فراموش نکرده بودم. من سینا رو می خواستم. با تمام وجود می خواستم اما چیزی فراتر از توان و قدرت من باید به کمک می اومد تا بتونه دوباره من و اونو به هم پیوند بده. سعی می کردم جمله ای رو که اون شب کنار سلف بهم زد به یاد بیارم. چه گرم و صمیمی مثل همون موقع ها بهم گفت که دلش برام تنگ شده. کاش می شد که یک بار دیگه این جمله رو ازش بشنوم و اون وقت با کمال میل بنشینم پای حرفاش و منتظر توضیحاتش بشم. از یک طرف حس خواستن سینا و از یک طرف احساس حقارتی که بعد از ماجرای عکس ها و اعتراف سینا به واقعی بودن عکس ها ، دچارش شده بودم داشت منو خرد و داغون می کرد. مغزم فلج شده بود. نمی تونستم تصمیم بگیرم که این وری هستم یا اون وری. می تونم

سینا رو ببخشم یا نه.

شب ها دعا می کردم که سینا دوباره بیاد سراغم. اصلا برام سوال بود که توی این همه مدت چرا سراگی ازم نگرفت. اون که هم شماره مو داشت، هم آدرسم رو. فکر کردم نکنه که توی این مدت با عسل خوش بوده و حالا عسل طردش کرده و سینا از سر تنهایی اون حرف ها رو بهم زده. با هر صدای زنگ تلفن آرزو می کردم که کاش سینا باشه تا فقط صداشو بشنوم. اما نه از سینا خبری شد و نه افکار و خیالات مسموم دست از سرم برداشتند.

این ترم هم تموم شد و چشم که باز کردم دیدم سومین سال دانشجوییم هم کم کم داره تموم میشه. یک هفته ای به شمال رفتم تا دیداری تازه کنم و خانواده مو ببینم. برف شدید بهمن ماه رو برای تهرانی ها گذاشتم و رفتم تا زمستون ملایم شهر خودمو کنار مامان و بابا باشم.

دنیا با خبر حاملگیش منو غافلگیر کرد. درسش تموم شده بود و تصمیم گرفته بود که باردار بشه. این طور که با شوهرش برنامه ریزی کرده بودند، بعد از به دنیا اومدن بچه، دنیا توی بیمارستان بابا اینها مشغول به کار می شد. از شادی دنیا خوشحال بودم. داوود اما هنوز تا دکتر دارو ساز شدن دو سال دیگه فاصله داشت. ما به شوخی آقای دکتر صداش می کردیم که باعث اعتراض می شد.

بلیط برگشتم رو تهیه کرده بودم. دو شب قبل از برگشتم به تهران مامان، دنیا و عمو این ها رو دعوت کرد تا به اصطلاح یک مهمونی خانوادگی به مناسبت مادر شدن دنیا داشته باشیم. سر شام طبق معمول همیشه تلویزیون برای خودش روشن بود و ما هر کدوم مشغول حرف زدن با دیگری بودیم. صدای "هیس" بلند عمو توجه همه رو جلب کرد. عمو با سر به تلویزیون اشاره کرد. یعنی ساکت بشیم تا ببینیم اخبار چی میگه. گوینده ی خبر با ابراز تاسف خبر از سقوط هواپیمایی داد که از تهران به مقصد شیراز بلند شده بود. گویا هواپیما در نزدیکی شیراز دچار کوران هوا میشه و سقوط می کنه. سقوط هواپیما خبری بود که در این چند سال به کرات از گوشه و کنار کشور شنیده می شد.

تلویزیون تصویر هواپیمایی رو نشون می داد که توی زمین پر برف به زمین افتاده بود. از وسط نصف شده بود و قسمتی از اون توی آتیش می سوخت. مردم محلی و تعدادی از امداد گرهای هلال احمر دور و بر محل حادثه جمع شده بودند. از قسمتی که هواپیما دو تکه شده بود چند تا از مسافرها رو که هنوز زنده بودند بیرون می آوردند و لای پتو می پیچیدند.

دوربین خبر روی مسافرها زوم کرده بود و چهره ی نگران و ترسیده ی اون ها رو به ما نشون می داد. از تصور اینکه روزی همچین بلایی به سر من هم بیاد به خودم لرزیدم. اصلا دوست نداشتم توی شرایطی بمیرم که با ترس و وحشت توام باشه. ناگهان انفجار بزرگی رخ داد و هرکدوم از امدادگرها به سویی فرار کردند. هواپیما به کل توی آتیش می سوخت. تصویر قطع شد و آخرین چیزی که شنیدیم این بود که "اسامی مسافران متعاقبا در جراید اعلام می شود".

شام با ابراز ناراحتی همه در مورد این حادثه تموم شد. بعد از ساعتی مهمون ها رفتند و من برای خوابیدن به اتاقم رفتم. مشغول آماده کردن پتو و بالش بودم که زنگ گوشیم به صدا در اومد. با نگاه به صفحه ی روشن گوشی، اسم نازگل رو روی صفحه دیدم. برای یک لحظه هزار فکر از سرم گذشت. احتمال دادم که سینا داره از گوشی نازگل بهم زنگ می زنه، شاید خودش از نازگل خواسته که با من تماس بگیره و ازم منت کشی کنه، شاید می خواد بعد از برقراری تماس گوشی رو از نازگل بگیره و بگه.... گوشی رو همین طور نگاه می کردم که زنگش قطع شد. به خودم و افکار مسخره م لعنت فرستادم. دوباره صدای گوشی در اومد. این بار درنگ نکردم و بلافاصله جواب دادم تا سینای احتمالی رو از دست ندم. صدای گریه ی نازگل تا ته مغزم رسوخ کرد. به اسم صداش کردم، اما فقط گریه می کرد. ترسیدم. فکر کردم شاید برای کسی اتفاقی افتاده. چهره ی سوری خانم اومد جلوی چشمم. دوباره صداش کردم. صدای خفه و ضعیفی اومد:

-تینا جون... تینا!!!!....

اونقدر مظلومانه و کشدار اسمو صدا کرد که صدای من هم به بغض نشست. گفتم:

-جانم نازگل جون. چی شدم عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

گریه نازگل شدت گرفت. لای هق هق بدی که نمی گذاشت صداش رو درست بشنوم چند بار اسم سینا رو شنیدم. نمی خواستم با سوال در مورد سینا خودم رو خوار و خفیف کنم. اما نازگل دوباره اسم سینا رو آورد. سوالم رو تکرار کردم :

-چی شده نازگلی؟ چرا داری گریه می کنی؟ قلبم داره میاد توی دهنم. تورو خدا حرف بزن.

نازگل با هق هق نالید:

-تینا جون بدبخت شدیم. عمو سینا توی هواپیمایی بود که توی راه شیراز سقوط کرده. الان اسمش رو از هواپیمایی گرفتیم. عمو

سینا مرده تینا... مرده...

برای یک لحظه فلج شدم. مغزم قادر نبود چیزی رو که شنیده حلاجی کنه. به گوشی نگاه کردم و به صدای خفیف گریه ای که از توی بلند گوش می اومد گوش دادم. ناز گل چی گفت؟ گفت سینا توی هواپیما بوده و مرده؟؟ سینا؟؟ سینا مرده؟؟ چطوری؟ مگه میشه؟؟ مگه سینا قرار نبود از گوشی نازگل زنگ بزنه و بهم بگه دلش برام تنگ شده؟ مگه قرار نبود اول نازگل حرف بزنه بعد سینا گوشی رو ازش بگیره و منو غافلگیر کنه و ازم منت کشی کنه؟ مگه قرار نبود سینا با مادرش حرف بزنه تا به این وضع خاتمه بده تا دیگه دور ازهم نمونیم و به هم محرم بشیم؟ مگه نگفت دلش برای من تنگ شده؟ مگه دل من براش تنگ نشده بود؟ مگه نمی خواست برام توضیح بده؟ مگه.. مگه...

نمی دونم کی صدای افکارم بلند شده بود و داشتم با داد و فریاد افکارم رو داد می زدم. مامانو دیدم که منو توی بغلش گرفته و داره نوازشم می کنه. بابا رو دیدم که داره ازم چیزی می پرسه. با صدای بلند گفتم: -مامان نازگل میگه سینا مرده! میگه هواپیما سقوط کرده. میگه من دیگه سینا ندارم... میگه دیگه من نباید منتظر کسی باشم که بیاد منتمو بکشه.... مامان حالا من چیکار کنم؟ مامان من بدون سینا می میرم... اگه تا حالا زنده بودم برای این بود که سینا هم بود. اگه مره باشه من به امید برگشتن کی زنده بمونم... مامان....

سوزش بازوم منو متوجه بابا کرد. آمپول رو توی بازوم فرو کرد و گفت آروم باشم. صدام ضعیف تر و ضعیف تر می شد. احساس می کردم دارم از ته یک چاه فریاد می زنم اما کسی صدامو نمی شنوه. گریه می کردم و داد می زدم اما انگار دیگه کسی صدام رو نمی شنید. فریاد می زدم و سینا رو صدا می کردم ولی مامان و بابا کر شده بودند و اهمیتی به فریادهام نمی دادند. مامان منو روی تخت دراز کرد. با چشمای بی حالم حرکات مامانو دنبال می کردم. دیدم که به سمت تلفن رفت. بعد از چند لحظه حرف زدن با تلفن، با گریه تلفن رو قطع کرد و به بابا گفت:

-راست می گفت بچه م. سیما گوشی رو جواب داد. می گفت آقا سینا توی همون هواپیمایی بوده که سر شب خبرسقوطش رو شنیدیم. انگار تایید شده که جزو کشته هاست.

به من نگاه کرد و با تاسف به بابا گفت:

-دیدید گفتم جمال! دیدید گفتم که بیقراری و حال خراب پارسال تینا زیر سر عشق و عاشقیه. می دونستم که بچه م ضربه عشقو خورده اما فکر نمی کردم که سینای نادری اون طرف قضیه باشه.

و گریه کرد. گریه مامان باعث شد گریه من بیشتر بشه. بابا مامانو از اتاق برد بیرون و گفت:

-بذار یک کم بخوابه. ندیدی به چه روزی افتاده بود؟ بیا بریم بیرون.

دیگه چی داشتم که از بقیه پنهان کنم؟ عشقم به سینا رو به تمام وجود فریاد زده بودم و مامان و بابا رو متوجه رازم کرده بودم.

سینا.. سینایی که دیگه نبود. دیگه نه مال من که مال هیچ کس نبود. یاد سونیا افتادم که بهم گفت "اگه سینا رو داشتی و مثل من از

دستش می دادی چه حالی داشتی" حالا کجا بود که بینه من سینا رو بدون اینکه داشته باشم، برای همیشه از دست دادم.

صبح که با کرختی چشمم رو باز کردم، درد پلک هام متعجبم کرد. هنوز از گیجی در نیومده بودم که مامان اومد توی اتاقم و

گفت:

-بهتری مامان؟

سرمو تکون دادم که : نمیدونم. مامان چشم هاش پر از اشک شد و گفت و گفت:

-پاشو زودتر مامان جون. باید بریم تهران. درست نیست توی این موقعیت سیما اینها رو تنها بذاریم. بالاخره نون و نمکشونو

خوردیم. توقع دارن.

هنوز مفهوم حرفهای مامان رو نفهمیده بودم که چیزی مثل صاعقه از ذهنم گذشت. آخ!! سینا... حرفهای مامان در مورد مردن سینا

بود. سینای من... سینای عزیز من...

گریه امانم نمی داد. با صدای بلند و هق هق وحشتناکی گریه می کردم و سینا رو صدا می زدم. مامان منو بغل کرد و سرمو بوسید.

اون هم پا به پای من گریه می کرد و با گریه دلداریم می داد. لای هق هق هام شنیدم که گفت:

-مامان جون.. چرا زودتر بهم نگفتی که بین و تو و اون خدا بیامرز چیزی هست تا به این جاها نکشه؟ عزیز دلم چی کردی با

خودت توی این مدت؟

جوابی برای مامان نداشتم. فقط گریه می کردم و اسم سینا رو صدا می زدم.

آروم تر که شدم، وسایلمو برداشتم و همراه مامان و بابا به سمت تهران حرکت کردیم. سکوت بدی توی ماشین حکمفرما بود.

روی صندلی پشت دراز کشیده بودم و آهسته و بی صدا گریه می کردم تا کسی متوجه نشه. تموم طول راه رو گریه کردم. بابا

بدون توقف رانندگی می کرد. مامان فکر می کرد در اثر داروی آرام بخش خوابیدم. آهسته با بابا حرف می زد:

خدا بیامرزدهش. بچه خوبی بود. خیلی ازش خوشم می اومد. اگه زودتر میدونستم که به هم علاقه دارند همین طوری بیکار نمی نشستم و دست روی دست نمیگذاشتم تا بچه م اذیت بشه. شاید هم قضا و قدر تغییر می کرد و خدا به جوونیشون رحم می کرد و این اتفاق نمی افتاد. آدم از فردای خودش چه خبر داره؟

خدا بیامرزه؟ کی رو؟ سینای منو؟ سینای نازنین منو؟ مگه به همین راحتی بود که سینا بمیره و بهش خدایامرزی بگیم؟ من این چیزا حالیم نیست.. من سینامو می خوام. من سینای خودمو می خوام. همون سینایی که راحت و ساده بهم می گفت دلش برام تنگ شده.

حق هق بلندم بابا و مامانو متوجه من کرد. بابا نگه داشت و مامان اومد پشت سراغم. سرم رو بلند کرد و وحشت زده گفت: چی کار کردی با خودت تینا؟ چشمت باز نمیشن از بس پف کردن. چقدر گریه کردی که خودتو به این روز انداختی؟ مگه تو خواب نبودی؟

بابا منو از توی ماشین بیرون آورد و روی زمین نشوند. ظرف آب رو آورد و صورتم رو شست. مامان هول شده بود و به شدت گریه می کرد. بابا به طرفش رفت و چیزی بهش گفت. دوباره بهم آمپول زد و منو روی صندلی پشت گذاشت. نفهمیدم کی خوابم برد.

چشمهامو که باز کردم خیابونای شلوغ تهران رو دیدم. دوباره یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده. گریه م گرفته بود اما چیزی از چشمم پایین نمی ریخت. آب بدنم اونقدر کم شده ود که دیگه اشکی برای ریختن باقی نمونده بود. بعد از ساعتی درگیری توی ترافیک ، به منزل سوری خانم رسیدیم. خودم بابا رو راهنمایی کرده که از کدوم مسیر بره. مامان بهم سفارش می کرد که جلوی مردم خوددار باشم و بیش از حد گریه زاری نکنم. گفت لازم نیست که کل عالم از راز دلم با خبر بشن. سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

۴۸

از آسانسور که بیرون اومدیم، صدای قرآن توی طبق هشتم پیچیده بود. در آپارتمان سوری خانم باز بود. وارد که شدیم جمعیت سیاه پوش رو دیدم که ایستاده و نشسته خونه رو پر کرده بودند.

اولین چهره ی آشنایی که دیدم فرناز خانم ، مامان نازگل بود که سینی به دست مشغول چای دادن به مهمون ها بود. بعد از اون،

سیما رو دیدم که کنار سوری خانم روی مبل هال نشسته بودند و گریه می کردند. فرناز به طرفمون اومد و احوالپرسی کرد. با

مامان پیش سوری خانم و سیما رفتیم. سیما با دیدنم جیغ کشید و اسممو صدا زد:

-تینا... اومدی.. اومدی عزیزم. می بینی چه بلایی به سرمون اومده. می بینی بی سینا شدیم. می بینی داداش گلم چطور از دستمون

رفت... تینا... من بدون سینا چیکار کنم؟ دیگه سوگلم به عشق کی بیاد خونه ی مامانم؟ دیگه به امید کی سوگلمو بفرستم پارک؟

جواب بچه مو چی بدم که هی سراغ سینا رو از من می گیره؟

گریه های بی امان و ناله های سوزناک سیما دوباره اشکم رو سرازیر کرد. سوری خانم منو بین خودش و سیما نشوند و منو توی

بغل گرفت. منو با خودش به اینور و اونور تکیون می داد و حرف می زد:

-اومدی دختر قشنگم؟ اومدی بهم سر سلامتی بدی؟ اومدی ببینی بجای سفره ی عقد برای سینام حجله ی عزا پهن کردم؟ اومدی

بهم بگی چطوری دلمو آروم کنم که حتی جنازه ی بچه م هم به دستم نمی رسه و باید به خیالش دل خوش باشم.

توی بغل سوری خانم به شدت گریه می کردم. سوری خانم با اون حال بدش اشکامو پاک کرد و صورتمو توی دستش گرفت.

سرمو به خودش نزدیک کرد و توی گوشم شروع کرد:

-گریه نکن ماه من! گریه نکن عزیز دل سینا... گریه نکن عزیز دل سینا...

حرفاش داشت دیوونه م می کرد. سینا.. آخ سینا..!!

سوری خانم ادامه داد:

-بچه م سه سال بود که چشمش دنبال تو بود. ما رو فرستاد خواستگاریت تا تو رو برای همیشه مال خودش کنه. خودش با ما

نیومد. گفت یه کاری کردم که تا وقتی که تینا دلش باهام صاف نشه نمی تونم توی چشمش نگاه کنم. گفت اول ما بیاییم رضایت

تو رو بگیریم تا بعد خودش بیاد. آرزوت توی دل بچه م موند تینا جان.. آرزو به دل از دنیا رفت پسرم.. آخ.. مادر!! چه کردی با

دلم مادر!!

توی بغل سوری خانم از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم خودمو توی تخت سینا دیدم. بوی تن سینا هنوز توی بالش و ملافه ی

تختش بود. شاید هم من اینطوری می خواستم. بالش رو توی بغل گرفتم و به خودم فشار دادم. اسم سینا رو صدا کردم و باهاش

حرف می زم:

-سینایی.. سینای عزیزم.. کجایی؟ چرا باهم حرف نمی زنی؟ چرا نمیای دزدکی دستمو بگیری و بگی دلت برام یک ذره شده؟ چرا دیگه محلم نمیذاری؟ ببین اومدم توی اتاق.. روی تخت.. منو نمی بینی؟ دلت منو نمی خواد؟ هرکاری هم که کرده باشی بخشیدمت. تو رو خدا بیا پیشم و باهام حرف بزن. سینا جون تو رو خدا بهم بی محلی نکن. مثل چی پشیمونم که اون شب توی سالن عروسی بهت اجازه ندادم که حرف بزنی. حالا.. حالا بیا و هر چی که دلت می خواد بگو.. تو رو خدا فقط بیا.. بیا سینا.. من باورم نمیشه که تو مرده باشی.. مگه مردن به همین راحتی؟ مگه می تونی بدون اینکه دل منو به دست بیاری بمیری؟ سینا.. سینا من بی تو چیکار کنم؟ من بدون تو می میرم. یا بیا یا منم با خودت ببر.

متوجه نازگل شدم که منو توی بغل گرفته و داره پا به پام گریه می کنه. همدیگه رو بغل کردیم و زار زدیم.

-نازگلی.. چرا سینا رفت؟ چرا رفت؟ چرا منو با خودش نبرد؟

نازگل گریه می کرد و جواب نمی داد. مامان وارد اتاق شد. بینمون نشست و هردومون رو بغل کرد. حرفی نمی زد ولی آغوش محکمش برام بهترین پناهگاه بود.

شب که شد کم کم مردم رفتند و فقط خودمونی ها ماندند. مامان تصمیم گرفت که ما هم بمونیم. شام توی فضای غمبار و کسالت آوری نصفه و نیمه صرف شد. مردها هم اومده بودند. نوید رو روبروی خودم اون طرف سفره دیدم. چشم هاش دو کاسه ی خون شده بود و مدام آب بینیش رو بالا می کشید. تا چشمش توی چشم من افتاد بغضش ترکید و با صدای بلند زد زیر گریه. من هم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به شدت گریه کردم. تقریبا همه به گریه افتادند و خونه دوباره پر شد از صدای هق هق...

توی فرصتی که آرامش به جمع برگشت، آقا بابک برای بابا تعریف کرد که هواپیمایی لیست مسافرای پرواز رو به همراه لیست نجات یافته ها و اسامی کشته شده ها اعلام کرده. اسم سینا توی لیست هفت نفریه که جسدشون توی آتیش سوخته و به هیچ وجه قابل شناسایی نیستند و قرار شده که سوخته ها رو بعد از طی مراحل قانونی در اولین فرصت با آزمایش دی ان ای، تعیین هویت کنند. این مسئله که جسد سینا قابل شناسایی نیست بیشتر باعث ناراحتی و عذاب خانواده شده بود. مخصوصا سوری خانم خیلی بابت این قضیه بی تاب می کرد. تا مشخص نشدن تکلیف اجساد سوخته و اعلام رسمی فوت، اجساد تحویل نمی شد و خانواده های متوفیان، علیرغم اینکه از فوت عزیزشون آگاه بودند، نمی تونستند مراسم ختم و سوم و هفتم و ... برگزار کنند.

مامان و بابا سه روز تهران موندند و برگشتند شمال. به من گفتند به محض مشخص شدن هویت اجساد، فوراً خودشونو برای مراسم خاکسپاری می‌رسوند تهران. من هم برگشتم خوابگاه. اما به خواهش سوری خانم هر روز چند ساعت خونه شون می‌رفتم تا بقول خودش یا دیدن من کمی آرامش بگیره. با اینکه حال خودم به شدت خراب بود اما دلم نمی‌اومد که خواسته شو ندیده بگیرم.

بچه‌ها سعی می‌کردند دلداری بدن. سونیا که انگار دوباره خاطره‌ی از دست دادن سعید براش تکرار شده بود، افسرده شده بود و دیگه مثل همیشه با شوخی و خنده بهم روحیه نمی‌داد. بارها و بارها توی آغوش هم روی نیمکتهای سرد و برفی دانشگاه نشستیم و گریه کردیم. عکس بزرگی از سینا رو روی بورد نصب کرده بودند و خبر کشته شدنش رو به دانشجویان و اساتید و جامعه‌ی علم و فرهنگ تسلیت گفته بودند. روزی چند بار جلوی عکس سینا می‌ایستادم و دل سیر نگاهش می‌کردم. دو هفته از اون ماجرای شوم گذشت. پزشک قانونی یک جسم سوخته‌ی مچاله شده رو به عنوان سینا تحویل خانواده ش داد و اعلام کرد که اجساد به دلیل شدت سوختگی قابل شناسایی و تفکیک نیستند. از روی مشخصات قد و نوع استخوان بندی که از خانواده‌های متوفیان گرفته بودند هر کدوم از اجساد رو تحویل خانواده‌ای دادند تا مراسم خاکسپاری و عزاداریشون رو برگزار کنند. احتمال اشتباه و جابه جایی رو هم بعید ندونستند و گفتند که ممکنه یک جسد بجای کس دیگری به خانواده تحویل شده باشه. این مسئله آرامش روانی خانواده رو واقعا بهم ریخت. به پیشنهاد یکی از آشناهاشون از هواپیمایی و پزشک قانونی شکایت کردند اما جوابی پیدا نکردند. فایده‌ای نداشت. قسمتی از بافت‌های سوخته، برای احراز هویت به خارج فرستاده شد اما جواب همون بود، شدت سوختگی باعث تخریب دی‌ان‌ای شده بود و مانع تعیین هویت می‌شد.

خاکسپاری در تردید و شک برگزار شد. از اونجایی که جسد سوخته رو به هیچ کس نشون ندادند، هیچ کس هم چیزی برای تعریف کردن و حرف زدن در موردش نداشت. برای همین، من با تصور واهی زنده بودن سینا، تونستم توی خاکسپاری شرکت کنم و سرپا بایستم. به خودم امید می‌دادم که کسی که توی خاک گذاشتن سینا نیست و سینا الان زنده است و به جای دیگه است. اما این تصورات فقط تا شب تونست منو راضی کنه. شب که مامان و بابا به خونه برگشته بودند، تنهایی رو با تموم وجودم حس کردم. توی اتاق سینا بودم که خوابشو دیدم. توی تالار عروسی بودیم. کنارم ایستاده بود و دستم رو توی دستش گرفته بود. ازش نارحت نبودم. به روم خندید و گفت:

-دیدي با پای خودت اومدی سراغم که آشتی کنی؟

دستم رو بالا آورد و بوسید . خندیدم و دستم رو کشیدم. نگران نگاهم کرد و گفت:

-تینا.. من زیاد فرصت ندارم. خودتو از من دریغ نکن. یکسال دوریت رو تحمل کردم. دیگه نمی تونم. بذار سیر نگاهت کنم. باید زود برگردم.

داشت حرف می زد که از خواب پریدم. خودم رو توی تخت سینا دیدم و یادم افتاد که امروز خاکسپاری سینا بود. اشک به چشم هام هجوم آورد و دیگه نمی تونستم خودمو با خیال زنده بودنش فریب بدم. تا روشنی صبح گریه کردم و با صدایی که توی بالش سینا خفه ش کرده بودم هق هق کردم.

۴۹

توی محوطه ی دانشگاه فاطمه رو دیدم. بهم گفت بعداز کلاس جایی نرم تا چیزی رو بهم بده. سر کلاس چیزی از حرف های استاد نفهمیدم. یک چیزهایی در مورد مشاوره و راهنمایی می گفت. اما دل به درس ندادم تا ببینم اصل موضوع چیه. نمی تونستم حواسمو متمرکز کنم. کلاس ها رو برای این می اومدم که غیبت های مکررم باعث مشروط شدنم نشه.

بعد از تمام شدن وقت کلاس بیرون از دانشکده توی محوطه ی برقی دانشگاه منتظر فاطمه شدم که کلاس دیگه ای داشت. دیدمش. با لبخند معصومانه ای به طرفم می اومد. منو بغل کرد و بوسید. با وجود سردی هوا، روی یکی از نیمکتها نشستیم. فاطمه بسته ای رو از کیفش بیرون آورد و داد دستم. گفت:

-این بسته چند روزه که به آدرس خوابگاه رسیده. تو که بیشتر شبها خونه ی آقای نادری خدا بیامرز بودی، من تحویل گرفتم و منتظر شدم ببینم که بهت بدم. فقط یه چیزی...

مکت کوتاهی کرد. لب هاشو با زبون تر کرد و ادامه داد:

-بسته از طرف غسل زمانیه. نمی دونم درسته که اینو الان بهت بدم یا نه. پیش خودم گفتم شاید چیز مهمی باشه. دیگه عقم به جایی نرسید. بگیرش..

بدون حس خاصی بسته رو ازش گرفتم. غسل حالا دیگه چه حساسیتی رو در من می تونست برانگیخته کنه؟ حالا که سینا نبود،

غسل چه اهمیتی برام داشت؟ بسته رو توی کیفم انداختم و چیزی نگفتم. فاطمه گفت:

-بازش نمی کنی؟

-نمیدونم...

-لااقل بین چیه. شاید مهم باشه.

بسته رو از توی کیف درآوردم و به دست فاطمه دادم و گفتم خودش بازش کنه. فاطمه بی درنگ کاغذ دور بسته رو باز کرد. یک کتاب از توی بسته نمایان شد. به کتاب نگاه کردم. فاطمه گفت:

-بگیر ببینش.

پایین اسم کتاب، اسم عسل زمانی به عنوان مترجم درج شده بود و در زیر اون اسم سینا نادری به عنوان ویراستار ادبی. کتاب رو ورق زدم. متوجه شدم باید همون کار ترجمه ای باشه که عسل و سینا رو بهم ربط می داد و باعث اتفاقات بعدی شد. نمی دونستم که چاپ شده و به بازار اومده. فاطمه چیزی رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا، این هم توی بسته بود. انگار نامه است.

چند برگ کاغذ بود که توی هم تا شده بود. از فاطمه گرفتمشون. نامه رو باز کردم. مخاطبش خودم بودم.

"سلام تینا..."

می دونم اونقدر از من بدت میاد که شاید حتی حاضر نشی این برگه ها رو بخونی. اما حتی اگه اینکارم نکنی، خیالی نیست. عین همین نامه رو برات ایمیل کردم تا هر وقت که تونستی حرف های منو تحمل کنی بری اون ها رو بخونی. البته اونجا علاوه بر این نامه چیزهای دیگه ای هم برات گذاشتم.

می رم سر اصل مطلب. با اینکه اصلا به من ربطی نداره اما از شنیدن خبر مرگ سینا نادری خیلی متاسفم. نمی گم از شنیدن این خبر شب ها خواب ندارم، اما بالاخره یک مدت باهاش سر و کار داشتم و کمک ها و اعتبارش باعث شد که یک کتاب چاپ کنم، پس تا حدی حق دارم که براش ناراحت باشم و تاسف بخورم. عجله نکن. صبر داشته باش. بذار همه چی رو از اول برات می گم... اولین باری که پرت به پر من گیر کرد، همون شبی بود که با اون دختره ی دهاتی رفته بودین توی سالن. یادت میاد؟ همون شبی که دوستت منو سکه ی یک پول کرد و بهم پرید. اگه یک کم مهربون تر بودین و منو عصبانی نمی کردین من هم کاری به کارت نداشتم. اون دختره که ذلیل خدایی بود. بارها دیده بودمش که عین چی از سایه ش هم می ترسه. دیده بودمش که یه پسر جنوبی

هرچند وقت یکبار میاد حالشو می گیره و میره. اما تو... تو یی که بهم محل نمیدادی و مثل یک آشغال بی ارزش باهام رفتاری کردی. جوری از کنارم رد می شدی که انگار اصلا منو آدم حساب نمی کردی. اون شب من سنگ مفت انداختم که ببینم گنجشک مفتی هستی یا نه اما دوست منو تحقیر کرد و خودت هم با بی محلی هات همین کار رو باهام کردی. هنوز خیلی بهم برنخورده بود. اما وقتی تو رو با یکی از استادای دانشگاه دیدم که چه جوری با هم خوش و خرم می آید و میرید دیگه نتونستم تحمل کنم. به خودم گفتم عسل نیستم اگه نزنم توی پوز تو و اون استاد جونت. از اول هم فقط می خواستم تو رو دو به شک کنم و اوقات رو تلخ کنم. اما تو راحت خودتو کنار کشیدی و من بیشتر وسوسه شدم که تو رو آزار بدم. عکس ها کار خودم بود. به یکی از بچه ها یی که به حرفم بود گفته بودم از من و سینا عکس بگیره و خودم اون ها رو برات می فرستادم. یکبار که لب تاپت و با خودت نبرده بودی از لب تاپت کانکت شدم و ایمیلت رو به دست آوردم. اگه تو یکبار، فقط یکبار به سینا در مورد عکس ها می گفتی و اون هم زودتر از این ها از من توضیح می خواست، مطمئن باش که دست از کارم می کشیدم و تو رو به سینا و سینا رو به تو می بخشیدم و می رفتم پی کارم. اما تو با قهرهای بیجا و دوستات با جاسوسی توی کارهای من باعث شدن که من بازم ادامه بدم.

عمدا روز دفاع سینا نادری، براش از ناشر وقت ملاقات گرفتم تا از تو دورش کنم. یادت هست؟ بعد از اون ماجرا منو از خوابگاه بیرون کردن. بهم اخطار دادند که به دلیل رفت و آمد های مشکوک دیگه حق ندارم پامو اونجا بذارم. مطمئن بودم که تو و دوستای احمقت این چاله و برام کنه. برای همین آخرین حربه رو به کار بردم. به بهانه ی قرار ملاقات با ناشر، سینا رو کشوندم توی یک خیابون شلوغ. با یک تصادف ساختگی با موتور یکی از دوست هام، خودمو توی بغل سینا انداختم و بهش آویزون شدم. بیچاره سینا نمی دونست چیکار کنه. بلافاصله منو از خودش دور کرد اما همون زمان کوتاه هم کافی بود که عکس هایی که لازم داشتم گرفته بشه. می دونستم با دیدن این عکس ها چنان بلایی سرت میاد که دیگه حاضر نمی شی به روی سینا نگاه کنی. دل من هم خنک می شد.

تلفن شب آخر هم فیلم بود که خوب تونست تو رو بهم بریزه. اگه یک کم صبر داشتی و به سینا فرصت می دادی بهت می گفت که بعد از آخرین عکسی که برات فرستادم اومد سراغم و خواهر مادرم رو جلوی چشمم آورد. باکی نبود. کار من دیگه باهاش تموم شده بود.

کاری به این ندارم که حرفامو باور می کنی یا نه، حالا که سینا مرده دلم نیومد که از واقعیت باخبر نشی. نیومدم که ازت بخوام منو

بیخشی. بخشش رو برای خودت نگه دار. فقط اینو بدون که سینا نادری بیشتر از حدی که لازم بود حتی باهام همکلام هم نمی شد. اون هم یه عوضی مثل خودتون بود که حتی یکبار هم از خوشگلی و طنازی من حرف نزد. به درک! همه تون برین به جهنم! اما بهر حال کمکی که بهم کرد برام مهم بود. برای همین خواستم ببخود گناه نکرده به گردنش نیفته.

ببخود دنبال من نگرد. این نامه وقتی به دستت می رسه که من دیگه ایران نیستم. با یکی دارم میرم اون ورها تا بینم عاقبتم چی میشه. همه ی عکسهایی رو که گرفته بودیم برات ایمیل کردم. اگه خواستی ببینشون.

نامه ی بی تاریخ و بی نام عسل تموم شد. سرم به شدت درد می کرد. نبض تند توی سرم می زد. احساس خفگی می کردم. نمی تونستم نفس بکشم. نفهمیدم فاطمه کی از کنارم بلند شده بود. لیوان آب قند رو به طرفم دراز کرد و سعی کرد بهم بخورونه. نمی تونستم بخورم. فاطمه شونه هامو گرفت و با دستش مالید. ناگهان چیزی درونم شکست. بغضم رو با صدای خیلی بلندی بیرون ریختم. اونقدر بلند گریه می کردم که بلافاصله چند نفر دورمون جمع شدند و مدام سوال می پرسیدند که چی شده. فاطمه منو بلند کرد و به طرف دستشویی برد. دست و صورتمو شست و اومدیم بیرون.

به حماقت و سادگی خودم فکر می کردم که چه ابلهانه بازیچه دست یک آدم پلید شده بودم. چطور اجازه داده بودم که یک موجود خبیث با زندگی من و سینا بازی کنه؟ اگه یک کم فقط یک کم بیشتر حواسم رو جمع می کردم و حداقل از همون اول قضیه رو با سینا در میون می گذاشتم هیچ کدوم از این وقایع اتفاق نمی افتاد. اون وقت دیگه بین من و سینا جدایی نمی افتاد و سینا نمی رفت شیراز و هرگز.. هرگز دچار حادثه سقوط و مرگ نمی شد. خدایا من چقدر بیچاره ام!! با حماقت و نادونی خودم باعث مرگ سینا شده بودم. چطور به مادرش بگم که پسرشو بخاطر بلاهت من از دست داده؟ اصلا چطور خودمو می بخشیدم که به همین راحتی قید علاقه و عشقم رو زدم و سینا رو کنار گذاشتم؟

روزهای زیادی با این درد سر کردم که می تونستم سینا رو برای خودم نگه دارم اما با ندونم کاری از دست داده بودمش. عذاب وجدان گریبانگیرم شده بود و نمی تونستم کاری بکنم. سونیا و فاطمه بهم دلداری می دادند و می گفتند که قسمت سینا همینیه بوده که براش اتفاق افتاده و من هیچ دخالتی توی مرگش نداشتم. می گفتند که هر کس دیگه ای هم به جای من بود همین عکس العمل و نشون می داد و عسل اونقدر حرفه ای و ماهرانه عمل کرده بوده که کسی نمی تونسته بهش شک کنه... حرف هاشون اگرچه منطقی به نظر می اومد اما منو قانع نمی کرد. تا مدت ها با خودم درگیر بودم و حال و روز خوشی نداشتم.

۵۰

حالا که راز عشق من و سینا برای همه فاش شده بود بدون واهمه از چیزی بیشتر روز هامو توی خونه ی سوری خانم سپری می کردم و توی اتاق سینا با خاطراتش سر می کردم. سوری خانم و سیما پیشنهاد دادند که از خوابگاه پیام بیرون و همونجا ساکن بشم. از مامان که پرسیدم قبول نکرد اما گفت که تا یک مدت پیش سوری خانم بمونم تا روحیه ش بهتر بشه.

وقت هایی که کنارش بودم، برام از خاطرات بچگی سینا تعریف می کرد و کارها و رفتارهاشو دونه دونه برام توضیح می داد. حالا می دونستم که سینا از بچگی کمرو و کم حرف بود. نمی تونست حرفش رو علنی بزنه و همیشه این مادرش بوده که به جاش حرف می زده. سوری خانم دلیل این حالت سینا رو از دست دادن پدر در سن کم می دونست. می گفت هر وقت سینا با برادر و خواهرش دعواش می شد با اینکه حق با خودش بود اما نمی تونست از خودش دفاع کنه و اگه مادرش به دادش نمی رسید سکوت می کرد و چیزی نمی گفت.

حالا می تونستم دلیل سکوت سینا رو بعد از دیدن عکس خودش و عسل توی لب تایم بفهمم. دلیلی اینکه دیگه سراغم نیومد و خواست که ازم دلجویی کنه تا سوءتفاهم پیش اومده رو رفع کنه. کاش اینجا هم مادرش از ماجرا خبر داشت و پا در میونی می کرد و همه چیز رو درست می کرد. اما حالا دیگه این کاش ها و افسوس ها فایده ای نداشت.

تصمیم گرفتم برای رها شدن از فکر و خیال تعداد واحهای ترم بعدم رو بیشتر کنم تا سرم به درس خوندن گرم بشه. می خواستم زودتر درس رو تموم کنم و برگردم شمال. دیگه نمی تونستم تهران رو تحمل کنم. تهران بی سینا دیگه چیزی برای من نداشت.

سوری خانم رو به زور راضی کردم تا تعطیلات عید، چند روزی همراهم به شمال بیاد. مامان چندین بار بهش زنگ زد تا بالاخره راضی شد. سیما و آقا سعید هم استقبال کردند و گفتند برای تغییر روحیه ش خوبه. نزدیک دو ماه از رفتن سینا می گذشت. اما هنوز همه چیز تازه بود. داغ بزرگی روی سینه م بود. شب ها کنار سوری خانم می خوابیدم. یه جورهایی بهم آرامش می داد. انگار بوی سینا رو ازش حس می کردم. جالب رود که اون هم همین رو به من می گفت. سوری خانم رو به خونه مامانی و عمو این ها بردیم. عیدمدن که عید نبود اما رفت و آمد ها باعث می شد که خسته بشیم و شب راحت تر بخوابم و فرصت فکر و خیال نداشته باشیم. سوری خانم چهار روز پیشمون موند و بعد از اون سیما و بابک اومدند دنبالش و با هم برگشتند تهران.

یکی از روزهایی که هوا بارونی بود و توی خونه مونده بودیم، دنیا به اتفاق شوهرش محمد به دیدنمون اومدند. شکم دنیا سفت شده بود اما هنوز از روی لباس مشخص نبود. دستم رو گرفت و روی شکمش گذاشت و گفت:

-تینا باورت می شه یک موجود زنده داره توی بدن من رشد می کنه؟ باورت می شه که من دارم به یک انسان دیگه حیات و زندگی میدم؟ می بینی خلق یک انسان چه فرایند پیچیده و عجیبی داره؟ منی که تا دیروز فقط توی فکر خودم و غصه ها و شادی های خودم بودم، الان مواظب خودم هستم فقط برای اینکه بچه ام بتونه در آرامش و سلامت توی بدنم رشد کنه و سالم به دنیا بیاد. انگار همه ی خود خواهی هام یکباره دود شده و رفته هوا. امیدوارم که هر چه زودتر این حس رو تجربه کنی و متوجه حرف های من بشی.

حرف های دنیا جالب بود. مخصوصا از زبون دنیا که اصلا توی این باغ ها نبود. توی دلم به دنیا خندیدم که بی خبر از غم دل من ، داره برام آرزوی مادر شدن می کنه. چیزی نگفتم. چی داشتم که بگم؟

دنیا با دیدن سکوت من ، بلند شد چرخ توی اتاق زد . فهمیدم که می خواد حرفی بزنه و داره این پا ، اون پا می کنه . بی رودربایستی گفتم:

-خب؟

دنیا با تعجب ساختگی گفت:

-خب؟ خب چی؟

-سر منو که نمی تونی شیربه بمالی ماما خانم! درسته که خیلی تغییر کردی، اما نه اونقدر که نفهم الان داری خودتو می کشی که یه چیزی بهم بگی. خب بگو. منتظرم.

دنیا خندید و گفت:

-تو با این هوشت چرا خرگوش نشدی؟

-می خواستم بشم، اما دیدم اگه دختر عموی تو باشم لا اقل یکی رو داری که بری خودتو سرش خراب کنی. اگه من نبودم تو وراجی ها تو پیش کی می بردی؟ هان؟

دنیا بر خلاف عادت همیشگی آروم نگاهم کرد . از دنبال کردن و بالش پرت کردن خبری نبود. بهم خیره شد و گفت:

می تونم به چیزای خصوصی ازت بپرسم؟

–بستگی داره که تا چه حد خصوصی باشه. حالا بپرس ببینم. اگه دلم نخواست جواب نمیدم.

دنیا بعد از کمی مکث گفت:

–تو سینا رو دوست داشتی .. مگه نه؟

–چرا اینو می پرسی؟

–پرسیدم که فقط وقت هدر دادنه. پرسیدم که به جوری سر حرفو باز کنم و گرنه من کاملاً مطمئنم که تو سینا رو دوست داشتی،

و حتی می دونستم که اون هم تو رو دوست داشت. البته هم من ، هم داوود اینو می دونستیم. فقط دلم می خواست که خودت بهم

بگی. همون طور که من هر چی توی دلم بود رو برات می گفتم.

چیزی نگفتم. دنیا ادامه داد:

–پارسال که با اون حال خراب اومدی خونه فهمیدم که باید به مشکلی با سینای خدا بیمارز پیدا کرده باشی...

–تو رو خدا بهش نگو خدا بیمارز.. خوشم نیاد.

دنیا خندید و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و ادامه داد:

–خیلی دلم می خواست پیام پیش و بهت بگم که راحت باهام درد دل کنی و خودت رو سبک کنی. اما به چیزای مانع می شد. فکر

کردم شاید خودت دلت نخواست که به من حرفی بزنی. بهر حال از اتفاقی که برات افتاد چه پارسال و چه امسال، خیلی ناراحت شدم.

با اینکه می دونستم داوود به شدن بهت علاقه داره ، اما از یک طرف هم دلم می خواست که تو با کسی که خودت دوست داری

بری دنبال سرنوشتت...

صمیمیت حرف های دنیا باعث شد که خودم رو به خاطرات بسپریم و همه چیز رو از اول تا آخر براش تعریف کنم. اشک می

ریختم و براش از بلاهایی که سرم اومده بود می گفتم. از کارهای کثیف غسل برای بهم زدن رابطه مون و پشیمونی خودم از اینکه

بدون تحقیق کافی دست از عشقم کشیدم و خودمو به این روز انداختم. دنیا گاهی اوقات دستمو توی دستش می فشرد و گاهی پا

به پام اشک می ریخت. بعد از تموم شدن حرفهام، مدتی به سکوت گذشت. صدای مامان می اومد که دنیا رو صدا می زد:

–دنیا جان، کجایی مادر؟ بیا پایین آقا محمد تنهاست.

قبل از اینکه با هم پایین بریم دنیا رو به من کرد و گفت:

–داوود در یه موردی باهات کار داره. خودش میاد پیشت. تو رو خدا بهش رو ترش نکن. گناه داره .

از حرف دنیا عصبانی شدم. دختره ی دیوونه این همه حرف از زیر زبونم کشید که سنگ داداشش رو به سینه بزنه. از اون شب تا

دو روز بعد که دواوود اومد دنبالم تا منو به خونه ی دنیا ببره، مدام توی دلم برای اون و دنیا خط و نشون می کشیدم. دنیا از قبل از

مامان قول گرفته بود که من یک شب برم خونه شون. وقتی داوود اومد دنبالم تازه فهمیدم که قول و قرارها بدون اطلاع من

گذاشته شده. وقتی به مامان اعتراض کردم، جواب داد:

–برو مامان جون. برای خودت میگم. برو تا کمی از فکر و خیال در بیای. زندگی هر جوری باشه می گذره. آدم باید عاقل باشه و

افسار زندگیش رو زودتر به دست بگیره تا باقی عمرش رو از دست نده.

حرفهای مامان رو به ظاهر گوش دادم و با داوود همراه شدم. اگه دستم به این دنیا می رسید!!

جبهه گرفته بودم که با اولین جمله ی داوود برم توی شکمش و نوکش رو قیچی کنم تا پاش رو از گلیمش درازتر نکنه. انگار

افکارم توی صورتم هم نقش بسته بود که داوود گفت:

–توی صندوق عقب یک چماق بزرگ داریم..

با تعجب نگاهش کردم. گفت:

–گفتم شاید بخوای یک فصل منو کتک بزنی، زحمتت بشه بدون آلت ضرب و جرح این کارو بکنی و دستای لطیف درد بگیره.

بهر حال چوب داریم. هر وقت خواستی بگو بیارم که دق دلیت رو خوب خالی کنی!

خنده م گرفته بود. گفتم:

–لوس بی مزه. این حرفها چیه می زنی؟

–آخه با این قیافه ای که تو گرفتی ، هر کی ببینه فکر میکنه داری با قاتلت میری بیرون.

–شایدم ...

–آره؟ من قاتلم؟

برخلاف تصورم گفتگوی من و داوود نه تنها خصمانه نشد که داشت به شوخی و خنده برگزار می شد. داوود پرسید:

–بالاخره برای آینده ت چه تصمیمی داری تینا؟

فکر کردم: خودش، داره این سوالو می پرسه که بعدش هم بگه بیا با هم ازدواج کنیم و جوجه کشی فامیلی راه بندازیم. باید

حواسمو جمع کنم که پر رو نشه.

–با توام تینا... چرا جواب نمیدی؟

–چی؟ چی پرسیدی؟

–نیستی ها... میگم برنامه ی آینده ت چیه؟

–تو به آینده ی من چیکار داری؟

–اگه جوابمو بدی می فهمی که چیکار دارم.

–اگه نخوام جواب بدم چی؟

–اون وقت یک شانس بزرگ رو توی زندگیت از دست میدی.

پوزخند زدم و گفتم:

–حتما شانس بزرگ هم یعنی تو..آره؟

–مسلم! معلومه که یعنی من...

–برو بابا دلت خوشه.

–چرا خوش نباشه؟

مدتی سکوت برقرار شد و هیچ کدوم چیزی نگفتیم. بالاخره داوود به حرف اومد و گفت:

–ببین تینا... من... تو رو..

با تندى جواب دادم:

–تو ببین داوود. من الان حال و حوصله ی هیچ حرف نامربوطی رو ندارم. اون دنیای دیوونه با خودش فکر نکرد که من هنوز حالم

خرابه و ...

–چه خبرته دخترعمو؟ یواش تر.. مجال بده دو کلام حرف بزnm بعد اعتراض کن... من که هنوز چیزی نگفتم.

-بذارم که چی؟ بین داوود، تو برام خیلی عزیزی. خیلی، اما مثل تیام. مثل برادرم. نه بیشتر. نه متفاوت تر. حتما دنیا همه چیز رو کف دست گذاشته و بهت گفته که چی به سرم اومده و چقدر غصه دارم. خواهش می کنم رابطه ی فامیلی مون رو بخاطر فکرهای نابجای خراب نکن.

داوود با خنده نگاهم کرد. با شیطنت پرسید:

-کدوم فکرهای نابجا؟

سکوت کردم. دوباره همون سوال رو پرسید. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اولا که من ازدواج فامیلی رو دوست ندارم. ثانيا، اگه هم دوست داشتم دیگه دلی ندارم که بخوام برای تو خرجش کنم. دست از سر من دیوونه بردار.

داوود قهقهه زد و گفت:

-نه بابا! دخترعموی ما رو باش! چه خیالاتی واسه خودش بافته! کی گفته من می خوام با تو ازدواج کنم؟ نکنه فکر کردی می خوام راجع به ازدواج و این جور چیزها باهات حرف بزنم؟ آره؟
با تعجب نگاهش کردم. دوباره خندید و ادامه داد:

-نه خانم گل! مگه من مغز خر خوردم که پیام به تو پیشنهاد ازدواج بدم که فردا بچه های نازنینم کور و کچل و منگل از کار دربیان؟ حالا بگذریم که اخلاق های خوشگل خودت رو هم نمی تونم تحمل کنم...

با مشت کوبیدم توی پهلوی داوود و گفتم:

-کوفت... بیمار روانی...

-بفرما.. اینم یک چشمه ی دیگه از همون اخلاق هایی که گفتم. کدوم مرد شریفی حاضره با زن خونخواری مثل تو زندگی کنه که من دومیش باشم؟

-خیلی هم دلت بخواد...

-آره..؟ بخواد؟ میخوای که بخواد؟

دوباره داشت به موضوع ممنوعه نزدیک می شد. سریع گفتم:

– به جای وراجی کردن بین راه رو اشتباه نری. یک ساعته که داریم توی خیابون ها می چرخیم، هنوز نرسیدیم.

– راه رو که خودم اشتباهی رفتم. یعنی اصلا راه اصلی رو نرفتم. گفتم که می خوام باهات حرف بزنم... البته نه راجع به موضوع

مورد علاقه ی تو یعنی... ازدواجمون!! البته اگه تو اصرار داری که...

– اه.. حرفتو بزن دیگه... چقدر لغتش میدی!

داوود جدی شد و با لحن آدم بزرگ ها گفت:

– یادته یکبار توی جمع گفتی دلت می خواد بعد از تموم شدن درست یک مهد کودک دایر کنی و اونجا کار کنی؟

یادم نبود. نمی دونم کجا گفته بودم که داوود یادش بود اما خودم یادم نبود. پرسشگر به داوود نگاه کردم. گفت:

– مثل بیوگلابی ها منو نگاه نکن. هنوز هم همون خیال رو داری یا نه؟

– خب آره.. خیلی دوست دارم که توی مهد کار کنم. چرا می پرسی؟

– مطمئنی که این همون کاریه که می خوای انجام بدی؟ یعنی کارای دیگه مثل تدریس یا چه میدونم مشاوره و این جور چیزها رو

دوست نداری؟

– چرا می پرسی؟

– تو جواب قطعی بده تا بهت بگم.

– باشه. کارهایی که گفتی رو هم دوست دارم. اما آرامشی که با بچه ها احساس می کنم، به نظرم توی کارهای دیگه نیست. حالا

میگی چرا پرسیدی یا نه؟

داوود نگاه سریعی به من کرد و دوباره حواسش رو داد به رانندگی. سپس گفت:

– میدونی که بابا برای من و دنیا از همون بچگی یک قطعه زمین گرفته بود تا وقتی که بزرگ شدیم مثلا بشه پشتوانه مون. می خوام

اگه تو تصمیم جدی برای اداره ی مهد کودک داری، با مدرک تو مجوز مهد بگیرم و اونجا رو با یکی از آشناها بسازم. حالا چی

میگی؟

از شنیدن حرفهای حساسی تعجب کرده بودم. من چی پیش خودم فکر می کردم و داوود چی فکر می کرد.

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود. بدون معطلی گفتم:

-راست میگی؟ چه خوب!!

داوود با لبخند گفت:

-آره. واقعا تصمیمش رو دارم. فقط مونده موافقت تو.

-یعنی اگه من نخوام پیام تو اونجا رو نمی سازی؟

-چرا می سازم. اما اگه تو نیای یک کاربری دیگه برای اونجا طراحی میشه. حالا باز هم خوب فکرها تو بکن. اگه تصمیم قطعی

گرفتی به من خبر بده. فعلا یکی سالی وقت داریم که درس هردومون تموم بشه. فرصت کنیم به نقشه های آینده مون برسیم.

البته تاکید کنم که از آینده منظورم آینده ی کاری نه ازدواج و این جور چیزا....

دوباره کوییدم توی پهلوش. آخ بلندی گفت و قهقهه سرداد.

خدا رو شکر. بین این همه مصیبت و چیزهای بد، یک روزنه ی روشن باز شد که من دوباره بتونم دلم رو بهش خوش کنم. فکر

تاسیس مهد کودک داشت دیوونه م می کرد. فکر اینکه یک مهد برای خودم داشته باشم و با بچه ها سر و کله بزنم تصویر روشنی

از آینده پیش روم نمایش می داد. فردای همون روز به داوود زنگ زدم و گفتم، "هیچ وقت مثل الان از تصمیم مطمئن نبودم"

داوود هم با مهربونی گفت "مطمئن باش پشیمون نمیشی."

۵۱

با روحیه ای به مراتب بهتر از اون چیزی که رفتم به تهران برگشتم. دیدارهای روزانه م با سوری خانم همچنان سرجاش بود.

دیگه عضو ثابت خونه شده بودم. اتاق سابق سینا هم ناگفته به محل اقامت دوم من تبدیل شده بود. هنوز هم شب ها با گریه و

یادآوری خاطرات دور سینا می خواایدم. تموم آلبوم های عکسش رو دیده بودم. لای همه ی یادداشت هایی که جاهای مختلف

نوشته بود، سرک کشیده بودم. توی لب تاپش یک فایل مخفی پیدا کردم که با دادن اسم خودم باز شد. توش پر بود از عکسهایی

که از من داشت. عکسهایی از تولد، شمال، عروسی، محیط دانشگاه و جاهای دیگه. دیدن عکس ها چند روزی حالمو خراب کرد. به

هیچ وجهی نمی تونستم سینا رو از یاد ببرم. مثل یک آدم زنده همیشه توی ذهنم حی و حاضر بود.

درس ها رو با دقت بیشتری می خودم تا معدلم بالا بره و بتونم ترم بعد بیست و چهار واحد بردارم که ترم بعد از اون هم با همین

تعداد واحد، فارغ التحصیل بشم. درس خوندن افراطیم باعث می شد که خسته بشم و کمتر فکر و خیال کنم. برای خودم برنامه ای

گذاشته بودم که هر شب موقع خواب گوشیم رو بذارم دم گوشم و با سینای خیالی درد دل کنم. باهاش در مورد همه چیز حرف می زدم. شوخی می کردم. قهر می کردم. ناز می کشیدم. می دونستم که کارم از نظر روان شناسی خطرناک بود و ممکن بود توی روح و روانم تاثیر بذاره ، اما تنها راهی بود که منو کمی آروم می کرد.

آخر خرداد شد و فصل امتحانات. سومین امتحان رو با موفقیت دادم و از جلسه بیرون اومدم. فاطمه هم همین درس رو داشت. در حال رد و بدل کردن اطلاعات درسی بودیم که گوشیم زنگ زد. با دیدن اسم نازگل، ترس موهومی به دلم چنگ انداخت. هنوز بله رو کامل نگفته بودم که صدای گریه نازگل مغزم رو ترکوند. یعنی باز چی شده بود؟ این بار نوبت کی بود؟ من دیگه تحمل سر اومده. چرا یکی به من رحم نمی کنه. صدای ناز گل منو از افکار تلخم بیرون کشید.

-تینا!!!... تینا... هستی؟ صدامو می شنوی؟

-سلام. چی شده نازگل؟

گریه ش قطع نشده بود. اما صداش رو به خوبی می شنیدم:

-یه چیزی بهت می گم اما تو رو خدا به کسی نگي من بهت گفتم. آخه مامان اینا گفتن تا مطمئن نشدیم بهت چیزی نگيم.

دلم به لرزه افتاد. پرسیدم:

-سیما و سوگل خوبن؟ نوید و مامان بزرگت چی؟ مامان و بابات؟...

-نه نگران نشو. همه خوبن. کسی چیزیش نشده. راجع به عمو سینا میخوام بهت بگم..

-سینا..؟ چی می خوای بگی؟

چیز خاصی توی ذهنم نبود. نمی تونستم حدس بزنم که چی می خواد بگه. نازگل گریه و خنده رو قاطی کرد و گفت:

-شاید عمو سینا زنده باشه.

-چی؟؟؟

نازگل دوباره تکرار کرد و من دوباره پرسیدم.

-چی میگی تو؟ یعنی چه زنده باشه؟

-ببین مامان داره صدام میکنه. خودم بعدا بهت زنگ می زنم.

با قطع شدن تماس فاطمه ماجرا رو پرسید. حرفهای بی سر و ته نازگل رو تکرار کردم. فاطمه با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

من اما، دیگه روی پا بند نبودم. باید از موضوع سر در می آوردم. به جای رفتن به خوابگاه و آماده شدن برای امتحات فردا،

مستقیم به خونه ی سوری خانم رفتم.

انگار خبرهایی بود. همه اونجا جمع شده بودند. حتی آقا بابک و آقا سعید که بالطبع باید این موقع روز سر کارشون می بودند. با

دیدن من همدیگه رو برانداز کردند. این کارشون برام گرون اومد. حس کردم جایی هستم که نباید باشم. اما برای سر در آوردن

از موضوع بی خیال این قضیه شدم. نازگل رو به بهونه ای کشوندم تو اتاق سینا، قبل از اینکه نازگل پاش رو بذاره توی اتاق، فرناز

صداش کرد. نازگل رفت و سریع برگشت. این پا و اون پا کرد وانگار می خواست زودتر از اتاق بره بیرون. تردید رو توی

صورتش می دیدم. پرسیدم:

–خب! پشت تلفن چی می گفتی راجع به سینا؟

–چی بگم...؟

–یعنی چی؟ منو مثل خل ها کشوندی تا اینجا، حالام می گی چی بگم؟ خوشت میاد اذیتم کنی؟

–نه تینا جون...راستش الان مامان بهم گفت نباید بهت چیزی بگم...

–چی رو نباید بگی؟

–اینکه... شاید ... عمو زنده باشه.

–یعنی چی؟ واضح تر حرف بزن.

–آخه اگه بگم که پوست از سرم می کنن.

–نابغه! تو الانشم بهم گفتی که چی شده، فقط واضح و کامل نگفتی. حالام اگه نمی خوام بگی خودم برم ازشون بپرسم..

–نه..نه! اونجوری که می فهمن من لو دادم. باشه بهت میگم. بذار در رو ببندم.

نازگل در رو بست و روی تخت نشستیم. یک نفس عمیق کشید و با لبخند پهنی برام تعریف کرد:

–دیشب یک آقایی به مامان سوری زنگ زد و گفت فردا به هواپیمایی سر بزنیم. امروز بابا رفته بود اونجا. فکر می کرد در مورد

شکایتمون کار دارن. اونجا بهش گفتن که یک مرد هم سن و سال عمو رو تازه پیدا کردند که از شب حادثه ی هواپیما توی یک

روستا از ش نگهداری می کردند. به ما و چند خانواده ی دیگه که جسد سوخته تحویلشون دادند اطلاع دادند که برای شناسایی اون آقا بریم. الان هم همه اینجا جمعند و منتظرند ساعت سه برند به هواپیمایی تا ببرندشون برای شناسایی. مامان سوری میگه دلش روشنه و اون مرد حتما عمو سیناست. اما بابا و آقا بابک و بقیه خیلی دلخوش نیستند. برای همین هم گفتند تا وقتی که قطعی نشده به تو و عمه سیما چیزی نگیم. اون و سوگل هم الان خون خودشون هستن. .

از شنیدن چیزهایی که سوگل گفت ، دچار حال عجیبی شدم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا دچار تشویش و تردید. از یک طرف از ته دل آرزو می کردم که مرد پیدا شده، سینا باشه و از طرف دیگه نمی خواستم خودم رو با خیالات واهی دلخوش کنم که بعدش ضربه بخورم. خدا خدا می کردم که سینا زنده باشه. سوری خانم ما رو صدا زد و با هم رفتیم پیش بقیه. اونقدر درگیر احساسات ضد و نقیض بودم که تا چشمم به چشم های اشک آلود سوری خانم افتاد خودمو انداختم توی بغلش و زدم زیر گریه. اینجوری همه فهمیدند که من هم از موضوع با خبرم. سوری خانم بغلم کرده بود و توی گوشم می گفت دعا کن که سینای من باشه. دعا کن که سینای من زنده باشه.

بعد از اینکه کمی آرام شدم، سیل سرزنش و شماتت به طرف نازگل جاری شد. بهش می گفتند که نباید بیخود و بی جهت منو امیدوار می کرد. نگران بودند که اگه خبر درست نباشه و اون گمشده سینا نباشه ، باز حال من بد بشه و کارم به بیمارستان و دوا دورمون بکشه. خیالشون رو راحت کردم که مواظب خودم هستم و نمیذارم حالم بد بشه ، اما خودم می دونستم که این چیزها دست خودم نیست که کنترلش کنم. بهر حال خودمو سپردم به دست تقدیر تا بینم باز چه خوابی برام دیده. تا ساعت سه بشه، هزار بار مردم و زنده شدم. امتحان فردا رو پاک بی خیال شده بودم. کتابی هم همراهم نبود که بخوام بخونم. گو اینکه اگه کتاب هم همراهم بود، عمرا توی این شرایط می تونستم حتی یک خطش رو با تمرکز بخونم.

آقا بابک و آقا سعید آماده ی رفتن شدند. از همون اول اعلام کردند که کسی رو با خودشون نمی برند. سوری خانم قسمشون داد که به محض گرفتن خبر، حالا هر چی که بود ، سریع تلفن کنند و بگن.

با رفتن اون ها سوری خانم سجاده پهن کرد و رو قبله نشست و شروع به خوندن نماز حاجت کرد. نازگل و فرناز خانم هم مفاتیح دستشون گرفتند و دعا می خوندند. من بی اراده زیر لب ذکر امن یجیب می گفتم و دعا می کردم که سینا زنده باشه. نیم ساعت نگذشته بود که سیما و نازگل سرو کله شون پیدا شد. با دیدن سیما، همه سعی کردیم که عادی رفتار کنیم. اما وقتی بنا باشه اتفاقی

بیفته هیچ چیزی جلودارش نیست. سیما تا پاش رو گذاشت تو، گریه کنان رفت توی بغل مادرش:

–مامان دیشب خواب سینا رو دیدم..

سوری خانم سعی کرد آرومش کنه . ازش پرسید:

–چه خوابی دیدی مادر؟

سیما اشک ریزان گفت:

–خواب دیدم صحیح و سالم نشسته روبروم، توی خونه مون و میگه دارم میرم پیش مامان، حالش رو پپرسم. دلش خیلی برای من

تنگ شده. بهش گفتم دل منم برات تنگ شده داداش .گفت تو رو که الان دیدم. میرم مامانو یک دل سیر ببینم.... مامان می

ترسم. نکنه بلایی سرت بیاد. اگه اتفاقی برای تو بیفته من دیگه طاقت ندارم و می میرم..

حرف های سیما که تموم شد،سوری خانم اشکهایش رو با دست پاک کرد و سرش رو بالا گرفت و گفت:

–خدا خودش بهتر می دونه، ولی من دلم روشنه. اینم نشونه ش.

سیما با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

–منظورت چیه مامان؟

سوری خانم لبخند زنان گفت:

–ما رو بگو که می خواهیم مخفی کاری کنیم. خبر خودش جلو جلو راه میفته و می رسه.

و بعد سوری خانم همه ی اون چیزی رو که من هم شنیده بودم ، برای سیما تعریف کرد. سیما هم مثل من اول بهت زده شد و بعد

از مدتی زد زیر گریه . همه گریه می کردیم اما این بار گریه هامون رنگ دیگه ای

داشت. تردید، امیدواری، ترس، شک، آرزو... نمیدونم. یک چیزی بین همه ی این ها بود.

۵۲

با بلند شدن صدای زنگ تلفن ، همه از جا پریدند. هیچ کس جرات نزدیک شدن به گوشی رو نداشت. پنج شش زنگ که خورد

سوری خانم با دستهایی لرزان گوشی رو برداشت. بعد از الو گفتن به صدایی پشت تلفن گوش داد و بعد از چند دقیقه از حال

رفت. همه نگران به طرفش رفتیم. دل توی دلم نبود که چی شنیده. دوست داشتم تکلیفم زودتر روشن بشه که بفهمم سینا زنده

است یا نه. حال سوری خانم می تونست در اثر هردو حالت خبر باشه، زنده بودن یا نبودن سینا. تلفن قطع شده بود. فرناز شونه های سوری خانم رو مالید و سیما آب قند درست کرد و آورد. دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. این بار فرناز گوشی رو برداشت. چیزی نگذشته بود که با جیغی که از سر خوشحال می کشید گفت:

–خدايا شكرت..خدايا هزار بار شكرت.. سینا زنده است. گمشده هه سیناست...

ولوله ای افتاد توی جون همه مون. گریه به کسی امان نمی داد. من و سیما همدیگه رو بغل کرده بودیم و اشک می ریختم. نازگل مادر بزرگش رو بغل کرده بود و فرناز دور هردوتاشون با دست حلقه زده بود. سوگل با تعجب نگاهمون می کرد. اون هم زد زیر گریه و مامانش رو صدا زد. سیما منو ول کرد و دخترش رو توی آغوش گرفت و چند بوس آب دار از لپ های سوگل گرفت. خنده و گریه قاطی شده بود.

فرناز گفت آقا سعید پشت گوشی گفته بود سینا زنده است و گریه می کرد. چیز بیشتری نگفته بود. هر کس سعی می کرد گوشی آقا سعید و آقابابک رو بگیره اما در دسترس نبودند. سوری خانم با صدای بلند خدا رو شکر می کرد.

آروم که شدیم اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که به مامان خبر بدم. وقتی ماجرا رو براش گفتم اون هم به گریه افتاد و ازم خواست گوشی رو به سوری خانم بدم تا بهش تبریک بگه.

بعد از اون به سونیا و فاطمه خبر دادم. خوشحالی زایدالوصفی داشتم که دلم می خواست همه رو توی اون شریک کنم. خنده جزء لاینفک لب های همه شده بود. حتی اشکی که از چشم ها پایین می ریخت با اون لب خندان همراه بود.

شب شده بود که آقا بابک و آقا سعید برگشتند. سینا همراهشون نبود. همه با تعجب نگاهشون کردیم. با خنده گفتند تا ازشون پذیرایی نکنیم حرف نمی زنند. بعد از خوردن چای، همه دورشون جمع شدیم تا به حرفهاشون گوش بدیم. آقا سعید گفت:

–به ما گفتند که شب حادثه، قبل از رسیدن نیروهای امداد، سینا تونسته خودش رو از لای لاشه ی هواپیما بکشه و بیرون بره و مسافت طولانی یی رو پیاده طی کنه. اما بر اثر ضربه ی سقوط و شوک، بیهوش میشه و میفته زمین. از اونجایی هم که کسی احتمال نمی داده یکی بتونه از هواپیما خارج بشه و راه بیفته بره، اون شب اطراف محل حادثه رو نمی گردند. سینا شب رو بیهوش توی برفها می مونه و تا صبح هم زیر برف ها مدفون میشه. بنابراین باز هم کسی اونو نمی بینه. احتمالا فردای اون شب بوده که یک

چوپان محلی با صدای پارس سگش متوجه سینا زیر برف ها می شه و جسم نیمه جون و بیهوشش رو پیدا می کنه. اونو می بره به روستای محل زندگیش و یک درصد هم احتمال نمی ده که ممکنه سینا یکی از مسافره های هواپیما باشه. چون اون هم شنیده بود که افرادی که زنده موندند همه به بیمارستان منتقل شدند و بقیه کشته شدند. فکر می کرده که شاید سینا مسافریه که راهش رو گم کرده یا ماشینش رو دزدیدند و توی بیابون ولش کردند. سینا دو هفته توی تب و بیهوشی دست و پا می زده و وقتی بهوش میاد یادش نیاد که چه اتفاقی براش افتاده. مرد روستایی هم به فکرش نمی رسه که به جایی خبر بده که کسی رو پیدا کرده. منتظر میشه که سینا خودش خوب بشه و حرف بزنه. اون طور که به ما گفتند سینا تا یکماه حالش بد بوده و تازه بعد از یکماه می تونه روی پاش بایسته. بعد از اون باز هم چیزی یادش نیاد. اما شب ها کابوش می دیده و مرد روستایی از بین حرفایی که سینا توی کابوس هاش می زده متوجه میشه که سینا مدام از آتش و هواپیما حرف میزنه. به معلم روستا این چیزها رو میگه و معلم روستا برای دیدن سینا میاد اما چیزی دستگیرش نمیشه. از اونجایی که معلمه هم در جریان ماجرای سقوط هواپیما بود یک احتمال ضعیف می ده که شاید سینا شاهد سقوط هواپیما بوده و تحت تاثیر اون ماجرا شوک بهش وارد شده. کمی که تحقیق می کنه متوجه میشه که به بعضی از خانواده ها اجساد سوخته ی بدون تعیین هویت تحویل داده شده. همین مسئله باعث میشه به فکرش برسه که نکنه این مرد یکی از افراد داخل هواپیما بوده. این ور و اونور پرس و جو می کنه و به هلال احمر و نیروی انتظامی اطلاع میده. اوایل کسی حرفش رو جدی نمی گیره اما اصرارهای آقای معلم باعث میشه که نیروی نظامی به دیدن سینا بیاد و با سوال و جواب از کابوس های سینا متوجه ارتباطی بین سینا و سقوط هواپیما بشه. خلاصه خودشون مراحل اداری بعدی رو پیگیری می کنند تا به اینجا که امروز به ما زنگ زدند و برای شناسایی به بیمارستان رفتیم و سینا رو دیدیم.

سوری خانم با گریه گفت:

-بیمارستان؟ چرا بیمارستان؟

آقا بابک اول به آقا سعید نگاه کرد و بعد از سر تکون دادن آقا سعید گفت:

-آخه هنوز فراموشی سینا خوب نشده. ما رو که دید انگار شناخت. یک چیز آشنایی توی نگاهش بود، اما اسممونو یادش نیومد.

دکترها گفتن این حالت بعد از سقوط چیز عجیبی نیست و برای انجام چند آزمایش باید فعلا تحت نظر باشه تا بتونن بفهمن

فراموشیش تا چه حدیه. فعلا نمی تونیم بیاریمش خونه، اما می تونیم برای دیدنش بریم بیمارستان.

نمی توانم حال رو وصف کنم. از فرط خوشحالی داشتم پر در می آرودم. انگار تمام جسمم پر شده بود از یک حجم متراکم و می خواست منفجر بشه. با تمام وجود احساس شادی و آرامش می کردم.

شب دوباره توی تخت سینا خوابیدم و به خودم گفتم که باید کم کم این عادت رو ترک کنم که اونجا بخوابم چون دیگه صاحب اصلیش اومده و تختش رو لازم داره. خدایا چقدر شاد و خوشحال و خوشبختم!

فردا ، همه جمع شدیم که به دیدنش بریم . آقا سعید گفت شاید امروز روز ملاقات نباشه یا شاید همه رو باهم راه ندن اما کسی گوشش بدهکار نبود. هیچ کس نمی خواست دیدن سینا رو با تعویق بندازه. حتی من که رسماً هیچ نسبتی باهاش نداشتم. سوری خانم حسابی همامو داشت و مدام تکرار می کرد که تینا حق داره سینا روبینه. خلاصه همه با هم با ماشین آقا سعید و آقا بابک راه افتادیم. من با نوید و نازگل توی ماشین خودشون نشستم. نوید بین راه مدام مسخره بازی در می آورد و ما رو می خندوند. شادی توی فضا موج می زد.

صبح از همون جا رفتم امتحانم رو دادم و برگشتم. حتی صبر نکردم که سونیا یا فاطمه رو ببینم و باهاشون حرفی بزنم. اونقدر هیجان زده بودم که حد و حساب نداشتم. مدام صحنه ی روبه رو شدنم با سینا رو توی ذهن تداعی می کردم و از ذوق می مردم. یعنی سینا بهم روی خوش نشون میده؟ یعنی یادش مونده که آخرین بار اونو از خودم روندم؟ مهم نیست. هر برخوردی که داشته باشه تحمل می کنم. دیگه نمیذاره چیزی سینا رو ازم بگیره.

وارد بیمارستان که شدیم، سوری خانم از شدت هیجان روی یکی از صندلی های سالن نشست. اشک توی چشم هاش خونه کرده بود. سیما رفت کنارش و بغلش کرد. کمی که آروم شد بلند شد و با هم به طرف آسانسور رفتیم. طبقه پنجم پیاده شدیم. راهروی

بیمارستان پر بود از ملاقات کننده ها . آقا سعید جلوتر می رفت تا راه رو نشونمون بده. سینا توی یک اتاق خصوصی بستری بود. پشت در اتاق که رسیدیم آقا سعید گفت بهتره همه با هم نریم داخل. اول آقا سعید و سیما و سوری خانم رفتند. صدای گریه

ی سیما و سوری خانم از پشت در به گوش می رسید. آقا سعید اومد بیرون و گفت:

–مامان اینها رو هم نشناخت. فقط نگاهشون می کنه.

نازگل و نوید با هم گفتند:

–من برم تو؟

آقا سعید گفت:

–صبر کنین مامان بیاد بیرون. شما برین.

بعد از اومدن سیما ، نازگل دست منو کشید و گفت:

–تو هم با ما بیا.

فرناز و سیما با چشم حرف نازگل رو تایید کردند. تا ما بریم داخل، سوری خانم هم اومد بیرون. با چشم های خیس نگاهم کرد و

گفت:

–منو نمیشناسه مادر..!

دستش رو گرفتم و گفتم:

–مهم اینه که زنده است.

گفت:

–راست میگي. خدا رو شکر.

با ورود به اتاق ، سینا به طرفمون برگشت. خدایا چی می دیدم. سینای نازنینم چقدر لاغر و ضعیف شده بود. ریش بلندی داشت و

زیر چشم هاش گود افتاده بود. موهای همیشه براقش ، بیحالت و مات بود. نگاهش به طرز غریبی خسته و سرگردون بود. توی

لباس مخصوص بیمارستان، چقدر مظلوم و بی پناه به نظر می اومد. دلم می خواست پر بکشم به طرفش.

نازگل و نوید نزدیکش شدند و بغلش کردند. صورتش رو بوسیدند و با گریه حالش رو پرسیدند. نگاهشون کرد. جوابی نداد. از

بالای سر اون ها به من نگاه کرد. در حالی که اختیار اشک هام رو از دست داده بودم، از پشت پرده ی اشک داشتم نگاهش می

کردم. وقتی متوجه نگاهش شدم زیر لب نالیدم:

–سینا... سینا...

و بی اراده به طرفش کشیده شدم. بچه ها خودشون رو کنار کشیدند. دست هام دستهای سینا رو پیدا کرد. دست هاشو توی دست

فشردم و پشت سر هم اسمشو صدا می کردم. اشک بی امان توی صورتم جاری بود. توی چشم هاش نگاه می کردم و منتظر بودم

چیز آشنایی توی نگاهش ببینم. اشک نمی گذاشت که واضح ببینم. یک دفعه دست سینا بالا اومد توی صورتم. با دستاش اشک

هامو پاک کرد و بعد از مدتها صداش رو شنیدم:

-گریه نکن تینا... گریه نکن ...

فریاد نوید گوشم رو پر کرد:

-تینا رو شناخت. ماما، بابا، عمو تینا رو شناخت. قبل از اینکه به خودم پیام و از سینا فاصله بگیرم، همه وارد اتاق شدند و من و سینا رو دست توی دست هم دیدند. دستم رو کشیدم که پیام کنار اما سینا مانع شد. سوری خانم با گریه و خدا رو شکر گویان بهمون نزدیک شد. سیما از اون طرف تخت اومد. خجالت می کشیدم، اما سینا دستم رو ول نمی کرد. بالاخره وقتی آغوش مادرش رو منتظر خودش دید، دستم رو ول کرد و من پشت سر بقیه رفتم. صحنه ی عاطفی عجیبی درست شده بود. همه دور سینا حلقه زده بودند و بغلش کرده بودند. انگار همه همدیگه رو بغل کرده بودند. همه گریه می کردند. می خندیدند. من عمیقاً احساس آرامش می کردم. خدایا شکرت. دیگه هیچی ازت نمی خوام. هیچی!

۵۳

فامیل و دوست و آشنا، با خبر دار شدن از زنده بودن سینا یا حضوری می اومدند و تبریک می گفتند یا تلفن بیست و چهارساعته اشغال بود و تلفنی تبریک می گفتند. انگار نه انگار که دو سه ماه پیش توی این خونه برای همین آدم مجلس عزا برپا شده بود. نه! فکر های بد و ناخوشایند رو از خودم دور کردم و فقط به آینده ی دوست داشتنی مون فکر کردم. هنوز از مرخص شدن سینا خبری نبود. کابوس های سینا باعث شده بود که برای بررسی وضعیت روحیش اونجا نگهش دارند. دکترش به آقا سعید گفته بود از اونجایی که سینا با دیدن من، حافظه شو به دست آورده، من باید بیشتر از بقیه به دیدنش برم. شاید روند بهبودش رو سریعتر کنه. بنابراین علاوه بر اینکه همراه دیگران توی روزهای ملاقات می رفتم، روزهای غیر ملاقات هم با هماهنگی دکتر، به دیدن سینا می رفتم. در تمام مدتی که پیش سینا بودم، سینا فقط دستامو می گرفت و نگاهم می کرد. به ندرت حرفی می زد و بیشتر سکوت می کرد. اغلب من حرف می زدم. به توصیه ی دکتر از خاطرات گذشته براش می گفتم و سعی می کردم با یادآوری گذشته، ذهن سینا رو فعال کنم. سینا با دقت به حرف هام گوش می داد و گاهی اوقات با فشردن دستم بهم می فهموند که تحت تاثیر قرار گرفته.

سینای جدیدی که پیش روم بود با سینایی که می شناختم خیلی فرق کرده بود. شناختن این سینا، برام سخت بود. انگار اون آدم رفته بود و یک آدم جدید بجاش اومده بود. نگاهش مات و بی روح بود. ته چشم هاش به زور می شد یک چیز آشنا پیدا کرد. یک کورسوی کمرنگ که بلافاصله خاموش می شد. دکتر گفته بود، شوک وارد شده به سینا خیلی شدید بوده. زمان می بره تا به حالت عادیش برگرده و باید صبر داشته باشیم.

اولین باری که با کابوس سینا روبرو شدم عصر روزی بود که به تنهایی به دیدنش رفته بودم. وقتی رسیدم خواب بود. سرم توی دستش بود و ته ریش کمرنگی روی صورتش داشت. صندلی رو نزدیک تختش گذاشتم و توی خواب به صورت معصومش نگاه می کردم که با صدای فریادهای سینا از جا پریدم.

-آتیش.. آتیش... سوختم.. سوختم... داره می سوزه... آتیش... آتیش...

سینا بی اراده داد می کشید و به هیچ وجه نمی تونستم آرومش کنم. سعی کردم بغلش کنم و دست هاش رو توی حلقه ی دستهام بگیرم اما منو به شدت به عقب پرت کرد. افتادم روی زمین. از جام بلند شدم و اسمش رو بلند صدا زدم. اما نمی شنید. گریه می کرد و فریاد می کشید. پرستار وارد اتاق شد و بی درنگ توی سرمش آمپول آرام بخش ریخت. لبخندی به من زد و گفت:

-تا چند دقیقه ی دیگه آروم میشه. نگران نباش.

سینا همچنان داد می زد. دلم ریش ریش میشد. دوست نداشتم سینا رو توی این وضعیت بینم. باز با طرفش رفتم و دستش رو گرفتم. این بار مقاومتی نکرد و اجازه داد نزدیکش بمونم. به شدت داغ شده بود. به پرستار گفتم. جواب داد:

-الان حرارتش میاد پایین. چیزی نیست.

بعد از رفتن پرستار، به سینا نزدیکتر شدم و بدون خجالت سرش رو بوسیدم و توی بغل گرفتم. خیسی گونه هام باعث شد خودم رو از سینا جدا کنم. خدایا... سینای مظلوم من داشت گریه می کرد. دوباره بهش چسبیدم و بغلش کردم. گونه مو به گونه ش چسبوندم و گفتم:

-چرا گریه میکنی عزیزم؟

سینا با صدایی لرزون گفت:

-می ترسم..

–از چی می ترسی؟ من کنارتم . نترس.. نترس عزیزم.

سینا گفت:

–می ترسم.. از همه چی. از آتیش از سقوط.. از همه چی..

بعد از مدت کوتاهی آمپول اثرش رو گذاشت و سینا دوباره خوابید.

جلسه بعد که به دیدن سینا رفتم، دکترش رو هم دیدم. در مورد حالت های سینا باهاش صحبت کردم . دکتر گفت برطرف شدن کامل این کابوس ها که در اثر شوک سقوط به وجود اومده زمان می بره. گاهی ممکن بود که شخص آسیب دیده اثرات این کابوس ها رو تا آخر عمر همراه خودش داشته باشه و کل زندگیش رو تحت تاثیر قرار بده. ترس از سقوط و مرگ و سوختن در آتش هر کدوم به تنهایی می تونه روان آدم رو بهم بریزه و قاعدتا سینا در مواجهه با این همه فشار روحی و جسمی، زمان بیشتری رو برای بهبود نیاز داره. دکتر از من خواست که صبور باشم و به دیگران هم همین توصیه رو بکنم.

چندبار دیگه هم توی بیمارستان، شاهد بهم ریختن اوضاع روحی سینا بودم. سینا با تمام وجود فریاد می زد و دست کمک هر کسی رو که به طرفش دراز می شد پس می زد و بعد از آروم شدن اشک می ریخت و ترس عمیقش رو با اشک ریختن نشون می داد. امتحانها تموم شده بود و باید بر می گشتم شمال. اما نمی تونستم سینا رو توی این وضعیت تنها بذارم. با ماما و بابا صحبت کردم و ازشون اجازه گرفتم تا بهبودی نسبی سینا تهران بمونم. بعد از اینکه قانعشون کردم بالاخره اجازه دادند و من خونه ی سوری خانم موندگار شدم و اتاقش رو باهاش شریک شدم.

سینا از بیمارستان مرخص شد و بقول دکتر از این به بعد باید به خواست و اراده ی خودش و درمان های دوره ای زیر نظر روان پزشک، برای خوب شدن قدم برمی داشت. همه دست به دست هم داده بودند که برای آرامش سینا و برگشتنش به حالت عادی کاری بکنند. اوایل سینا اعتراضی نداشت و سکوت می کرد. اما کم کم به هر تماسی واکنش نشون می داد. یکبار که سوگل روی پاش نشسته بود و داشت براش شیرین زبونی می کرد، ناگهان سوگل رو به پایین هل داد و پرخاشگرانه گفت:

–بس کن.. چقدر حرف می زنی. سرمو بردی...

سوگل گریه کنان سراغ سیما رفت اما این تازه اول بدرفتاری های سینا با بقیه بود. نوید، نازگل، سوری خانم، هرکدوم به نحوی

مورد بی احترامی و پرخاش سینا قرار می گرفتند. من مدام مواظب حرف ها و رفتارم بودم که پر سینا به من گیر نکند. اما بالاخره به من هم گیر داد. یک بعداز ظهر گرم تیرماه که همه مشغول استراحت بودیم ، صدای ناله ی سینا از توی اتاقش به گوشم رسید. جز من و سوری خانم کسی خونه نبود سریع خودمو از اتاق سوری خانم به اتاق سینا رساندم. توی خواب داشت ناله می کرد. دستم رو روی سینه ش گذاشتم بلکه با تماس دستم احساس آرامش کنه و آروم بشه، اما این کارم باعث شد از خواب پیره با دیدن من گره ی عمیقی توی ابروهاش انداخت و سرم فریاد کشید:

-تو اینجا چه کار می کنی؟ خیلی احساس خوبی بهت میده که بیچارگی یه آدمو ببینی؟ خیلی لذت می بری که مثلا داری برام فداکاری می کنی؟ کی به تو گفته حق داری همین طوری پا توی خلوت من بذاری و هر کاری دلت می خواد بکنی؟ کی از تو خواسته که بیای پرستار من بشی؟ چرا نمیداری تو درد خودم بمیرم؟ چرا نمیری و دست از سر من بر نمیداری؟ شوکه شده بودم. لالمونی گرفته بودم. شنیدن حرفاش اونقدر برام غیرمنتظره بود که نتونستم فوراً خودمو جمع و جور کنم. همونطور مات و مبهوت نگاهش می کردم. دوباره فریاد زد:

-چیه؟ دیوونه ندیدی تا حالا؟ خب حالا که دیدی. برو. چی می خوای؟ چرا راحت نمیداری؟ چرا نمیری خونه ی خودت؟ برو لعنتی. برو از جلوی چشم هام دور شو. نمی خوام ببینمت. نمی خوام چشمم بهت بیفته. ازت بدم میاد. ازت بیزارم.. برو...

برو بیرون...

صدای سوری خانم منو به خودم آورد :

-سینا... چی داری میگی تو؟ می فهمی داری با کی حرف می زنی؟ متوجهی که داری چی میگی؟

با دیدن سوری خانم که خشمناک توی درگاه ایستاده بود تازه فهمیدم که مثل خنگ ها ایستادم تا سینا هرچی از دهنش در میاد بهم بگه. ناگهان زدم زیر گریه و اتاق رو ترک کردم. صدای فریاد سینا گوشم رو کر می کرد:

-برین. همه تون برین تنهام بذارین. چی می خواین از جونم؟ فکر کنین مردم و سوختم و دیگه وجود ندارم. چی می خواین از یک دیوونه ی روان پریش.

صدای گریه ی سینا و سوری خانم توی هم پیچیده بود و باعث می شد که من هم بیشتر گریه کنم. این اولین تنش سینا با من بود. رفتارهای پرخاشگرانه ی سینا همچنان ادامه داشت و روز به روز بدتر و بی رحمانه تر می شد. کم کم سیما و سعید برای آرامش

بیشتر سینا، رفت و آمدشون رو کمتر کردند و حالش رو تلفنی از مادرشون می پرسیدند. بچه ها هم با تهدید و پرخاش سینا دیگه هرروز به خونه ی مادر بزرگشون نیومدند و همراه بزرگترها، هفته ای یکبار به دیدن ما اومدند. تنها کسی که بدترین حرف ها و رفتارهای سینا رو می دید و تحمل می کرد و چیزی نمی گفت ، من بودم. گاهی سوری خانم توی روی سینا می ایستاد و از من دفاع کرد. اما من کوچکترین اعتراضی به سینا نمی کردم. نمی خواستم این بار سینا رو به راحتی کنار بذارم. باید به خودم نشون می دادم که رفیق روزهای سختش هستم.

۵۴

شب آرومی داشتیم. از صبح تا حالا کمترین تنشی با سینا نداشتیم. سیما و سعید . بچه ها اومدند و شام رو دور هم با شادی و دلخوشی خوردیم. سینا حرفی نمی زد. توی سکوت سر جاش نشسته بود. البته کسی هم جرات نمی کرد بهش نزدیک بشه. سیما توی آشپزخونه به من و سوری خانم گفت:

– مثل اینکه خدا رو شکر سینا خیلی آروم شده.

سوری خانم اشک به چشم آورد و حرفش رو تایید کرد.

بعد از رفتن مهمون ها، سوری خانم برای خوابیدن آماده شد. سینا منو به اسم صدا کرد. از شنیدن اسمم با صدای سینا دلم ضعف رفت. بهش نگاه کردم. گفت:

– بیا اتاقم . کارت دارم.

و رفت توی اتاقش. سوری خانم با روی هم گذاشتن چشم هاش بهم اجازه ی رفتن داد. وقتی وارد اتاق شدم، به صندلی اشاره کرد که بنشینم. خودش لبه ی تخت نشسته بود. روبه روی هم بودیم. سینا چند ثانیه مستقیم توی چشم هام زل زد. بیقراری ته چشم هاش دو دو می زد. توی نگاهش غرق بودم که صدام زد:

–تینا..

–جانم..؟

کمی مکث کرد و گفت:

–تا کی می خوای اینجا بمونی؟

نمی دونستم چه جوابی باید بدم. چیزی نگفتم. دوباره پرسید. آرام گفتم:

-تا هروقت تو حالت بهتر بشه.

عصبی گفت:

-یعنی اگه من هیچ وقت خوب نشم می خوای تا آخر عمرت اینجا بمونی؟

-چرا خوب نشی؟ حتما خوب میشی. دکترت گفته...

-ول کن دکتر رو... من دارم از تو می پرسم. نمی خوام حرفای دکتر رو تکرار کنی.

-خب چی باید بگم؟

-بگو که چرا و تا کی میخوای اینجا باشی؟ به چه امیدی؟

چیزی نگفتم. لحن صداش بیرحمانه شده بود.

-تو منو دوست داری؟... جواب منو بده. دوستم داری؟

-آره. دارم. مگه تو نداری؟

-نه! من نه تنها دوستت ندارم که حتی یادم نیاد دوست داشتن چه معنا و مفهومی داشته. بهتره وقت و عمرت رو اینجا تلف نکنی

و بری دنبال زندگی خودت. اینجا هیچ چیز خوبی انتظار تو رو نمی کشه. اگه فکر میکنی که من یک روزی از شر این کابوس ها و

ترس ها خلاص میشم که فکر نکنم به این زودی ها باشه ، باز هم هیچ تضمینی نیست که نسبت به تو حسی رو داشته باشم که یک

روزی بهت داشتهم. هرچی بوده مال گذشته ایه که هردومون باید فراموشش کنیم. برای هردومون بهتره. از اینجا برو تینا. برو.

خواهش می کنم. نذار با هربار دیدن تو یادم بیاد که قبلا چه جواری زندگی می کردم و وضع الانم چقدر رقت باره. برو و بذار با

دنیا جدیدم کنار بیا. تینا تو توی دنیای جدید من هیچ جایی نداری. برو از اینجا. برو..

نباید جاخالی می دادم. باید پای همه ی بداخلاقی های سینا می ایستادم. نباید عشقم رو با هر سختی یی که سر راهم سبز می شد ،

متزلزل می کردم. به سینا نزدیک شدم و دستش رو گرفتم. آرام و بدون دلخوری گفتم:

-سینا جان.. من تو رو تنها نمیذارم. تنهات نمیذارم سینا. پیشت می مونم. کنارت هستم تا با هم این مرحله رو پشت سر بگذاریم و

ازش رد بشیم. من تو رو هرجوری که هستی دوست دارم. همین جواری که هستی. همون جواری که بودی. دل منو نشکن. فکر نکن

تنهایی. من همیشه کنارتم. کابوس هات هم بالاخره یک روز تموم میشه و فقط خاطره ش برای هردومون میمونه.

سینا حرفم رو قطع کرد و گفت:

-تو چی میفهمی از ترس؟ از اینکه مرگ رو جلوی چشم هات ببینی؟ از اینکه بغل گوشت فریادهای کمک خواستن آدم هایی رو بشنوی که چند ثانیه بعد سوختنشون رو توی آتیش شاهد باشی؟ از اینکه شب توی خواب، هزار بار خواب سوختن خودتو ببینی؟ هزار بار از توی آسمون به زمین سقوط کنی و هزار بار بمیری و باز زنده باشی و این کابوس رو تجربه کنی؟ برو تینا. من و تو دیگه به درد هم نمی خوریم. ما از اول هم مال هم نبودیم. می بینی که هر بار یک چیزی راه ما رو از هم جدا می کنه. برو. خواهش می کنم فردا از اینجا برو. برو دنبال زندگیت. برو ازدواج کن و منو فراموش کن. من چیزی برای دادن به تو ندارم. نه قلب، نه روح و روان. هیچی. من یک مرده ی متحرکم که هیچ احساسی توی وجودش باقی نمونده.

اون شب تا ساعت ها با هم حرف زدیم. اما سینا به هیچ وجه قانع نمی شد. هیچ منطق و دلیلی رو نمی پذیرفت. سپیده ی صبح زده بود که از اتاق سینا بیرون اومدم. با دیدن سوری خانم که روی مبل توی هال نشسته بود تعجب کردم. یعنی از دیشب تاحالا اینجا نشسته بود؟ نگران نگاهش کردم. نگاهش خجالت زده و شرمگین بود. با دیدن من سرش رو انداخت پایین. بی حوصله و بی روحیه به سمت اتاق سوری خانم که اقامتگاه من هم بود، رفتم. ملافه ی تخت یک نفره ی سوری خانم دست نخورده و صاف بود. پس اون هم تا الان با ما بیدار بوده و همه چیز رو شنیده. روی تخت نشستم.

سرم رو توی دو تا دست هام گرفتم و سعی کردم به حرف های سینا فکر کنم. وقتی سینا منو نمی خواد و بیرونم می کنه، آیا عاقلانه است که بمونم و خودمو سنگ روی یخ کنم؟ دیگه به چه دلیلی بمونم و منتظر باشم؟ اگه برم چی؟ وظیفه مو در قبال عشق ادا کردم یا با جاخالی دادن و فرار کردن مثل یک آدم بی مسئولیت پشتم رو به سینا کردم؟ این همه سوال سخت توی سرم رژه می رفت و من جوابی براش نداشتم. سینا دیگه اون سینایی نبود که من می شناختم. سینایی که الان پیش روم بود آدمی شده که مدام با ترس و هراس و کابوس درگیره و نمی خواد جز اینها به چیز دیگه ای فکر کنه. جایی برای من توی زندگی جدید سینا نبود، همونطوری که خودش بارها و بارها بهم گفت. اما با کدوم پا باید می رفتم؟ نمی تونستم دردها و رنج هایی رو که سر سینا تحمل کردم رو به همین راحتی فراموش کنم و سینا رو به امان خدا بسپارم و برم. پس سهم من از این عشق چی می شد؟ سهم همه ی اشک ها و تلخی هایی که کشیده بودم رو کی باید ادا می کرد؟

نه! من از کسی توقع جبران و تاوان نداشتم. فقط نمی توانستم خودمو راضی کنم که به سادگی از سینا دست بکشم. اون هم بعد از

اون همه مصیبت و سختی. صدای سوری خانم منو از دریای پر تلاطم افکارم بیرون کشید:

–بیا مادر، بیا یه چیزی با هم بخوریم.

توی قاب در ایستاده بود و منو نگاه می کرد. تا خواستم بگم میل ندارم ، گفت:

–سینا رفت بیرون. گفت معلوم نیست کی برمی گرده. بیا با هم یک چای بخوریم.

دنبالش راه افتادم توی آشپزخونه.چای ریخته بود.بخار داغی از روی فنجان ها بلند می شد و توی فضا گم می شد. نشستم پشت میز و دستم رو روی فنجان گذاشتم. داغی بخار کف دستم رو قلقلک می داد و حس مطبوعی توی جونم می ریخت.اما تلخی حرف های سینا هنوز روی دلم ماسیده بود. عجیب بود که اشکی برای ریختن نداشتم. عجیب بود که حالم بد نمی شد و به حال غش و ضعف نمی افتادم. نمی دونم، شاید برای اینکه مصیبت های بدتری رو از سر گذرونده بودم باعث شده بود پوستم کلفت بشه و دیگه مثل بچه ها نق نق نکنم.

سوری خانم روبروم نشست و با صدای زیری گفت:

–می خوای چیکار کنی عزیزم؟

نگاهش کردم. یعنی که: چی رو چیکار کنم؟ ادامه داد:

–من همه ی حرفاتونو شنیدم. البته می دونم که کارم درست نبوده.اما مادر ، تو اینجا دست من امانتی. باید ازت مواظبت می کردم ، حتی در برابر پسر خودم. شنیدم که سینا چیا بهت گفت و چی ازت خواست.

اشک هام ناخودآگاه و بی خبر از روی گونه سر خوردند و به پشت لبم رسیدند. سوری خانم دستم رو گرفت و ادامه داد:

–اگه از من می شنوی ، برو مادر. نه که فکر کنی من دارم می گم برو. نه.. من میگم بری تا از جلوی چشم سینا دور باشی. بلکه با ندیدنت بفهمه چیکار کرده و قدر دختری رو که دست از شهر و خانواده ش کشیده تا پرستارش باشه رو بدونه. بخداوندی خدا دلم نمی خواد حتی یک خار توی پای تو بره ، چه برسه که پسرم بخواد سر تو داد بزنه و از خودش دورت کنه. بازم مادر، از سینا به دل نگیر. حق داره بچه م. بلاهایی که سر اون اومده هر آدمی رو از پا میندازه. چه برسه به سینا که از اول هم حساس و بد عنق و دیرجوش بود. تو رو خدا ازش به دل نگیری یک وقت. می دونم یک مدت که بگذره خودش پر میکشه میاد سراغت. اما تا اون

موقع باید صبر و تحملت رو زیاد کنی و مثل همیشه خانمی بکنی. همینطور که تا الان بودی. منتهی نمی خوام حرمت اینجا شکسته بشه و سينا وضع رو به صورتی دريابه که بعدها باعث شرمندگی همه مون بشه.

سوری خانم درست می گفت. باید قبل از اینکه سينا ساکم رو جلوی در بذاره و منو با تپيا از خونه ش بیرون کنه می رفتم و حرمت خودم رو حفظ می کردم. احتیاجی به فکر کردن و مشورت کردن با کسی نداشتم. هرچی لازم بود بشنوم دیشب از سينا و امروز صبح از مادرش شنیده بودم. بقول سوری خانم باید می رفتم تا سينا خودش دلتنگم بشه و منو بخواد. از ترس ايکه با دیدن سينا پشيمون نشم و از تصمیمم برنگردم، سریع سراغ وسایل مختصرم رفتم، همه رو توی یک ساک دستی ریختم و یک آژانس گرفتم و به طرف ترمینال راه افتادم. سوری خانم با اشک بدرقه م کرد و گفت: قول میده که به زودی زود با سينا میان دنبالم تا با ارزش و احترامی که شایسته منه ، پامو توی خونه ی سينا بذارم. به همین سادگی رفتم. رفتم تا سينا بیاد. سينایی که تا دو سال بعد هم از من کوچکترین خبری نگرفت!

۵۵

-خاله تينا، درسا منو زد. بيا بهش بگو...

دخترک تپلی ناز من، باز هم از دوستهایش شکایت داشت. بغلش کردم و نازش کردم.

-تو برو با مریم بازی کن. من خودم به درسا تذکر میدم.

تپلی به سرعت رفت تا با مریم کوچولو بازی کنه. صدای پریسا حواسمو مال خود کرد:

-خانم عیوضی، کتاب های پیش دبستانی ها هنوز نرسیده. چیکار کنم؟

-با همون کتاب پارسال کار کن. مثل همیشه. تا آخر هفته کتاب ها می رسه. اگه نیومد خودمون می ریم تهران دنبالش.

پریسا به کلاس پیش دبستانی ها رفت تا ساعت اولش رو شروع کنه. دو هفته از مهر میگذره و هنوز کتابهای جدید پیش دبستانی

به دستمون نرسیده. مربی پیش دبستانی هر روز با نگرانی همین سوال ها رو از من می پرسه. من دلشوره ندارم. پارسال هم همین

بساط رو داشتیم. اما پریسا امسال اولین سال کارشه و دلهره و نگرانش طبیعی.

تا ظهر که مهد تعطیل میشه و مادرها میان دنبال بچه هاشون، سه تا دعوا رو داوری کردم، دو تا دختر رو از چنگ پسر شیطان مهد

یعنی عرفان ، نجات دادم و به یک بچه هم شربت سرماخوردگی دادم تا مامانش بعد از مهد بقیه داروهاش رو بهش بده. باید به

مادره تذکر بدم که تا خوب شدن بچه ش نباید بیاردش مهد. مبادا بقیه هم بگیرن. حسابی خسته بودم. با شنیدن دای بوق ماشین، سریع میام بیرون. درها رو قفل می کنم و به دراصلی که توی خیابون باز میشه می رسم. داوود از توی ماشین میگه:

– همه ی چراغ ها رو خرموش کردی؟ باز نصف شبی مجبورم نکنی تا اینجا پیام و چراغ خاموش کنم برات..

می خندم و میگم:

–خیالت راحت. همه خاموشه. بریم که دیر میشه.

سر راه باید برای آرام یک کادو بخرم. میدونم عروسک دوست داره اما چه معنی داره که یک دختر سه ساله سی و هشت تا عروسک داشته باشه و وقت نکنه با هیچ کدوم درست و حسابی بازی کنه. با اینکه بهم سفارش عروسک داده اما من براش چند جلد کتاب داستان و رنگ آمیزی و یک پازل مناسب سن خودش گرفتم تا برای تولدش بهش بدم. حالا بخاطر دل دنیا هم که شده یک پیراهن خوشگل چین چینی هم بهش اضافه می کنم تا مامان آرام خانم حسابی خوشش بیاد. به داوود گفتم جلوی یک کتابفروشی نگه داره تا خریدهامو انجام بدم. کمی غرغر کرد اما وقتی ماشین رو نگه داشت با کمال ادب و احترام گفت:

–بفرمایید سرورم. اینم محل مورد نظر شما.

با وجود خستگی، جشن تولد آرام رو از دست نمیدم. مامان و زن عمو توی آشپز خون مشغول بریدن کیک به تعداد مهمون ها هستن. دنیا مدام بین آشپزخونه و پذیرایی در حال اومدن و رفتنه. گفتم:

–ا..بگیر بشین دیگه. سر گیجه گرفتم از بس راه رفتی.

–چیکار کنم می ترسم یک وقت یکی رو فراموش کنیم، دلخور بشه. میخوام ببینم به همه کیک رسیده یا نه.

داوود وارد آشپزخونه شد و گفت:

–آی گفتمی آبجی جون! به من نرسید. زود باش یک تکه ی تپل برای داداشت بیار که دارم ضعف می کنم.

دنیا داوود رو هل داد و گفت:

–آره جون خودت! خودم دوبار بهت کیکی دادم. تازه نصف کیک آرامم که تو خوردی. الانه که بترکی.

داوود به من نگاه کرد و گفت:

–بهش هیچی نمیگی داره این طوری منو لت و پار می کنه؟ ناسلامتی همین یکساعت پیش نقش راننده تو بازی کردم. یک کم ازم

دفاع کن دختر..

خندیدم و گفتم:

–حرف حساب جواب نداره. کمتر بخور تا اینجوری مضحکه نشی.

بالاخره جشن تموم شد و مهمون ها رفتند. عمو همه رو شام دعوت کرده بود و نگذاشته بود دنیا یا زن عمو غذا درست کنند. شام ر

از بیرون گرفتند و مشغول خوردن شدیم تا بعدش هر کی بره خونه ی خودش.

موقع برگشتن مامان به بابا گفت:

–خدا مرگم نده! قرار بود امشب به نگار زنگ بزnm بینم حالش چطوره.

بابا گفت:

–این حرفا چیه که میزنی؟ قول دادی که دادی. الان که رسیدیم زنگ بزnm. یا فردا زنگ بزnm. نگرانی نداره که.

خندیدم و گفتم:

–نگرانی که داره بابایی. بالاخره نوه ی اوله و مثل مغز بادوم شیرینه. مامان هم که نوه ندیده!! بایدم نگران باشه.

قبل از اینکه به خونه برسیم نگار به گوشی من زنگ زد. با خوشحالی جواب دادم و فوراً گفتم:

–بدو که مادر شوهرت حسابی دل نگرانه. همین الان داشت غصه می خورد که چرا یادش رفته بهت زنگ بزnm.

صدای خنده ی نگار از پشت گوشی اومد:

–اتفاقاً برای همین زنگ زدم که بگم نگران نباشه. من حالم خوبه. تیام بیخودی شلوغش کرده بود. این حالت ها برای همه ی

مادرهای باردار طبیعیه. منتهی تیام یه خورده می ترسه و نگرانش رو به مامان هم منتقل کرده. وگرنه من خودم حواسم هست که

کی حالم بد میشه.

–بله خانم دکتر. شما ندونین کی بدونه؟ حالا هی تخصصت رو توی سر ما بکوب، متخصص زنان و زایمان!!

مامان نگذاشت بیشتر از این سر به سر نگار بذارم. گوشی رو از توی دستم کشید و شروع به حال و احوال با عروسش کرد.

نگار و تیام یکسالی بود که برگشته بودند ایران و ساکن تهران شده بودند. نگار سه ماهه حامله بود و تیام به مامان گفته بود که حال

نگار خیلی بده. مامان هم که استعداد غریبی توی نگران شده داشت، هی دعا دعا می کرد که اتفاق بدی برای نگار نیفته و اولین

نوه ی عیوضی ها به سلامتی به دنیا بیاد.

نگار به مامان اطمینان داد که مسئله مهمی نیست و با مراقبت های خاص رفع میشه اما مامان.....!!

خسته و کوفته خودم رو توی تختم جا میدم. فردا یک روز پر مشغله ی دیگه شروع میشه. با بچه های ناز مامانی لوس تو دل برو.

توی این یک سال و نیمی که خودم رو درگیر مهد کودکم کردم ، حتی یکبار هم از کاری که شروع کردم پشیمون نشدم. نمیدونم

اگه داوود پیشنهاد تاسیس مهد رو بهم نمیداد و ساختمون ترگل ورگلش رو در اختیارم نمیگذاشت آیا باز هم مثل الان احساس

رضایت و خوشحالی داشتم یا نه؟

هر بار که یک بچه رو می پذیریم ، درست مثل روز اول شگفت زده میشم. چقدر دنیای بچه ها پاک و معصومانه است. چقدر راحت

دلخوری هاشون رو از هم از یاد می برند و با هم آشتی می کنند. چه راحت اشک هاشونو پاک می کنند و با یک شکلات یا حتی

یک وعده ی خیالی راضی میشن. کاش من هم همین طوری باقی می موندم و اینقدر روزها و شب هامو در انتظار واهی برگشتن

سینا از دست نمی دادم. کاش من هم می تونستم چیزی یا کسی رو جایگزین سینا کنم تا زخم عمیق قلبم رو ترمیم کنه.

داوود توی این مدت حسابی کمک حالم بوده. میدونم از سر محبت زیادی که بهم داره ، بدون چشمداشت داره کمک می کنه.

چندباری هم که خواسته به ایما و اشاره سر صحبت رو باز کنه و چیزی رو که سالهاست میدونم ، حالم کنه، فوراً بحث رو عوض

می کنم . میدونم که متوجه میشه و چقدر ازش ممنوم که ادامه نمیده.

دنیا هر بار منو می بینه بهم بد و بیراه میگه که دارم خودمو برای یک امید واهی نابود می کنم. علاوه بر این زندگی برادرش رو هم

تباه کردم. مامان و بابا ، اما چیزی نمی گن. صبورانه منو تحمل می کنن. خواستگارها رو بدون اطلاع دادن به من رد می کنند. اینو از

مامانی شنیدم که نگران بالا رفتن سن و سال منه. باز هم خدا رو شکر که اطرافیانم حال و روزم رو درک می کنند و منو تحت فشار

قرار نمیدن.

ترم آخرم رو با سختی و فشار زیادی پاس کردم. هم تعداد واحدهام زیاد بود و هم از نظر روحی تحت فشار بودم. اگه همدلی های

سونیا نبود شاید هیچ وقت نمی تونستم درس رو تموم کنم. فاطمه نتونست درسش رو تموم کنه و از نیمه های ترم آخر به قول

خودش احضار شد تا همسر پسر عموش بشه. تا الان هم کوچکترین خبری ازش ندارم. سونیا داره فوق می خونه. گویا یک از

همکلاسی هاش بالاخره تونسته توی قلبش نفوذ کنه و غبار غصه ها رو از روی دلش پاک کنه. هر آن منتظرم که برای عروسیش

دعوتم کنه تا با سر برم سراغش. شیوا یک دختر ناز و خوشگل داره. عکسش رو دیدم. سفید برفی و بوره. پارسال که برای تصفیه فارغ التحصیلی رفته بودم تهران، شیوا و سونیا رو دیدم. شیوا اون موقع باردار بود. پف کرده بود و مثل پنگوئن راه می رفت. با سیما و نازگل، تلفنی در ارتباطم. سوگل دیگه مدرسه میره. سر سیما حسابی باهاش گرمه. نوید دانشجوی شهرستان شده و سربازیش به تعویق افتاده. سوری خانم گاه گذاری باهام حرف میزنه و جویای حاله. این وسط تنها کسی که نه من ازش خبر می گیرم و نه اون از من، سیناست. من از سینا چیزی نمی پرسم. هیچ کس هم بهم چیزی در مورد اون نمیگه. انگار سینا راستی راستی مرده و از یادها رفته.

اما علیرغم همه بی تفاوتی که به سینا ابراز می کنم، نمی تونم شب ها بهش فکر نکنم و منتظر اومدنش نباشم. هنوز شماره ش توی گوشیم پاک نشده. هنوز عکساش از توی لب تاپم حذف نشده. مهم تر از همه، هنوز عشقش توی دلم ذره ای کم رنگ نشده.

فقط خسته ام. خسته از این همه انتظار. از این همه تحقیر. از این همه چشم به راهی. اما هرگز نخواستم سینا رو فراموش کنم یا جاش رو با کس دیگه ای عوض کنم. باز هم صبر می کنم. صبر می کنم.

۵۶

اه باز هم این سیم لعنتی اتصالی کرد. برق قطع شد و بچه ها که کارتون شون رو از دست دادند دادند نق نق می کنند. سر و صدای بچه ها دادم رو در میاره:

-خاله پریسا، بیا بچه هات رو ببر توی حیاط بازی کنند.

-خانم کریمی بدو نازنین رو ببر دستشویی. الان همه جا رو کثیف می کنه.

-خاله مریم، چرا پسرهات اینقدر داد می زنند؟ ساکتشون کن.

-خانم کریمی! چیکار میکنی پس؟ زود باش بیا یکی دیگه دستشویی داره.

این حکایت هر روزه ی مهده. اونقدر سرم شلوغه که فرصت سرخاروندن ندارم. کاش بابا به قولش عمل می کرد و یکی رو برای

تعمیر برق می فرستاد تا اتصالی گاه به گاه سیم برق، هر چند وقت یکبار منو اینجوری اسیر نکنه. داوود هم که فقط بلده ادای

آدمای کار بلدو در بیاره. وقت کار که می رسه میشه آقای دکتر!! که از برق می ترسه! دل به دریا می زنم. برق اصلی کنتور رو قطع

می کنم و میرم سراغ سیم برقی که از اتاق نوپاها می گذره و به آشپزخونه میرسه. این سیم روکاره و شاهکار یکی از دوستهای داووده که مثلا می خواست برامون یک انشعاب خصوصی برق درست کنه تا بتونیم توی آشپزخونه چند وسیله برقی رو هم زمان باهم روشن کنیم. چند ماه پیش قسمتی از سیم آشپزخونه مشکل پیدا کرد و مجبور شدیم قطعش کنیم و دوباره با نوار چسب بهم وصلش کنیم. کارمون راه افتاد اما دوباره داره بازی در میاره. پریسا و بچه های کلاسش توی حیاط بودند. از پنجره ی آشپزخونه منو دید که روی کابینت ایستاده بودم و سیم توی دستم بود. گفت:

–خانم مهندس، پیا برق نگیرد!!

خندیدم و گفتم:

–مواظب اون وروجک ها باش که نیان توی آشپزخونه تا ببینم چیکار میشه کرد.

نوار چسب رو باز کردم و با چاقو دو سر سیم رو لخت کردم و سیم ها رو دوباره به هم پیچیدم و نوار چسب نویی دورش کشیدم. برق کنتو رو وصل کردم. همه چیز درست شد. دیگه به بابا و داوود هم نیازی نیست. برای خودم یک پا مهندس بودم و خودم خبر نداشتم.

صدای تلفن منو به خودم میاره. مامان با نگرانی گفت هرچه زودتر برم خونه و بلافاصله قطع کرد. به نگرانی های گاه بیگاه مامان عادت دارم. بنابراین با آرامش و سر حوصله کارهای مهد رو به خاله ها سپردم و توصیه می کردم اگه نتونستم به موقع برگردم، بعد از تحویل بچه ها به پدر و مادرهاشون، خودشون در و پیکر رو قفل کنند و کلید رو پریسا با خودش ببره. یک آژانس خبر کردم و رفتم خونه.

به خونه که رسیدم هرچی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد و بی حوصله دسته کلیدمو از ته کیفم پیدا کردم و در رو باز کردم. مامان رو صدا زدم اما کسی جوابمو نداد. توی اتاق ها سرک کشیدم. اما نه! خبری از مامان نبود. دیگه داشتم راستی راستی نگران می شدم که گوشی خودم زنگ خورد. مامان بود. داشت گریه می کرد. قبل از اینکه بپرسم چی شده گفت:

–زود بیا خونه ی مامانی. بابایی حالش خیلی بده.

نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم اونجا. با کلید خودم در رو باز کردم. صدای گریه مامان و مامانی اولین چیزی بود که منو متوجه قضیه کرد. بابایی مهربونم توی خواب از دنیا رفته بود. وقتی سر ساعت همیشگی بیدار نمیشه، مامانی فکر میکنه خسته است و

دلش نیامد بیدارش کنه اما بعد از یکساعت که میره سراغش می بینم که از دنیا رفته.

در چشم بهم زدنی، همه سیاهپوش شدیم و خونه پر شد از جمعیت. مردم دسته دسته می اومدند و می رفتند. روی دیوار های حیاط پلاکاردهای مشکی خودنمایی می کرد و هربار که بیرون می اومدم و اون ها رو می دیدم، قلبم فشرده می شد. مامان خیلی بی قراری می کرد. سعی می کردم بهش دلداری بدم. دیگه اون دختر سست و شکننده چند سال پیش نبودم که با پیش اومدن مصیبت ، خودمو ببازم و از هم بپاشم. حالا مامان به من تکیه می کرد و غصه هاشو روی شونه های نحیف من خالی می کرد. مامانی هم حکایت جداگانه ای برای خودش داشت. اون دو تا عمری عاشقانه با هم زندگی کرده بودند و حالا با رفتن بابایی، مامانی گلم خیلی احساس تنهایی می کرد. حس می کردم وظیفه دارم اونو هم حمایت کنم تا زیاد آسیب نبینم. جالب بود که مامانی هم حمایت رو می پذیرفت. باهام مثل یک تکیه گاه برخورد می کرد. جوری که تا حال مامان یا مامانی بد می شد ، همه منو صدا می زدند تا آرومشون کنم.

حس می کردم خیلی بزرگ شدم. اونقدر بزرگ که می تونم همه ی غصه ها و مصیبت های عالم رو به دوش بکشم و باز هم سرپا بمونم.

روز خاکسپاری ، رتق و فتق امور سالن و پذیرایی از مهمون های خانم رو به من سپردند. نمیدونم ماجراهایی که با سینا داشتم منو اینقدر قوی کرده بود یا مدیریتی که در این مدت توی مهد کودکم داشتم. بهر حال ، در عین اینکه از دست دادن بابایی غم بزرگی بود و غصه دارم کرده بود، مسئولیت پذیری احساس بزرگی خوشایندی بهم می داد. با اینکه مهار اشکم رو از دست داده بودم و بی مهابا گریه می کردم اما احساس ضعف و جبرونی نمی کردم. می دونستم که این هم یک مرحله از زندگیه که باید طی بشه و بالاخره میگذره.

مراسم سوم بابایی رو مفصل برگزار کردیم و آشنا و غریبه رو دعوت کردیم. سیما و سوری خانم هم دعوت بودند. نگار با وضعیت اضطرابیش همراه تیام و پدر و مادرش اومده بود. البته از همون اول بهش گفتم که حق نداره از توی اتاق تکون بخوره و باید فقط در حال استراحت باشه. عجیب بود که با وجود اینکه هم از من بزرگتر بود و هم تجربه ش از من بیشتر ، بدون اعتراض حرفم رو قبول کرد.

با بی قراری منتظر اومدن سیما و مادرش بودم. دلم می خواست بعد از این همه مدت دوباره ببینمشون. توی مسجد مشغول بودم

که سیما رو دیدم. اون هم منو دید. به طرفم اومد و بغلم کرد. تسلیت گفت. از پشت گردنش سوری خانم، فرناز و نازگل رو هم دیدم. با هر کدوم احوالپرسی کردم و از اومدنشون تشکر کردم. مامان و مامانی رو نشونشون دادم و راهنماییشون کردم و با هم به طرف مامان این ها رفتیم.

بعد از تموم شدن مراسم مسجد به آرامگاه رفتیم تا فاتحه ای سر خاک بابایی بخونیم و برای شام به خونه برگردیم. برای مهمون ها اتوبوس کرایه شده بود تا رفت و آمد به آرامگاه راحت تر باشه. من همراه مامان و مامانی و بابا بودم.

سر خاک، مامان خیلی بی قراری می کرد. اشکش بند نمی اومد و مدام توی صورتش می زد و بابایی رو صدا می زد. مامانی اما آرام آروم اشک می ریخت و زیر لب با بابایی حرف می زد. من وسط هردو نشسته بودم. گاهی چیزهایی می شنیدم. مامانی می گفت: "بی وفا منو تنها گذاشتی کجا رفتی؟ نگفتی بی تو من چه باید بکنم؟ نگفتی دل دختر یکی یه دونه تو چه جوری باید آروم بکنم؟ نگفتی بعد از تو باید دلمو به کی خوش کنم؟ این بود رسمش که تنها تنها بری و منو جا بذاری؟ فکر منو نکردی که بی تو دق می کنم؟ ببین دختر تو! ببین چه جوری داره پرپر می زنه!"

حرفای مامانی گریه مو بیشتر و بیشتر کرد. من و مامانی توی آغوش هم گریه می کردیم. بی صدا و آرام. اما مامان با صدای بلند و تقریباً با فریاد بابایی رو صدا می زد و اشک می ریخت. مامانی توی گوشم گفت:

-پاشو مامانتو بلند کن از سر خاک ببر. نذار خودشو از بین ببره. پاشو مادر. پاشو

زیر بغل مامان رو گرفتم. زن عمو هم از اون ورش گرفت. مامان مقاومت کرد. نمی خواست از سر خاک بلند بشه. بالاخره موفق شدیم بلندش کنیم. تیام با دیدن ما جلو اومد و جای منو گرفت و همراه زن عمو مامان رو به جای دورتری برد. وقتی خواست

بنشینم سرجام کنار مامانی، برای یک لحظه ی خیلی خیلی کوتاه چشمم به کسی افتاد که ... خودش بود. سینا بود. کنار آقا بابک و بابا ایستاده بود. جرات نداشتم دوباره سرمو بالا کنم و از اونچه دیدم مطمئن بشم. دلم می خواست حتی اگه این موضوع یک تصور

و یک رویا باشه در همون حال باقی بمونه و از بین نره. می ترسیدم سرمو که بلند کنم سینای خیالیم دود شده و رفته باشه. کنار

مامانی نشستم و به شدت در مقابل وسوسه ی بلند کردن سرم مقاومت کردم. نمیدونم چقدر زمان گذشته بود، اما وقتی همه از

سر خاک بلند شدیم، شکیبایی رو از دست دادم و به جایی که سینا رو دیده بودم نگاه کردم. نه نبود. اثری از سینا نبود. خب

خیالی بیش نبود. بالاخره محو شد و از بین رفت.

بیشتر جمعیت همونجا توی آرامگاه با خانواده ما خداحافظی کردند و رفتند. اونهایی که از نظر نسبت فامیلی یا آشنایی نزدیکتر بودند با ما همراه شدند و تا جلوی منزل اومدند. یک فاتحه خونند و خداحافظی کردند و رفتند. بقیه هم که خودمونی های خودمون بودند ، موندند تا آخر شب.

من مامان رو زودتر برده بودم داخل خونه. حالش اصلا خوب نبود و نمی تونست بیشتر از این سرپا بودن رو تحمل کنه. بردمش توی اتاقش. بابا یک سرم بهش تزریق کرد و توی سرم آرام بخش ریخت تا راحت بخوابه. یک ربعی کنارش نشستم تا خوابش برد. بعد اومدم پایین تا بینم اوضاع در چه حاله.

۵۷

زن عمو و دنیا در تدارک شام بودند. با اینکه غذا از بیرن می اومد اما تدارکات جانبی مثل آب یخ، ظرف و ظروف و... باید از توی خونه تهیه می شد. وارد آشپزخونه شدم تا جای چیزهای مورد نیاز رو به دنیا نشون بدم. سیما و نازگل هم توی آشپزخونه بودند. تعارف کردم و که برن و بشینند اما قبول نکردند.

مدتی که گذشت تقریبا همه چیز رو آماده کرده بودیم. تا یک ساعت دیگه هم شام می اومد. توی فرصتی که داشتم به مامان سر زدم. هنوز خواب بود. مامانی کنار سوری خانم نشسته بود و با هم حرف می زدند آقایون هم گوشه ی دیگه ای از سالن نشسته بودند. پذیرایی از آقایون با داوود بود.

سیما می خواست لباس سوگل رو عوض کنه. به اتاق خودم بردمشون. سوگل به محض تعویض لباس به هوای بازی با آرام، دختر دنیا رفت بیرون. خسته بودم. لب تخت نشستم تا کمی استراحت کنم. سیما هم اومد کنارم. دلم می خواست برام حرف بزنه. از سینا بگه. از تمام این مدتی که ازش بیخبر بودم و هیچ کس چیزی بهم نگفته بود. دلم می خواست تا ابد برام حرف بزنه. انگار سیما هم اشتیاق درونیم رو حس کرده بود که خودش سر صحبت رو باز کرد:

–چطوری دختر؟ اوضاع و احوالت خوبه؟

نگاهش کردم و لبخند کمرنگی زدم. ادامه داد :

–میدونم حرف بیخودی زدم. فقط خواستم یک چیزی گفته باشم.

–حرف بزن. سراپا گوشم. هرچی دوست داری بگو. هرچی که باید بدونم و تا حالا نگفتی.

اشک هام بی اختیار روی صورتم دویدند و من می نالیدم:

-سینا چیکار می کنه؟ حالش بهتر شده؟ هنوز نمی خواد منو ببینه؟ هنوز دلش برای من تنگ نشده؟ بگو.. هرچی که توی این مدت

می خواستم بدونم و کسی بهم نگفت رو بگو...

سیما دستهامو توی دست گرفت. سرمو روی شونه ش تکیه داد و با لحن محزونی گفت:

-چی بگم عزیزم؟ غیر از شرمندگی و خجالت چی دارم که برات بگم؟

ترسان و مردد پرسیدم:

-سینا ازدواج کرده؟

سیما بلافاصله جواب داد:

-نه! نه! منظورم این نبود. منظورم جوونی و عمر توئه که داره پای ندونم کاری و هیرونی سینا هدر میره. حیفی بخدا. چرا تو تا حالا

ازدواج نکردی؟ فکر می کردم حداقل نامزد شده باشی. اما اینجور که معلومه هنوز تو فکر سینایی. آخه چرا خودتو عذاب میدی؟

مامانم روزی نیست که برای شکستن دل تو از خدا طلب بخشش نکنه. همه مون یه جورایی معذب بودیم که برای مراسم بیایم

اینجا. اما بالاخره اومدیم. با رویی سیاه و شرمنده.

-تقصیر کسی نیست اگه من نمی تونم سینا رو فراموش کنم. نه! خودتونو اذیت نکنین. تا روزی که خودم دست از فکر و خیال سینا

نکشم کسی نمی تونه منو وادار کنه. پس تقصیر کسی نیست. من اینجوری راحت ترم. نگفتی سینا چیکار می کنه؟ خوبه؟ کابوس

هاش تموم شدن؟ به اندازه ی این دوسال ازش بی خبرم. برام حرف بزن سیما!

سیما حرف می زد و من با تمام وجود گوش شده بودم و می شنیدم. سینا دوره روان کاوی شو حدود یکسال ادامه داده بود و

کابوس هاش تقریبا از بین رفته بودند. دکتر احتمال داده بود که ممکنه تحت فشار عصبی دوباره کابوس ببینه. درسش رو تمام

کرده بود و به تهران برگشته بود و توی دانشگاه خودمون تدریس می کرد. سیما از تلخی و بی تفاوتی سینا گفت. از اینکه

زندگیش محدوده به کلاس درسش و اتاق خوابش. روزش توی دانشگاه میگذره و از وقتی وارد خونه میشه به اتاقش میره و حتی

غذاش رو هم اونجا می خوره. با کسی رابطه نداره و حتی خواهر و برادرش رو هم به ندرت می بینه. به خواسته سوری خانم کسی

کاری به کارش نداره تا مبادا تحت فشار قرار بگیره و کابوس هاش برگرده. سیما گفت و گفت.. اونقدر که زمان و مکان رو از

دست دادم و نفهمیدم چطور یکساعت و نیم دارم به حرفاش گوش میدم. صدای دنیا ما رو به خودمون آورد. گفت غذا رسیده و کشیده شده و منتظر ما هستند. سیما رو پایین فرستادم و خودم به مامان سر زدم که هنوز خواب بود. کاش تا صبح می خوابید و خستگی روح و جسمش کمی بهتر می شد.

پایین که رفتم با داوود سینه به سینه شدم. با کنجکاوای به صورتم نگاه می کرد. پرسید:

–خوبی؟

با تعجب گفتم:

–آره.. چطور مگه؟

–هیچی.. بیا بریم آشپزخونه. شام تو برات نگه داشتم. منم نخوردم. بریم با هم بخوریم.

موقع رفتن سنگینی نگاه سیما رو روی خودم حس کردم. زن عمو و دنیا هم توی آشپزخونه شام می خوردند و دنیا داشت به دخترش غذا می داد. ماهم پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. زن عمو غذاش تموم شد و برای سرکشی به مهمون ها و برطرف کردن کم و کسری احتمالی به پذیرایی رفت. دنیا هم به بهانه دستشویی بردن آرام اونجا رو ترک کرد. حس کردم عمدا من و داوود رو با هم تنها گذاشتند. منتظر شدم ببینم داوود چی می خواد بگه. اما سکوت کرده بود. قاشق رو توی ظرف یکبار مصرف غذا انداختم و گفتم:

–حرف تو بزن. تا نفهمم چرا منو اینجا کشوندی نمی تونم چیزی بخورم.

داوود با لبخند نگاهم کرد و گفت:

–بابا نواده ی نیوتن!! شد یکبار ازت جلو بزنیم؟ می مردی اگه میذاشتی خودم سر حرفو باز کنم و با دستور منو به حرف نیاری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

–عمر! حالا حرف تو بزن که اصلا حال و حوصله ندارم..

–نه بابا! به ما که می رسه بی حوصله هم میشی؟ برای حرفای صدتایک غاز بقیه که خوب بلدی حوصله خرج کنی و آبغوره بگیری!!

اوه.. پس متوجه شده بود که گریه کردم. خودم رو به نفهمیدن زدم و با تعجب نگاهش کردم. دوباره لبخند زد و گفت:

–خب!! خر شدم. یعنی نفهمیدم که تو گریه کردی. کی؟؟؟ تو؟؟؟ مگه تو گریه کرده بودی؟؟ کی گفته؟؟

خنده م گرفته بود. داوود با دیدن کش اومدن لبهام لحنش رو عوض کرد و کاملاً جدی شد:

–تصمیمت چیه تینا؟

جا خوردم.

–منظورت چیه؟

–من گفتم خر شدم اما نه دیگه تا این حد. لطفا احترامم رو حفظ کن و تا این حد منو احمق فرض نکن.

–بخدا متوجه حرفات نمیشم. درست حرف بزن تا منم جوابتو بدم.

–این پسره اینجا چی میخواد؟

–کدوم پسره؟

–تینا اگه بخوای مسخره م کنی یک کلمه دیگه هم نمیگم. کدوم پسره؟؟؟ همون که داری خودتو براش با گریه هات کور می کنی!

جناب استاد...

–یعنی چی اینجا چی می خواد؟

–می خوای بگی که ندیدیش؟

خدای من سینا اینجا بود؟ پس درست دیده بودم. خودش بود که سرخاک دیدم. خیال و رویا نبود. گیج و منگ گفتم:

–مگه سینا هم اومده؟ نه! ندیدمش..

–خب قبول کردم. از این قیافه حیرون که تو گرفتی معلومه که ندیدیش. پس با خواهرش چی میگفتین؟ اومدن خواستگاری؟

فیلش یاد هندوستان کرده؟

–داوود!! این چه حرفیه که میزنی؟ امروز تازه سوم باباییه. متوجه حرف زدنت باش. من اصلاً نمیدونستم که سینا هم اومده. این چه

طرز حرف زدنه؟

نفهمیدم اشکهام کی راه صورتم رو پیدا کردند. اما دست داوود که با دستمال به طرفم دراز شد منو متوجه این موضوع کرد. داوود

نگران به طرفم خم شد و گفت:

–اگه تا حالا اصراری نکردم و چیزی نگفتم فقط و فقط برای این بود که می خواستم خودت از فکر این پسره بیرون بیای و بدون

اجبار یا هرچیز دیگه ای به پیشنهاد من فکر کنی و جواب بدی. متوجه هستم که عزاداریم و مرده مون هنوز کفنش خشک نشده، اما به خداوندی خدا اگه یکبار دیگه اسم این یارو بیاد وسط و بخواد با روح و روان تو بازی کنه من میدونم و اون. تینا من نمی تونم تحمل کنم و بینم داری خودتو برای کسی میکشی که حتی اونقدر برای ارزش قائل نبود که توی این دوسال بهت سربزنه یا ازت خبر بگیره. فکر میکنی من از حال و روزت بی خبرم؟ نه!! من مثل سایه همه جا همراهت بودم و خوب میدونم که این مردک تا بحال هیچ کاری با تو نداشته. چرا خودتو حروم آدمی می کنی که حتی شک دارم آدم باشه... برای کسی بمیر که حداقل برات تب کنه. خوب شد خودش فهمید هوا پسه و از سر خاک خودشو گم و گور کرد و گرنه چشمامو می بستم و از لات سر کوچه هم بدتر باهاش تا می کردم و با اردنگی پرتش می کردم بیرون..

عصبانیت داوود رو حس می کردم. صداش لحظه به لحظه خشمگین تر می شد. از خشمش احساس ترس کردم. اما نمیدونم با اتکا به چه نیرویی مستقیم توی چشم هاش زل زدم و محکم گفتم:

-دلم نمی خواد هیچ وقت.. هیچ وقت راجع به سینا اینجوری حرف بزنی. هیچ وقت!! فهمیدی؟؟ هیچ وقت!!

داوود آشکارا جا خورد. دستشو لای موهاش کشید و سری به تاسف تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.

داشتم از کی دفاع می کردم؟ از خودم یا از سینا؟ از سینا؟؟ واقعا از سینا؟؟ از سینایی که بقول داوود توی این دوسال حتی یکبار

هم از من سراغی نگرفت؟ از کسی که حتی برام تب نکرد؟ حالا برای چی اومده بود؟ چرا سیما بهم نگفت که سینا هم

همراهشونه؟ شاید فکر کرد که دیدمش.. همون طور که داوود این فکر رو کرد. چرا سرخاک خوب نگاهش نکردم؟ یعنی لاغر

شده؟ شاید تلخی ئی که سیما ازش حرف میزد، توی ظاهرش هم تاثیر گذاشته باشه. خودم هم میدونستم که با فکر کردن به این

چیزها می خوام حواسم رو از حرف های داوود پرت کنم. از اینکه بهر حال سینا به من توجهی نداشت و اصولا من براش وجود

خارجی نداشتم. وگرنه با بی اعتنایی تمام بلند نمی شد به مراسم ختم پدر بزرگم بیاد، تا بعد از دوسال منو ببینه.

جرات نداشتم پام رو از آشپزخونه بیرون بذارم. فکر می کردم همه منتظرند تا تینای شکست خورده رو ببینند و هو کنند. حتما

همه می دونستند که داوود داشت راجع به چه چیزی با من بحث می کرد. شاید سینا توی جمعیت نشسته بود تا با دیدن من به

ریشم بخنده و منو با دست به بقیه نشون بده. اصلا چرا اومده بود؟ اومده بود تنهایی و حقارت منو ببینه؟ اومده بود ببینه که

نتونستم ازش دل بکنم و هنوز دارم با رویای اون زندگی می کنم؟..

صدای دنیا منو از غرقابه ی افکارم بیرون کشید:

-تینا بیا.. مامانت بیدار شده تو رو صدا می زنه. برو پیشش. یک غذا هم ببر شاید بتونی بهش بخورونی.

دنیا ظرف غذا رو توی دست هام جاداد و منو به طرف بیرون هل داد. بدون نگاه کردن به کسی ، سریع بالا رفتم و خودمو توی اتاق

مامان انداختم. بابا هم پیشش بود. با دیدن من گفت:

-بیا عزیزم. پیشش بمون تا من برم پایین.

مامان با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد از من آب خواست. هرکاری کردم غذاشو نخورد و دوباره خوابید. پایین پاش

نشستم و به دیوار تکیه دادم و غرق افکار همیشگیم شدم.

ساعت دوازده شب رو نشون می داد. نمی دونم کیا مونده بودند و کیا رفته بودند. از وقتی وارد اتاق شدم از چیزی خبر نداشتم.

کسی هم نیومد تا ازش چیزی بپرسم. با فشاری که به مئانه م وارد می شد دیگه نمی تونستم از خیر دستشویی رفتن بگذرم. برای

اینکه توی خونه با کسی روبرو نشم از در دوم اتاق مامان که به یک تراس ختم می شد و با پله آهنی به حیاط راه داشت ، بیرون

اومدم. تصمیم داشتم از دستشویی حیاط پشتی استفاده کنم و بی سر و صدا برگردم بالا . اصلا حوصله کسی رو نداشتم. برای

امروزم بس بود.

سریع خودم رو به دستشویی رسوندم. آخی!! راحت شدم. داشتم می ترکیدم. بی خیال راه رفته رو برگشتم تا از همون مسیر

برگردم توی اتاق مامان. تا برسم به پله ها، صدای خداحافظی چند نفر رو شنیدم که به سمت در حیاط می اومدند. اگه به راهم

ادامه می دادم مجبور می شدم باهاشون روبرو بشم. اصلا مهم نبود که کی هستند و دارند کجا میرند. برای اجتناب از رودرویی

باهاشون به سمت قفس خرگوش ها رفتم تا بعد از اینکه مطمئن شدم مهمون ها رفتند، برگردم و از پله ها بالا برم. توی تاریک

روشن شب، هیکل کسی رو دیدم که نزدیک قفس روی زمین نشسته و زانوهایش بغل کرده. برام عجیب بود که کی محل دلتنگی

های منو تصرف کرده. مطمئن بودم آشناست. مهمون که پا همیشه یک کاره بیاد توی حیاط زانوی غم بغل کنه. با احتیاط و آروم

صدام رو بلند کردم:

-کی اونجاست؟ بابا تویی؟ تیام؟.. داوود..؟؟

سیاهی برگشت به سمت من، اما صدایی ازش در نیومد. صورتش توی تاریکی بود و از روی هیکلش حدس زدم یا تیامه یا داوود .

فکرم به تیام بیشتر می رفت. دوباره پرسیدم:

-تیام جان تویی؟

اما باز هم چیزی نگفت. داشت منو نگاه می کرد. قبل از اینکه برای بار سوم سوالم رو تکرار کنم از جا بلند شد و به طرفم اومد.

ترس برم داشت. اما با شنیدن صدایی که زنگ آشنایی داشت ترسم از بین رفت. صدای گرفته ی خش داری گفت:

-می بخشی که ترسوندمت.

و سریع از کنارم رد شد و از در حیاط بیرون رفت. یک بخش از ذهنم مشغول حلاجی صدایی که شنیده بودم بود. می شناختمش اما

یادم نمی اومد.. کی بود؟... ناگهان موج بزرگی به مغزم هجوم آورد. خدای من این سینا بود...

آخ خ خ .. یعنی منو شناختی و همین طوری بی تفاوت رد شدی و رفتی؟ همین..؟ ببخشید که ترسوندمت؟؟ هیچ چیز دیگه ای

نداشتی که بعد از این همه مدت بهم بگی؟

افکار مختلفی توی سرم رژه می رفت. از یک طرف از دیدن سینا هیجان زده بودم و از طرف دیگه از برخورد سرد و مشمئزکننده

ش سرخورده و عصبانی بودم. کاش می تونستم توی روشنایی صورتش رو ببینم تا مطمئن بشم که ته چشماش هم منو انکار می

کنه یا نه؟

بی توجه به تاکتیکی که برای بیرون اومدن از اتاق مامان پیاده کرده بودم تا با کسی روبرو نشم ، از در اصلی وارد هال شدم.

مهمون غریبه نداشتیم. عمو اینها و آقا بابک و بابا توی هال بودند. برای اینکه مجبور نشم به کسی توضیح بدم که چطوری سر از

حیاط درآوردم سریع وارد آشپزخونه شدم. دنیا مشغول جابجا کردن بود. با دیدن من گفت:

-بالاخره اومدی پایین؟ خوب از زیر کار درمیری ها...

بی توجه به شوخیش پرسیدم:

-سیما اینا کجان؟ توی هال نبودن..

-آگه منظورت واقعا خود سیماست، با فرناز خانم و دخترا رفتن خوابیدن. اما آگه منظورت جناب مجنون صحراگرده.. که نمیدونم

کجا تشریف بردن. تیام به زور آوردش سر شام و بعدش رفت بیرون و هنوزم نیومده. ماهم کم کم داریم میریم که جا بازتر بشه.

داوود رفت چند تا از مهمون ها رو برسونه. الانه که بیاد و مارو هم ببره.

دنیا یکریز حرف می زد و من نه حوصله جواب دادن داشتم و نه حوصله شنیدن. تنها چیزی که توی ذهنم می چرخید این بود که از فردا باید به مهد می رفتم. نباید خودم رو اسیر افکار پریشون و افسردگی می کردم.

این چند روز اداره ی مهد به دست خاله ها افتاده بود. پریسا رتق و فتق کارهای مهد رو به عهده گرفته بود. مطمئن بودم از پشش برمیاد. اما باید خودم هم می رفتم تا سرم رو به کار گرم کنم و کمتر به چیزایی که پیرامونم اتفاق افتاده بود فکر کنم. مرگ بابایی، دیدن سینا، حرف های داوود... همه و همه داشتند توانم رو می گرفتند. نباید اجازه می دادم که دوباره زمین بخورم. زندگی من مال خودم بود. خودم باید نجاتش می دادم. سینا منو نمی خواد؟؟؟؟ خب نخواد. همین که من می خوامش بسمه!! امروزم چه فرقی با دیروزم داره؟ مگه تا دیروز فکر می کردم منو می خواد؟ داوود منو می خواد؟؟ خب بخواد!! اینو که مدتهاست می دونم. من برای خودم زندگی می کنم، نه برای خواستن و نخواستن دیگران.. حالا داوود یا سینا!! ولی نه.. سینا نه!! حساب سینا با همه جداست. بالاخره به این رضایت دادم که سینا رو توی ذهنم مختار بدونم که هر وقت خودش صلاح دونست بیاد سراغم. حتی اگه این صلاح م مصلحتش به عمر من کفاف نده!! خنده م گرفته بود از نبرد تن به تنی که با خودم داشتم و پیروز این نبرد کسی جز سینا نبود!! دنیا رو تنها گذاشتم و پیش مامان برگشتم. روی زمین یک پتو مسافرتی انداختم و یک بالش زیر سرم گذاشتم و بعد از مدتی وول خوردن توی جام، خوابم بود.

صبح که از خواب بیدار شدم، اثری از آشفتگی و بی نظمی شب قبل توی خونه نبود. زن عمو با دیدن من لبخندی زد و گفت: -بیدار شدی؟ بیا عزیزم این صبحونه رو ببر به زور بده مامانت بخوره. چند روزه هیچی از گلوش پایین نرفته.

دست و رو نشسته، سینی رو از زن عمو گرفتم و برگشتم به اتاق. مامان خواب بود. دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم تا آماده رفتن به مهد بشم. زن عمو با تعجب گفت:

-کجا میری؟ مامانت چیزی خورد؟

-نه.. خوابه هنوز. من میرم مهد. خودتون زحمت مامانو بکشین. من یک سری کار دارم. سعی می کنم زود بیام.

زن عمو سری تکون داد و با نگاه بدرقه م کرد. فهمیدم کار درستی نکردم که مامانو توی این وضعیت تنها میذارم. اما نمی تونستم توی فضایی نفس بکشم که سینا هم نفس میکشه و منو نمی بینه. برای رهایی از خفگی ئی که بهم دست داده بود سریع از خونه بیرون اومدم و سوار اولین تاکسی که جلوی پام ایستاد شدم.

حال و هوای مهد مثل همیشه بود. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. نه کسی اومده بود نه کسی رفته بود. همکارهای مهد توی مراسم اومده بودند اما امروز هم هرکدوم جداگانه برای تسلیت گفتن به دفترم اومدند و باهام همدردی کردند.

عمداً تا آخرین لحظه موندم و در مقابل اصرار پریسا که می خواست منو بفرسته خونه ، مقاومت کردم. دیگه ساعت سه شده بود که رسیدم خونه. خونه خالی و خلوت بود. فقط زن عمو مونده بود. مامان و مامانی گوشه ای نشسته بودند و مظلومانه سکوت کرده بودند. به طرفشون رفتم و سلام کردم.

بعد از تعویض لباس چند تا چای ریختم و برای همه آوردم. زن عمو با لحن سرزنشگر یک مادر گفت :

-تینا جان کار درستی نکردی امروز صبح از خونه رفتی بیرون. هرچی هم که باشه سیما و خانواده ش مهمون تو هم بودند. باید می موندی و بدرقه شون می کردی. برای خاطر شما این همه راه از تهران اومده بودند تا اینجا. اون از برادرش که نصفه شبی گذاشته بود با ماشین کرایه ای برگشته بود تهران ، اینم از تو که ... خلاصه بی احترامی کردی.. کار خوبی نکردی..

مامان چیزی نگفت و در سکوت نگاهم کرد. مامانی اما سری تکون داد تا حرف های زن عمو رو تایید کرده باشه.

۵۸

مامانی دیگه خونه خودش نرفت. حال خراب مامان باعث شد که بیاد و با ما زندگی کنه تا بعدها سر فرصت یک فکر اساسی برای خونه و زندگیش بکنه. اونجا رو بفروشه یا اجاره بده.

داوود هر روز منو می برد مهد و بر می گردوند. شاید فکر می کرد اینجوری به من نزدیکتر میشه و می تونه نظرم رو عوض کنه. اوایل اعتراضی نداشتم اما چند باری که توی کوچه و خیابون ما رو زن و شوهر صدا زدند و اشتباه گرفتند تصمیم جدی گرفتم که خودم برم و پیام. بابا قول داد که بعد از چهل بابایی برام یک ماشین بخره تا رفت و آمدم راحت تر باشه.

کم کم مامان بهتر و بهتر شد. حالا می نشست خاطرات بچگیش با بابایی رو برامون تعریف می کرد و رفته رفته زمام خونه رو به دست گرفت. مامانی با دیدن بهبود حال مامان تصمیم گرفت به خونه خودش برگرده اما مامان به اصرار ازش خواست که پیش خودمون زندگی کنه و دیگه به خونه ش برنگرده. اصرارهای ما هم به تصمیم گیری مامانی کمک کرد و بالاخره مامانی وسایل مورد نیازش رو به خونه ما آورد و توی اتاق قدیمی تیام ساکن شد. خونه خودش رو هم به نام من و تیام کرد . هفته ای یکبار همه با هم به اون خونه می رفتیم. آب و جارویی می کردیم و به باغچه آب می دادیم تا خونه آباد بمونه. مامانی چندبار توی حرفاش

گفته بود که آرزو داره وقتی من ازدواج کردم توی اون خونه زندگی کنم. عروسی من؟ چه حرفها!!

تقریباً نیمه آذرماه بود. هفته بعد چهلیم بابایی رو در پیش داشتیم. چند روز پیش سیما زنگ زد و گفت برای چهلیم هم میان. تعارف کردم که سختشونه و همین که برای سوم اومده بودند منت بزرگی سر ما گذاشتند، اما گفت که حتما میان. ته دلم دعا دعا می کردم سینا هم باهاشون بیاد.

چهلیم به سرعت برق و باد از راه رسید. نه تنها سینا همراه سیما و شوهرش نیومده بود که حتی سوگل رو هم با خودشون نیاورده بودند. دونفری اومده بودند که شبانه برگردند تهران. خیلی دماغ شدم اما حفظ ظاهر کردم و چیزی بروز ندادم. برای بعد از ظهر، قرار مراسمی توی مسجد داشتیم و بعد فاتحه ی سر خاک و بعد از اون هم شام. همه چیز مثل روال سوم و هفتم بود.

از صبح مردها مشغول نصب پارچه مشکی و پلاکاردهای تسلیت روی دیوار بیرونی حیاط بودند. بابا، تیام و داوود دنبال کارهای بیرون رفته بودند. سیما این ها که از راه رسیدند، آقا بابک بدون وارد شدن به خونه همون جا توی حیاط مشغول کمک کردن به بقیه شد. نزدیک ظهر بود و ناهار آماده بود. بچه ها رو فرستادیم تا بزرگترها رو برای خوردن ناهار صدا بزنند تا هر چه زودتر خورده بشه که برای رفتن به مسجد دیرنش. ناگهان صدای فریاد یاحسین یا حسین از توی حیاط بلند شد. سراسیمه ریختیم توی حیاط. چند تا مرد دور کسی جمع شده بودند. صدای ناله های کسی می اومد. هراسون به حلقه مردها نزدیک شدم. وای... آقا بابک روی زمین افتاده بود و داشت به خودش می پیچید. سیما پشت سرم بود و همه چیز رو دید. منو کنار زد و نزدیک شوهرش زانو زد و با نگرانی زیادی پرسید:

چی شده بابک؟ چت شده تو؟

یکی از مردها قبل از آقا بابک جواب داد:

از روی دیوار افتاد. رفته بود پارچه نصب کنه.

نگاه نگران سیما از صورت مرد به صورت دردمند شوهرش کشیده شد. آقا بابک لبش رو می جوید و سعی می کرد جلوی سیما ناله نکنه. دو تا از مرد ها اومدند آقا بابک رو بلند کنند که صدای فریادش به هوا رفت.

بابا هم از راه رسید. با دیدن اوضاع از بقیه خواست که اصلاً آقا بابک رو تگون ندن. گفت احتمال شکستگی هست و نباید تکونش

داد. فوراً با بیمارستان خودش تماس گرفت و درخواست آمبولانس کرد. سیما که به شدت ترسیده بود، بی اختیار گریه می کرد.

بابا گفت سیما رو ببرم داخل خونه. اما حریفش نشدم. وقتی آمبولانس اومد اولین نفری که همراه بیمار شد، سیما بود. من و بابا هم پشت سرشون رفتیم. با تیماس تماس گرفتم و ماجرا رو گفتم و تاکید کردم که مواظب باشند تا همه چیز به درستی و آبرومندانه برگزار بشه. تیماس از طرف داوود هم قول داد که تمام تلاششون رو بکنند.

از کمر آقا بابک ام آر ای گرفتند. خوشبختانه شکستگی نداشت. اما ضرب دیدگی بدی داشت که احتیاج به مراقبت های خاص داشت. حداقل تا بیست و چهار ساعت نباید از جاش تکان می خورد و باید بستری می شد. بیچاره سیما اگه می دونست چنین چیزی در انتظار شوهرشه هیچ وقت پاش رو به اینجا نمی گذاشت. سیما کنار شوهرش موند و اصرارهای من و بابا برای رفتن به خونه و استراحت بی فایده بود. من و بابا به خونه برگشتیم. بابا که باید توی مراسم حضور میداشت. من هم برای سیما دمپایی و فلاسک چای و لیوان و قاشق و اینجور چیزها بردم. سیما نگذاشت پیشش بمونم و منو به زور به مراسم فرستاد.

مامان از وضع پیش اومده خیلی ناراحت شد و از من خواست که سیما رو تنها نگذارم. بعد از برگشتن از آرامگاه به بیمارستان رفتم و پیش سیما موندم. پرسنل بیمارستان حسابی رسیدگی می کردند و اتاق دوتخته ی تمیزی رو در اختیار آقا بابک قرار دادند که جا برای استراحت سیما هم داشته باشه. بابا هم یکبار برای سرکشی اومد و بعد از دیدن امکاناتی که بیمارستان داده بود، سریع برگشت به خونه. درد آقا بابک با داروهای مسکن کنترل شده بود و خوابیده بود. اما سیما هنوز خیلی نگران بود. زیر لب دعا می خوند و به آقا بابک فوت می کرد. با دیدن وضع سیما دلم گرفت. از اتاق بیرون اومدم تا بلکه اون هم بره روی تخت بغلی بخوابه. بهش گفتم توی بخش با یکی از پرستارها دوست هستم و میرم پیشش تا با هم حرف بزنیم. البته پرستارها رو کمابیش می شناختم اما حرفم بهانه ای بود که سیما با خیال راحت استراحت کنه و منتظر من نمونه. با خارج شدن از اتاق یکی از صندلی های راهرو رو انتخاب کردم و روش نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و نفهمیدم کی از خستگی خوابم برد.

کابوس می دیدم انگار، سیما جیغ می زد. آقا بابک غرق خون روی زمین افتاد بود. سوگل گریه می کرد. مامان توی صورتش می کوبید. داوود با عصبانیت بهم نگاه می کرد. سینا داشت توی آتیش می سوخت و

داد می زد. همه چیز با هم قاطی شده بود. یکی صدام میزد. مدام اسمم رو می گفت. نمیدونستم چه کسیه. دستی شونه مو لمس کرد و تکونم داد. نه! انگار واقعا یکی داشت اسممو صدا می زد.

-تینا.. تینا... داری خواب می بینی. بیدار شو... خواهش می کنم بیدار شو..

چشمهام رو به زور باز کردم. نگاه تارم توی چشمای سینا گیر کرد. اسمشو زمزمه کردم.

-سینا... سینا..

-جانم..!

واقعا یکی داشت با من حرف میزد. دوباره چشمم رو بستم تا باز هم سینا روتوی خواب ببینم. دوباره تکونم داد. نه انگار خواب

نبودم. دوباره صداشو شنیدم که اسممو صدا میزد.

-تینا.. بیدار شو. داری خواب بد میبینی. بیدار شو لطفا.

این بار چشمهام رو کاملا باز کردم. از اونچه مقابلم می دیدم شوکه شدم. سینا جلوی پام زانو زده بود و دستش روی بازوی من بود.

به دستش نگاه کردم. سریع برش داشت و از من فاصله گرفت. روی صندلی کناریم نشست و با لحن سردی گفت:

-چرا اینجا خوابیدی؟ چرا نرفتی خونه؟

هوشیاریم تا اون حد برگشته بود که متوجه باشم لحنش با اونچه توی خواب ازش شنیدم زمین تا آسمون فرق کرده. به تلافی

تلخیش، با بی تفاوتی پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ چطوری فهمیدی؟

جواب داد:

-ظهر سیما بهم زنگ زد . همون موقع راه افتادم. نیم ساعتی هست که رسیدم. سیما هم خوابیده. بهتره تو هم بری خونه .اینجا که

جای خوابیدن نیست.

گفتم:

-نه. نمی خوام سیما احساس تنهایی کنه. می خوام پیشش بمونم.

-من هستم . بهتره تو بری. یه آژانس بگیر برو.

هه!! حتی تعارف هم نمیکنه که خودش منو برسونه. محکم و سرد گفتم:

-من هستم. اگه شما خسته ای برو توی نماز خونه استراحت کن.

از جا بلند شدم و به حیاط بیمارستان اومدم. حفته. من هم خونه رو بهش تعارف نکردم تا متوجه بی تفاوتیم بشه. سرمای نیمه شب پاییزی منو به لرز انداخت. خودمو بغل کردم و راه رفتم تا گرما توی جونم بدوه. اتفاقات چند دقیقه پیش رو توی ذهنم تکرار می کردم. یعنی سینا بود که به من گفت "جانم"؟ با من بود؟ با خود من؟ یا با دختری که توی خواب ترسیده بود و نیاز به حمایت داشت؟ هر دختری، حتی تینا؟ هرچی بود شنیدن لحن محبت آمیز سینا بعد از سالها حسابی به دلم نشست و منو سرخوش کرد. نیمکت خشکی رو پیدا کردم و نشستم. حسابی سردم بود. زانو هامو بالا آوردم و توی بغلم جمع کردم. خم شدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. سعی کردن تصویر سینا رو جلوی چشمم مجسم کنم. هرچه سعی می کردم نمی تونستم. واقعا سینا کی بود؟

کدوم سینا؟ سینایی که عاشقش شدم یا سینایی که منو طرد کرد یا این سینایی که تلخ و سرد داره باهام حرف میزنه؟ مهم نبود من همه ی این سینا ها رو دوست داشتم و می پرستیدم. از شدت سرما خودمو جمع تر کردم. کاش لج نمی کردم و توی سالن می موندم. توی فکر دو دو تا چهارتا کردن برای برگشتن به سالن بودم که سنگینی و گرمای کاپشنی رو روی شونه هام حس کردم. سرمو بلند کردم. همون طور که انتظار داشتم خود سینا بود. دیوونه چرا زودتر نیومدی. داشتم یخ می زدم.

روبروم ایستاد. چهره ی سرد سینا منو از خیالاتم بیرون کشید. صدای سردترش حسابی حالم رو گرفت:

چرا داری لج می کنی؟ سرما می خوری. پا شو برو خونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

عادت کردی که منو از همه جا بیرون بندازی؟ خیلی حس خوبی بهت میده؟ قدرت طلیتو ارضا می کنه؟

چیزی نگفت. مستقیم نگاهم کرد. ادامه دادم:

بهر حال اینجا شهر و خونه ی خودمه. خدا رو شکر بیمارستان هم بیمارستانی که بابا توش کار میکنه. نمی تونی منو به زور از اینجا بیرون کنی.

صدای گرفته ش دلمو لرزوند:

بخاطر خودت میگم. خستگی توی صورتت داد می زنه. بهتره استراحت کنی.

تقریبا داد زدم:

لازم نیست حضرت آقا برای خستگی من دل بسوزونن! بلام چه جوری باهاش کنار بیام.

کاپشن رو از روی دوشم روی نیمکت انداختم و گفتم:

-اگه خواستی توی حیاط بمونی لازمت میشه. من برمی گردم توی سالن.

بلند شدم و به سمت سالن راه افتادم. صداش میخکوبم کرد. می مردم برای شنیدن صداش:

-من توی ماشین می مونم. حداقل برو توی نمازخونه. اگه کاری پیش اومد بهم زنگ بزن. شماره م همون شماره قبلیه.

عجب رویی داره این بشر!! با غیظ گفتم:

-متأسفانه حافظه م خیلی ضعیف شده و شماره شما رو یادم نمیاد. اگه کاری پیش اومد هم تموم بیمارستان آشنا هستن و نیازی به شما نیست.

با خشم ازسینا دور شدم و توی گرمای سالن خودمو گم کردم. هنوز وارد راهرو نشده بودم که گوشیم توی جیبم لرزید. بیرونش که آوردم یک میس کال از سینا روی گوشی افتاده بود. پشت سرش یک اس ام اس اومد که: "این شماره مه. لطفا نگهش دار. شاید لازم بشه"

دیوونه! من چطور می تونم شماره تو رو از یاد ببرم؟ باورت شد که گفتم فراموشش کردم؟ علیرغم همه ی تلخی و سردی که توی حرفای من و سینا بود، یاد روز های اول آشناییمون افتادم که چه طوری با هم گیس و گیس داشتیم و سایه هم رو با تیر می زدیم. حس خوشایند و شیرینی زیر پوستم خزیده بود که خواب رو از سرم پرونده بود. آخ!! سینا.. سینا.. کاش همه چیز دوباره به حال اولش برمی گشت!! من بودم و تو... فقط من و تو..

۵۹

با سر زدن سپیده صبح به وارد اتاق شدم. سیما بیدار بود و دست شوهرش رو توی دست گرفته بود. با دیدن من گفت:

-چرا صبح به این زودی اومدی دختر؟ می موندی خوب استراحت می کردی.

-نرفته بودم. همینجا پشت در بودم.

-جدی میگی؟ من چند بار بیدار شدم. وقتی دیدم ازت خبری نیست فکر کردم رفتی خونه.

-سینا اومده. بیرون توی ماشینشه. می خوای برو ببینش. من توی اتاق می مونم.

سیما با هیجان بلند شد و گفت:

–راست میگی؟ کی اومد؟

–چند ساعتی میشه.

سیما سریع بیرون رفت و در کمتر از چند دقیقه همراه سینا وارد اتاق شد. چشم های سرخ سینا خبر از بیخوابی می داد. پس تو هم نخوابیدی!!

یا صدای حرف زدن سیما و سینا ، آقا بابک هم از خواب بیدار شد. پرستار صبحانه ی بیمار رو آورد. برای گرفتن آبجوش فلاسک رو برداشتم و بیرون رفتم. چند تا صبحانه دیگه هم گرفتم و برگشتم. بعد از خوردن چای توی لیوان های یکبار مصرف، سیما رو به من کرد و گفت: بهتره تو بری خونه تینا جون. خیلی خسته شدی. بخدا اگه می دونستم می خوام شب رو اینجا بمونی اصلا نمیگذاشتم. برو یک کم استراحت کن. من هم بمونم ببینم دکتر چه نظری داره. مرخص می کنه یا بازم باید بمونه. لبخندی زدم و گفتم:

–خونه که نمیرم. فقط یک سر تا مهد میرم چند تا کار کوچیک دارم. بعدش برمیگردم همین جا. نمی خوام رفیق نیمه راه باشم. دوباره میام.

با سیما رو بوسی کردم و کیفم رو برداشتم که برم. صدای خسته ی سینا منو متوقف کرد:

–صبر کن. من می رسونم.

–لازم نیست به زحمت بیفتید. خودم راه بیرون رفتن رو بلدم.

سینا بدون توجه به متلکم، با جدیت گفت:

–گفتم می رسونم.

بیشتر از این جایز ندیدم جلوی بقیه باهاش یکی به دو کنم. سرمو پایین انداختم و دنبالش راه افتادم. پشت فرمون نشست و در سمت شاگرد رو برام باز کرد. در رو بستم و در پشت رو باز کردم و نشستم. بدون حرف راه افتاد. کمی که گذشت از توی آینه نگاهم کرد و پرسید:

–واقعا خونه نمیری؟

–نه گفتم که میرم مهد. کار دارم.

کمی مکث کرد و پرسید:

-کارت خیلی ضروریه؟

-چطور مگه؟

-هیچی همین طوری پرسیدم!

آدرس مهد رو دادم و در کمتر از نیمساعت جلوی در مهد بودم. ساعت نزدیک هشت بود. بچه ها کم کم با والدینشون وارد مهد می شدند. موقع پیاده شدن سینا گفت:

-اگه کارت خیلی ضروری نیست، من یک کم حرف باهات داشتم. البته اگه حوصله شو داشته باشی.

نگاه پرسشگرم رو به چشم های سینا ریختم. سینا هم متقابلا زل زده بود توی چشم هام. بعد از چند لحظه که مثل یک عمر گذشت، گفتم:

-میرم با یکی از همکارام چک می کنم و کار ها رو بهش می سپرم. منتظر باش.

انگار روی هوا راه می رفتم. این سینا بود که می خواست با من حرف بزنه؟ یعنی باز هم همه چیز تکرار

میشه و سینا دوباره به من اعتراف می کنه و تلافی این دوسال سکوت و بی تفاوتی رو از دلم درمیاره؟ شاید هم هدفش چیز دیگه ایه!! این قیافه بهش نیاد که بخواد اول صبحی بعد از یک شب بیدار خوابی و دو سال بی محلی، به عشق اعتراف کنه! بهر حال.. هرچه باداباد!! شنیدن حرفاش بهتر از بیخبری و بلا تکلیفیه.

پریسا طبق معمول این ایامی که من گرفتاری داشتم، زودتر از همه اومده بود. بهش سپردم که مواظب همه چیز باشه. گفتم شاید برگردم.

عمدا کمی معطل کردم تا تمرکز پیدا کنم و زیاد هول و دستپاچه به نظر نرسم. آبی به دست و صورتم زدم و لپهام رو نیشگون

گرفتم تا کمی سرخ بشن. از کارم خنده م گرفت. کارم به جایی رسیده بود که می خواستم با لپ های گل گلی سینا رو اغوا کنم؟

عضلات صورتم رو کج و کوله کردم تا علایم سرخی از روش محو بشه. شال مشکی بلندم رو روی سرم جابجا کردم و زدم بیرون.

کنار ماشین که رسیدم متوجه شدم سینا سرش رو روی فرمون گذاشته. می خواستم بزnm به شیشه اما به جای اینکار در جلو رو باز

کردم و کنارش نشستم. از تکنونی که ماشین خورد سرش رو بلند کرد. متوجه شدم خوابش برده بود. گفتم:

–اگه خوابت میاد برو خونه استراحت کن.

با چشم های مست خواب گفت:

–برای خوابیدن همیشه فرصت هست.

و راه افتاد. نپرسیدم کجا میره. اون هم چیزی نگفت. جاده بیرون شهر که نمایان شد ، خودمو سپردم به راه تا ببینم ما رو به کجا

می بره. چی میشد که بدون دغدغه اینطوری کنار هم بودیم و زندگیمون می کردیم؟

محوطه ی جنگل رو که رد کردیم ، درختهای کمابیش لخت و بی برگ چشم هامو پر کرد. بیقرار بودم. دوست داشتم زودتر حرف

بزنه. گفتم:

–تا کجا می خوای بری؟

بعد از مدتها نگاهم کرد و گفت:

–صبر کن. می فهمی!

آهی کشیدم و گفتم:

–صبر من زیاده. صبر می کنم.

–می دونم.. می دونم..

بالاخره ایستاد. اینجا همون جایی بود که عید چند سال پیش با هم اومده بودیم. با این تفاوت که اونموقع بهار بود و الان آخر

پاییز. اون موقع تازه برگ های درخت ها داشت در می اومد و الان درخت ها لخت لختن! پیاده شدیم. سینا جلوتر راه افتاد و به من

گفت دنبالش برم.

بدون اعتراض حرفش رو گوش کردم و دنبالش راه افتادم. رفتیم و رفتیم تا به بهشت رسیدیم. همون جای مخفی که داوود

نشونمون داده بود. چشمه آب داست اما از گل و گیاه های بهاری خبری نبود. علف های خشک دورتادور سنگ ها رو پر کرده بود

و فضای دلگیری رو درست کرده بود. کوه سنگی پرغرور و سرد خودنمایی می کرد. آب زلالی از دل سنگ ها می جوشید که توی

اون برهوت بی برگ باز هم زیبا بود.

سینا روی پا نشست و آبی به دست و صورتش زد. به وضوح لرزیدنش رو دیدم. کنارش رفتم و گوشه شالم رو جلوی روش گرفتم

و گفتم:

– صورتتو خشک کن . سرما میخوری.

صورت سینا پشت گوشه ی شالم پنهان شد. نگاهش می کردم. خشک کردن صورتش طول کشید. دیدم شونه هاش می لرزه.

خدایا داشت گریه می کرد؟؟

صداش زدم.

–سینا..داری گریه می کنی؟

صورتشو پشت شال مخفی کرده بود و با دست شال رو روی صورتش می فشرد. چند لحظه صبر کردم تا آرام بشه. بالاخره

لرزیدن شونه هاش تموم شد و شال رو رها کرد. سرخی چشم هاش بیشتر از صبح توی بیمارستان شده بود.

کنارش روی یک تخته سنگ نشستم. توی صورتم زل زد. ته ریش یکروزه به صورتش می اومد. پرسیدم:

–بهتری؟

از جا بلند شد و با فاصله از من روی یک سنگ نشست. سردی سنگی که روش نشسته بودم رو حس می کردم. سینا بالاخره به

حرف اومد:

–چرا با خودت اینجوری می کنی؟ چرا به خودت رحم نمی کنی؟

خب.. پس جلسه محاکمه بود نه اعتراف!! پرسیدم:

–منظورت چیه؟

–منظورم همین روزگاریه که برای خودت درست کردی.

–روزگار من چیزیش نیست.

–چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

لحتم سرد و بی تفاوت شده بود:

–ازدواج کردن یا نکردن من برای تو مشکلی درست کرده؟

–تینا خواهش می کنم بچه نشو. دارم جدی باهات حرف می زنم.چرا نمی خوای به زندگی عادی برگردی؟ ارزش تو بیشتر از این

حرفهاست. چرا اینقدر منو آزار میدی؟

منفجر شدم. این آدم به چه حقی میگه که من آزارش دادم؟ واقعا که!! دیگه نمی تونستم ظاهر سرد و بی روحم رو حفظ کنم.

فریاد کشیدم، داد زدم، گریه کردم....

–من تو رو آزار میدم؟ چه آزاری؟ تو منو از خودت روندی و مثل یک تکه آشغال انداختی بیرون، اونوقت من تو رو آزار میدم؟

چرا به زندگی عادیم بر نمی گردم؟؟ چون تو عادی زندگی کردن رو از من گرفتی. چون تو همه ی معادله های زندگی منو به هم

ریختی و به جاش خیالات واهی رو توی مغزم فرو کردی. چون تو همه ی وجود منو پر کردی و چیزی جز خودت رو توی وجودم

باقی نگذاشتی. من همه پر از تو شدم. پر از تو سینا.. پر از تو. من دیگه خودم نبودم. نمی تونستم به جای خودم زندگی کنم، فکر

کنم، نفس بکشم! همه چیزم تو بودی. تویی که هر بار به نحوی از دست دادمت و تنها شدم. اما هربار ، هربار باز هم

پر از تو بودم و بس. هیچ کس و هیچ چیز نتونست جای تو رو برای من پر کنه. هیچ وقت به فکر عوض کردن چیز دیگه ای با تو

نیفتادم چون تو رو مثل زندگی ، مثل نفس ، مثل هوا دوست داشتم. حتی وقتی نبودی، وقتی همه فکر می کردیم که تو مردی، با

خیالت خوش بودم و برای خودم عشق می کردم. اون موقع هم تصمیم نداشتم که تا آخر عمر چیزی رو جایگزین تو کنم. حالا

برگشتی به من میگی به زندگی عادی برگردم؟ زندگی عادی یعنی چی؟ تو برام معناش کن.. زندگی عادی من همینه.. این که شب

با خیال تو بخوابم و صبح به عشق تو از خواب بیدار بشم. به کسی و چیزی جز تو فکر نکنم و روزی صد بار عکست رو توی گوشی

و کامپیوترم نگاه کنم. تو ا زندگی عادی من چی می دونی..؟

نفهمیدم سینا کی بهم نزدیک شد و منو که به شدت می لرزیدم و گریه می کردم توی آغوش گرفت. گرمای آغوشش حس امنیت

شیرینی داشت. با دست هاش اشک هامو پاک می کرد و ازم می خواست که آرام باشم. بالاخره اشکام ته کشید. سینا منو کنار

چشمه نشوند و سعی کرد با دستای خیسش صورتمو بشوره. سرمای آب با گرمای دست سینا روی صورتم سر می خورد. دستم رو

گرفت و منو سر جای اولم نشوند. باز ازم فاصله گرفت و دورتر نشست. پرسید:

–بهتری؟

با سر جواب دادم. صدای گرفته و غمناکش گوشمو پر کرد :

–لطفا تو هم به حرفام گوش کن و بعد بهش عمل کن. چیزهایی که میگم به نفع خودته.

براق شدم توی صورتش تا چیزی بگم . گفت:

—خواهش می کنم اول گوش کن. فکر می کنی برای من خیلی راحت بود که اولین عشق زندگیم رو مفت و مسلم از دست بدم؟ از

خیلی قبل تر میگم.. از وقتی که ماجرای اون هم اتاقیت عسل زمانی شروع شد.

می خواستم بگم که از واقعیت ماجرا خبر دارم که سینا با حرکت دست منو وادار به سکوت کرد و ادامه داد:

—میدونم که واقعیت رو میدونی.یادمه که توی روزای فراموشی ، چند بار برام تعریفش کردی.اما من هم حق دارم در موردش

حرف بزنم. وقتی دیدم بدون دلیل از من رو برگردوندی و حتی حاضر نشدی منو ببینی از خودم بدم اومد. گفتم وقتی من هنوز

نتونستم اونقدر اعتماد تو رو به دست بیارم که با هر شیطنت و دشمنی دیگران دیدت نسبت به من عوض میشه و منو مقصر

میدونی ، عشقم به تو چه فایده ای برات داره؟ از اینکه راحت مورد سوء استفاده اون دختر قرار گرفته بودم از خودم خجالت می

کشیدم. اما از تو هم عصبانی بودم که چرا خودت همه چیز رو از اول بهم نگفتی. بعد از رفتن تو، من هم رفتم شیراز تا توی خلوت

و تنهایی خودمو پیدا کنم. تا با دست پر پیشش برگردم و برای همه ی عمر بهت اعتماد و امنیت بدم.توی عروسی دوستت عمدا

شرکت کردم که تو رو ببینم. می دونستم میای. وقتی با چهره ی گریم شده نشناختمت و از روی صدات فهمیدم که تویی ، بیشتر

از خودم نا امید شدم. همونجا حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم تا تو حاضر بشی به حرفام گوش بدی و همه چیز به حال اولش

برگرده. اما تا به خودم پیام تو رفته بودی. چند وقت بعد هم که حادثه هواپیما و ماجراهای بعدیش پیش اومد. بعد از بدست

آوردن حافظه م ، کابوس هام زندگی رو به من زهر کردند. مدام خودم رو می دیدم که دارم توی آتیش دست و پا می زنم و می

سوزم. آدمای سوخته دور و برم بودند و بوی گوشت سوخته تمام مشام ر پر میکرد. من نمی مردم. فقط می سوختم و درد

سوختن رو با تمام وجود حس می کردم. بودن تو توی خونه منو به یاد روزهایی می انداخت که راحت و بی دغدغه زندگیم رو می

کردم و هیچ غصه ای جز ازدواج با تو نداشتم. تو با فداکاری خودتو حروم من می کردی و من فکرمی کردم که دارم حق زندگی

رو ازت می گیرم. از یک طرف بین گذشته و حال سردرگم بودم و از طرف دیگه نمی خواستم تو رو فدای خودم بکنم. معلوم نبود

خوب شدنی باشم یا نه. بالاخره تو تا کی می تونستی یک مرد دیوونه رو که مدام کابوس سوختن می بینه و فریاد زنان از خواب می

پره تحمل کنی؟بهت پرخاش کردم، بی محلی کردم، گاهی عمدی و گاهی از سر بیماری و ناچاری.. بالاخره مجبور شدی که بری.

وقتی رفتی تازه اول بدبختیم بود. با هر کابوسی انتظار دستای گرم تو رو می کشیدم که دستامو بگیره. نگاه نگران تو رو می

خواستم که آروم کنه. حرفای آرام بخش وامیدوار کننده تو رو می خواستم بشنوم که بهم امید بهبودی بده اما دیگه تو نبودى و من باید خودمو به نبودنت عادت می دادم. سخت بود.. خیلی سخت بود.. اطرافیانم تا جایی که تونستند تحمل کردند اما اونها هم بالاخره تصمیم گرفتند منو به حال خودم بگذارند و برند پی زندگى خودشون. شب ها خوابت رو می دیدم. ازت می خواستم که برگردى و پیشم بمونى. ماما بارها و بارها توى خواب صدامو شنیده بود و بهم می گفت که بیایم دنبالت. اما من نمى خواستم تو رو حروم خودم کنم. بس بود هرچی با من کشیده بودى. تا همین دو ماه پیش که توى سوم پدر بزرگت دیدمت فکر می کردم ازدواج کردى و منو فراموش کردى. مى دونستم با سیمما در ارتباطى اما هیچ وقت چیزى ازت نپرسیدم تا با شنیدن خبر ازدواجت بهم نریزم. مى گفتم تو هم حق داری برى دنبال زندگى خودت. کم کم به زندگى جدید خو کردم. خودمو توى کار غرق کردم تا هم تو و هم کابوس هام رو فراموش کنم. فکر می کردم موفق شدم. توى سوم پدر بزرگت عمدا شرکت کردم تا به خودم ثابت کنم مى تونم تو رو فراموش کنم. همون طورى که تو منو از یاد بردى. اما با دیدنت سر خاک ، فهمیدم نه تنها فراموش نکردم بلکه ...

سینا سکوت کرد. هرچه منتظر بقیه حرفاش شدم چیزى نگفت. صبرم سر اومد و گفتم:

—خب...

صدای سرد سینا تنمو لرزوند:

—مى بخشى ! اینجا نیاورده بودمت که اینا رو بهت بگم. اصلا حرف من چیز دیگه اى بود. نمیدونم چرا حرف به اینجا کشید.. من میخواستم بگم که.. بگم که..

کمی مکث کرد. از جا بلند شد و دورتر رفت. پشتش و به من کرد و گفت:

—تینا من و تو به درد هم نمى خوریم. من جفت تو نیستم. خودتو با فکر کردن به من تباه نکن. برو دنبال زندگیت. ازدواج کن. بچه دار شو. شادى واقعی زندگیت رو پیدا کن. من چیزى جز غم و غصه برات ندارم. من هنوز از آتیش مى ترسم. به حد مرگ! هر آن ممکنه کابوس های من برگرده. با هر فشار عصبى ممکنه اختیار اعمالم رو از دست بدم و بهت بی احترامى کنم. اونوقت از من بدت میاد. متنفر میشى. از خودت بدت میاد که چرا پاسوز من شدى. مطمئنا نمى تونی با آدمى که این قدر تنش های روانى داره سر کنى. من هنوز اقتدار و اعتماد به نفسى رو که یک مرد برای اداره ی زندگیش لازم داره ، به دست نیاوردم. هنوز نمیدونم مى تونم

از نظر روحی یک خانواده رو اداره کنم یا نه. همه ی اینها اثرات اون حادثه و ترس ناشی از اونه. قبل از اینکه تو بیچارگی مو بینی و دست رد به سینه م بزنی، آوردمت اینجا که بگم خاطرات خوش گذشته رو همین جا چال کنیم و هر کی بره پی زندگی خودش و دیگری رو راحت بذاره. بذار از این عذاب وجدان راحت بشم که تو رو از داشتن یک زندگی سالم و راحت محروم کردم. تینا من عقلا نمی تونم و نمی خوام به تو فکر کنم. خواهش می کنم تو هم عاقلانه به این موضوع فکر کن و بیشتر از این زندگیت رو هدر نده.

با عصبانیت جلوی سینا قد علم کردم و توی صورتش زل زدم و گفتم:

–خب حضرت آقا نصیحتاتو کردی. حالا لطفا منو برسون سرکارم که خیلی کار دارم. عصر باید برگردم پیش سیما.

نگاه غمگین سینا توی صورت من نشست. گفت:

–من به خاطر خودت...

حرفش رو قطع کردم:

–لطفا از این به بعد به خاطر من نه چیزی بگو نه کاری بکن. فقط منو برسون مهد. یا می خوام خودم پیاده این راهو برم؟

سینا سرش رو پایین انداخت و پشت سرم راه افتاد تا به ماشین رسیدیم. چی فکر می کردم و چی شد. پس دلیل دو سال بی

اعتنایی و سردی سینا این استرس ها و ترس ها بود؟ خدایا!! اگه یک ذره، فقط یک ذره به من اعتماد داشت ، چنان دلش رو از این

ترس های موهوم خالی می کردم که حتی یادش نیاد ترس چه مفهومی داره. تو قدرت عشق رو دست کم گرفتی آقا!! فقط باید

خودت بخوای تا بتونی از شر همه ی خاطرات تلخت رها بشی. اگه می تونستی خودتو تمام و کمال به دست من بسپاری و دل تو به

دل من بدی و بهم اعتماد کنی ، زندگی رو برات بهشت می کردم. اونقدر عشق به پات می ریختم که دیگه به چیزی جز دوست

داشتن و دوست داشته شدن فکر نکنی... کاش کمی از ناامیدی فاصله می گرفتی تا ببینی سختی و تلخی ، بخشی از زندگیه که

بالاخره تموم میشه و موندنی نیست. بازهم روزای روشن میاد و باز هم خورشید بخاطر تو طلوع می کنه.

توی تموم طول راه چشم هامو بسته بودم و فکر می کردم و با خودم کلنجار می رفتم. سینا باید خودش می خواست که دست از

دنای سیاه و تاریکش برداره. اون کمک هیچ کس رو نمی پذیرفت و نمی شد به درون دنیاش نفوذ کرد. نمی دونم تا کی باید صبر

می کردم که پيله ی سخت دورش پاره بشه و سینای رها و آزاد از توش بیرون بیاد. دلم از این همه فشاری که سینا تحمل می کرد

به درد اومده بود. دوست نداشتم مرد آرزو های من ،اینقدر رنج بکشه. کاش همون موقع که منو از خونه بیرون کرد ،پا روی غرورم میگذاشتم و برمی گشتم پیشش. شاید تا الان همه چیز تموم شده بود و روح سینا آزاد و سالم بود. اما کاش و افسوس چیزی رو حل نمی کنه. باید یکی یکی به کارهام برسم. اول به مهد میرم و کارهای عقب افتاده ی این دو سه روز رو انجام میدم. بعد میرم پیش سیما تا اگه چیزی لازم داشت براش تهیه کنم. غروب هم میرم خونه. باید بگردم شماره ی سونیا رو پیدا کنم. حالا که فوق لیسانس می خونه ، مطمئنا از بین استاد هاش چند تا روانشناس خوب و متبحر می شناسه که بتونند منو راهنمایی کنند. شاید بتونم راهی برای نفوذ به درون سینا پیدا کنم. نمی خوام همین طوری دست روی دست بذارم و تا آخر عمر منتظر بشینم که آیا روزی سینا میاد سراغم یا نه. حرفای سینا یک جور اعتراف هم بود. اون هنوز منو دوست داره. فقط به خودش مطمئن نیست. شاید هم به من!! شاید مطمئن نیست که من رفیق شرایط سخت هستم یا نه. برای خاطر خودم هم که شده باید کاری بکنم. امروز با سیما هم حرف می زنم. هرچی باشه بهتر از من روحیات برادرش رو میشناسه...

۶۰

اونقدر توی افکارم غرق بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم. ماشین که ایستاد با تعجب به اطرافم نگاه کردم. وای.. جلوی در مهد بودیم. چطور این همه راه اومده بودیم و من نفهمیده بودم! در ماشین رو باز کردم و به طرف سینا برگشتم. سعی کردم لحنم خالی از هر نوع هیجانی باشه. گفتم:

-من تا یکساعت دیگه کار دارم. می تونی بعدش بیای دنبالم ، منو برسونی بیمارستان؟ نمی خوام مزاحم بابا یا داوود بشم. می دونم با آوردن اسم داوود بدجنسی کردم. اما چاره ای نداشتم. باید از جایی شروع می کردم. سینا مردد نگاهم کرد.چشم هاش دو دو میزد. به وضوح جواب "نه" رو روی لبش می دیدم. بالاخره بعد از دو سه ثانیه جواب داد:

-میام.

خب! شروعش که خوب بود.

وارد مهد که شدم بچه های خرد سال توی سالن مشغول بازی بودند. نزدیک دو بعدازظهر بود و اون ها لباس پوشیده و آماده بودند تا پدر و مادر ها یا سرویس بیاد دنبالشون . بقیه کلاس ها راس ساعت دوازده تعطیل شده بود. فقط می موند دو سه تا بچه که مادرها شون تا ساعت سه نمی اومدند. کار زیادی نداشتم. خانم کریمی هم آماده بود که با سرویسی ها بره خونه. مربی ها هم

خداحافظی کردند و رفتند. من موندم و پریسا و سه تا بچه.

پریسا با لبخند به استقبال اومد. طفلی این مدت خیلی جورم رو کشیده بود. باید یک جوری از خجالتش در می اومدم. با خنده

بهش گفتم:

-پری جان، بعد از اینکه گرفتاری هام تموم شد یک هفته بهت مرخصی میدم ، هرجا خواستی برو، هرکاری خواستی بکن.

پریسا جواب داد:

-نه قربونت!! من یک روز این بچه هارو نینم دق می کنم ، چه برسه به یک هفته. خودت بری مرخصی من راحت ترم...

هر دو خندیدیم. گفتم:

-ناقلا نکنه برام نقشه کشیدی منو از اینجا بیرون کنی جامو بگیری؟ آره؟

-خدا رو چه دیدی؟ شاید هم موفق بشم.

صدای گریه یکی از بچه ها پریسا رو متوجه خودش کرد. یکی از دخترها، دامن لباس پریسا رو می کشید و می گفت "من شیر می

خوام خاله.." و مدام اینو تکرار می کرد. بلند شدم تا برم براش شیر گرم کنم و بیارم بهش بدم. می دونستم که به شیر سرد

حساسیت داره و دل درد می گیره. نگاه تشکرآمیز پریسا توی چشم هام نشست.

شیر رو توی ظرف کوچکی ریختم تا زود گرم بشه و گاز رو روشن کردم. ناگهان برق قطع شد. صدای پریسا بلند شد:

-آه.. باز هم این سیم اتصالی کرد. امروز بار دومه! می خواستم تلویزیون رو برای نوشین روشن کنم که باز برق قطع شد.

پریسا همین طور که حرف می زد وارد آشپزخونه شد. ادامه داد:

- دفعه قبل کمی سیم رو تگون دادم برق وصل شد. ولی جون خودت یک نگاه مهندسی بهش بنداز بین میتونی درستش کنی یا

نه. الان این بچه دوباره گریه ش شروع میشه.

شیر رو توی لیوان ریخت و رفت بیرون. اندازه دولیوان شیر توی ظرف دیگه ای ریختم تا برای خودمون گرم کنم. بعد از کابینت

رفتم بالا. دو سر سیم رو از لای چسب درآوردم. چند تا رشته از هم جدا شده بود. دیگه شوخی بردار نبود. باید یکی رو می آوردم

تا درستش کنه. صدای پریسا که سعی داشت گریه نوشین رو آرام کنه ، منو تحریک کرد که خودم دست بکار بشم. مثل دفعه

قبل دو سر لخت سیم رو از هم باز کردم و سعی کردم به هم وصلشون کنم. هنوز دو سر سیم به هم نرسیده بود که به فکر رسید

برق کنتور رو قطع نکردم و ممکنه با وصل کردن سیم ها به هم ، دچار برق گرفتگی بشم. از تصور اینکه چی ممکن بود سرم بیاد به خودم لرزیدم. تا پیام پریسا رو صدا بزنم که بره برق کنتور رو قطع کنه متوجه شدم شیر روی اجاق گاز سر رفت و شعله ی گاز خاموش شد. مردد موندم که اول گاز رو ببندم یا اول پریسا رو صدا بزنم. بالاخره تصمیم گرفتم پیام پایین ، پریسا رو صدا کنم و بعد گاز رو ببندم . نزدیک در اومدم و با صدای بلند به پریسا گفتم بره کنتور رو قطع کنه. ناگهان چیزی مثل یک قطعه اسباب بازی رفت زیر پام. آخ بلندی گفتم و دو رشته سیم رو به یک دستم دادم تا ببینم چی زیر پامه که صدای مهیبی اومد و نیروی عظیمی منو به شدت بیرون پرت کرد و به زمین کوبید و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهامو که باز کردم فقط آتیش دیدم و آتیش. همه جا در حال سوختن بود. صدای جیغ پریسا از فاصله ی دورتری به گوشم می رسید که اسمو صدا می زد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که بچه های کوچولو الان کجان؟ سعی کردم با چشم دنبالشون بگردم اما دود و آتیش نمیگذاشت جایی رو ببینم. کورمال کورمال خودمو با اتاقم رسونده که پنجره ای به بیرون داشت. خدا رو شکر آتیش هنوز به انجا سرایت نکرده بود. پنجره رو باز کردم. می تونستم از لای میله های حفاظ رد بشم. پریسا رو توی حیاط دیدم. بادیدن من پشت پنجره خوشحال شد و گفت:

–زود بیا بیرون تینا. همه جا آتیش گرفته. بیا بیرون.

کنارش دوتا از بچه ها ایستاده بودند. گفتم نوشین کجاست؟ پریسا با تعجب به بچه ها نگاه کرد و گفت:

–نمی دونم! من هر سه تا شونو آوردم بیرون. فقط نگران تو بودم.

زهراللباس پریسا رو کشید و با لحن بچگون گفت:

–خاله پریسا، نوشین رفت توی کلاس تا عروسکشو بیرون بیاره.

پریسا روی زمین نشست و سرش رو توی دست هاش گرفت و زد زیر گریه. داد زدم:

–به آتش نشانی زنگ بزن. من میگردم دنبال نوشین. جلوی همین پنجره بمون تا بیارمش بیرون.

همه جام درد می کرد. به لحظه ی انفجار فکر کردم. اگه جلوی در نایستاده بودم لابد الان توی آشپزخونه که کانون آتیش سوزی بود، خاکستر شده بودم. لنگان لنگان سعی کردم اتاق خردسالان رو پیدا کنم. گلوم می سوخت. دود وارد حلقم شده بود. بیشتر چیزها آتیش گرفته بود و داشت می سوخت. با صدای بلند نوشین رو صدا زدم اما جوابی نمی شنیدم. از قسمتی که شعله ی آتیش

کمتر بود وارد اتاق شدم. اتاق هنوز سالم بود. نوشین به تقلید از حرکاتی که برای وقوع زلزله بهشون یاد داده بودیم زیر یکی از میزها پناه گرفته بود. با دیدنش از اینکه سالمه خوشحال شدم. به طرفش رفتم و بغلش کردم. همین موقع صدای وحشتناکی از پشت در اومد. به سمت در رفتم تا بازش کنم اما در باز نمی شد. هیچ راه خروجی هم به بیرون نداشت. نوشین رو گوشه امنی گذاشتم و سعی کردم به در لگد بزنم. اما فایده ای نداشت. باز نمی شد. دستگیره داغ شده بود و رنگ سفید چوب در به مرور تغییر می کرد و تیره می شد. در از پشت آتیش گرفته بود. یعنی باید می نشستم و منتظر می شدم تا بسوزیم؟ محال بود بذارم جون این بچه به خطر بیفته. دوباره و دوباره به در لگد زدم. اما زورم بهش نمی رسید. نوشین ترسیده بود و جیغ می زد. بغلش کردم و سعی کردم آرامش کنم. در اتاق باز شد و یک وری آویزون شد. در کلا آتیش گرفت و آتیش به داخل اتاق زبونه می کشید. نوشین جیغ می زد. عصبی شده بودم. می ترسیدم. نوشین رو پایین گذاشتم و نزدیک در رفتم تا بینم راهی برای بیرون رفتن هست یا نه. اما نوشین بهم آویزون شد و با جیغ و فریاد ازم می خواست که نرم. بغلش کردم و نزدیک در اومدم. بیرون چیزی دیده نمی شد. فقط آتیش بود و آتیش. داد زدم:

-کمک... ما اینجا گیر افتادیم... پریسا... پریسا...

صدای دور کسی رو شنیدم که منو صدا می کرد. صدای پریسا نبود. انگار صدای بم مردونه بود. صدای سوختن اشیاء نمی گذاشت صدا رو تشخیص بدم. دوباره با تمام توانم داد زدم:

-ما توی اتاق خردسالانیم. کمک... کمک...

صدای شکستن شیشه و ریختن چیزها روی هم منو به وحشت انداخته بود. نوشین رو سفت به خودم چسبوندم که کمی آرام بشم.

طفلی مثل بید توی بغلم می لرزید و گریه می کرد. برای لحظه ای مرگ رو

جلوی چشمم دیدم. فکر کردم یعنی آخر زندگیم این بود که توی آتیش بسوزم؟ اونم وقتی که تازه داشتم راهی برای نزدیک

شدن به سینا پیدا کرده بودم. وای.. سینا... سینا هم توی همچین مخمصه ای گیر افتاده بود. توی آتیش مرگ. حالا می تونستم

درک کنم که ترسی که سینا ازش حرف می زنه یعنی چی. ناامیدانه اسم سینا رو فریاد زدم. شاید برای اینکه حس همدردیم رو

بروز بدم. اما الان این حس نه فایده ای برای اون داشت نه برای من. با این وجود باز با شدت هرچه تمام تر اسم سینا رو فریاد

زدم. بارها و بارها.. در عین ناباوری صدایی رو شنیدم که شبیه صدای سینا بود. از فاصله ی دوری به گوشم می رسید که اسم منو

صدا میزد. به توهم دل خوش کردم و دوباره صدای زدم. صدا بلند تر و پر قدرت تر اومد:

–جانم.. جانم عزیزم..

نمی دونستم صدای سینا واقعی بود یا توهم من بود. اما دلم می خواست اگه این لحظه ها آخرین لحظه های عمرمه ،با خیال سینا
پربشه. مدام سینا رو صدا میزد. نوشین توی بغلم گریه می کرد و من با گریه سینا رو صدا می زدم. بوی سوختن چوب و
پلاستیک مشام رو پر کرده بود. دود توی اتاق هم اومده بود و کم کم دیدم تار می شد. ترس همه ی وجودم رو گرفته بود.
صدای سینای خیالی نزدیکتر و نزدیکتر می شد. به خودم می گفتم لابد این از نشونه های مرگه که توهم و خیالات واهی زنده و
واقعی به نظر میان. همین طور که گریه می کردم ناگهان در اتاق با صدای بدی روی زمین افتاد و آتیش توی اتاق هم سرایت کرد.
جیغ کشیدم و خدا رو صدا زدم. صدای سینا از فاصله ی خیلی نزدیکی به گوشم رسید :

–نترس عزیز دلم. من پیشتم.

توده ی سیاهی بهم نزدیک شد و من باورم شد که سینا واقعی و حقیقه. به سختی تشخیص دادم که پتوی خرسی رو دور خودش
پیچیده و صورتش رو با پارچه بسته. پتو رو دور هر سه تایی مون گرفت . من و نوشین رو تو بغلش کشید و سرش رو به سرم
چسبوند. توی گوشم زمزمه می کرد:

–دیگه نترس عزیز من. الان میان کمک. آتش نشانی توی راهه. از هیچی نترس. من کنارتم. تنهات نمیذارم. حتی اگه قراره
بمیریم با هم می میریم. از هیچی نترس. نجاتمون می دن.

گیج و منگ پرسیدم:

–تو اینجا چیکار می کنی سینا ؟ چرا اومدی توی آتیش؟ چرا خودتو به خطر انداختی؟

سرم رو بوسید و منو بیشتر به خودش فشار داد. گفت:

–بخاطر تو ، توی آتیش جهنم هم میرم. اینجا که سهله. اودم دنبالت تا ببرمت بیمارستان که متوجه آتیش سوزی شدم. به سیما
زنگ زدم تا بقیه رو هم خبر کنه. همکارت هم آتش نشانی رو خبر کرده. گوش کن. فکر کنم صدای آژیرشون رو شنیدم.
صدای تیز آژیر توی گوشم نشست. نوشین هم توی بغلمون آروم گرفته بود و فقط سکسکه می کرد. سینا حرف زدنش رو قطع
نمی کرد:

–به اندازه تموم این دو سال بهت بدهکارم. بخدا دیگه نمیذارم حتی یک ثانیه از من دور باشی. بسه هرچی تا حالا مصیبت از دست من کشیدی. از اینجا می برمت بیرون و برای همیشه مال خودم می شی . تو تنها بهونه ی منی برای زندگی. نترس. اصلا نترس.

همون طور که من دیگه نمی ترسم. با تو ، کنار تو، از هیچی نمی ترسم. نه از آتیش نه از مردن!

توی آغوش خیس اما گرم سینا ترسم دود شد و رفت هوا. صدای فش فش آب نزدیکتر و نزدیکتر می شد. بالاخره دستهای نجاتگر آتش نشان ها به ما نزدیک شد و در حالی که دو طرفمون رو گرفته بودند ما رو به بیرون منتقل کردند. سینا من و نوشین رو رها نمی کرد و همچنان ما رو در حلقه ی دست هاش گرفته بود. جمعیت زیادی جلوی در مهد جمع شده بودند. بابا و داوود رو دیدم که دوان دوان به ما نزدیک می شدند. داوود نیمه راه متوقف شد اما بابا اومد نزدیکمون. بغلم کرد و بی مهابا گریه می کرد و با صدای بلند خدا رو شکر می کرد. بعد از چند لحظه متوجه سینا شد که با فاصله کنار من ایستاده بود. رو بهش گفت:

–ممنونم که دخترم رو نجات دادی آقا سینا. مردی رو در حق من تموم کردی.

سینا با لحنی محکم و استوار جواب داد:

–نه! من کاری نکردم. این دختر شما بود که منو نجات داد.

مادر و پدر نوشین هم اومده بودند. بچه شون رو تحویل گرفتند و به یکی از آمبولانس های حاضر در جلوی مهد بردند. من و سینا رو با یک آمبولانس به بیمارستان بابا منتقل کردند. بدون خجالت از پرستاری که بین ما نشسته بود دست سینا رو که به طرفم دراز شده بود گرفتم و چشم هامو بستم و با آرامشی باور نکردنی به عشقی فکر کردم که دوباره از دل آتش شعله ور شده بود.

پایان

۱۸ فروردین ۱۳۹۰!

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

